

تا بیکران

فصل اول خلاصه

یک سنگ به اندازه‌ای بالا می‌رود که نیرویی پشت آن باشد با تمام شدن نیرو سقوط می‌کند و افتادن سنگ طبیعی است. ولی یک گیاه را نگاه کن!! چطور از زیر خاک‌ها و سنگ‌ها سر بیرون می‌آورد. سر بلند می‌کند، قد می‌کشد و از آن بالا نگاه می‌کند. اگر تو به اندازه‌ی این گیاه کوچک ریشه داشته باشی، از زیر خاک‌ها و سنگ‌ها و از زیر عادت‌ها، غریزه‌ها و تلخی‌ها سر بیرون می‌آوری و افتخار می‌آفرینی.....! به نام حضرت دوست

صدای فندک، سکوت سرد و سخت اتاق را در هم می‌شکند. سیگار را مهمان شعله‌ی کوچکش میکنم و لب‌هایم با اشتیاق پذیرای چهارمین سیگار می‌شود، بلکه جبران کننده‌ی کم کاری سه تای قبلی شود. هرچند که باهیچ کدام آرامشی نصیب نشده و من همچنان در آشفته بازار ذهنم به هر در و دیواری می‌کوبم. پک محکم دودی ابر مانند می‌سازد. عمر این ابرهای خاکستری حلقه شده کوتاه است و تعدادشان به زحمت به چهار تا می‌رسد! پک‌های من زیادی محکمند یا سیگارها دیگر سیگار نیستند؟ می‌سوزند، تمام می‌شوند تکرار

می‌شوند. ته مانده‌هایشان درون زیرسیگاری شیشه‌ای دهان کجی می‌کنند و من خیره و مبهوت این ریشخندم.

پس کجاست این آرامش؟
دستم را به سمت بسته‌ی سیگار دراز می‌کنم که صدای چرخش کلید، درون قفل نگاهم را بالا می‌آورد.

نیما با دستانی پر وارد می‌شود. بلافاصله، اخم‌های جمع شده‌اش جایگزین سلام می‌شود و بی تفاوتی من علیکش.

در را با پایش می‌بندد و به سمت آشپزخانه می‌رود. نایلون‌ها را روی این قرار می‌دهد و نفس خسته‌اش را با صدا بیرون می‌دهد. وارد آشپزخانه می‌شود و صدای نچ بلند و پر حرصش به گوش می‌رسد. می‌دانم که نگاهش بر روی سینک پر از ظرف‌های نشسته است و عصبی از آبی که در هاون کوبیده.

قبل از رفتنش؛ اولتیماتوم داده بود تا به جبران کم کاری هایم حداقل سروسامانی به ظرف‌های کثیف بدهم.

با نگاه غضبناک پشت این می‌ایستد و با غیض یکی از نایلون‌ها را باز می‌کند. تک تک خریده‌ها محکم و پر سر و صدا بر روی این قرار می‌گیرند. یک بسته لازانیا، یک قوطی خیار شور، بسته‌ی قند و شکر و در آخر بسته‌ای ماهی.

با حفظ حالت‌های عصبی اش، به سراغ مشمای بعدی می‌رود، اما به سرعت پشیمان می‌شود و با دستش ضربه‌ی محکمی بر روی آن می‌کوبد. صدای بدی که بلند می‌شود، مطمئنم می‌کند که حتماً یکی از شیشه‌ها خرد شده. بی اهمیت می‌غرد:

- تا کی مسیحا؟ این وضع تا کی ادامه داره؟

- حداقل زمانش رو بگو تا من تکلیف خودم رو بدونم! یه سال دیگه؟ دو سال دیگه؟ ده سال دیگه؟ کی می‌خوای دست از این کارات برداری؟

- هر چیزی یه حدی داره! حواست هست داری از شور به درش میکنی؟؟ آره نگفته هم همه می‌دونیم تو از همه ناراحت تری. می‌دونیم عذاب وجدان داری اما مسیحا با این راهی که در پیش گرفتی به هیچ جا نمی‌رسی! این سیگارای آتیش به آتیش درمان درد نیست که اگه بود، تو شیش سال پیش درمون شده

بودی!

...

سکوتم جری ترش می‌کند:

چرا لال مونی گرفتی، هان مسیحا جواب بده؟ این خفه خون رو برا کسی بگیر که نشناست. نه من که خط به خطت رو از برم! شیش سال گذشته اما عین هر سال به آذر ماه که نزدیک می‌شیم همین بساط رو داریم! تاکی مسیحا این وضع ادامه داره؟

بی تفاوت از جا بلند می‌شوم و به سمت اتاقم می‌روم. حرکت سریعش را برای بیرون آمدن از آشپزخانه، متوجه می‌شوم. دقیقاً پشت سرم قرار می‌گیرد و بازویم را به عقب می‌کشد.

با سرعت و عصبی به سمتش می‌چرخم. حال متفاوتم شوکه‌اش می‌کند و علناً جا می‌خورد! این حالت‌م برایش غریب نه اما نادر است. عادت دارد که در سکوت بشنوم و مانند کسی که نشنیده بی خیالی طی کنم به خنثی بودن هایم عادت دارد. عادت ندارد که من را با حالت‌های واضح و عکس العمل‌های شدید ببیند. نیما مرا از بر است. حال‌م خوب نیست، صدایم میلرزد و دورگه به نظر میرسد. انگشت اشاره ام را بالا می‌آورم و به سمتش می‌گیرم:

- نیما این چند روز دور و بر من نیلک. اصلاً و ابداً نمی‌خوام ناخواسته کاری کنم که گند بزخم به رفاقت چند سالمون.

نگاه خسته و خمارم از سر تا پایش می‌رود و برمی‌گردد:

- برو قربونت... برو نمی‌خوام واسه تو سگ شم!

دستش را به کمر می‌زند و کمی به سمت راست می‌چرخد، دست دیگرش را بر روی صورتش می‌کشد و چشمانش را بر روی هم فشار می‌دهد!

با کمی مکث به سمتم برمی‌گردد:

- من نگرانتم. به قول خودت "رفاقت" داریم. چطور ببینم رفیقم...

میان کلامش می‌دوّم:

- نباش برادر من نباش! مثل بقیه که نیستن! مثل بابام، میلاد، مثل اون مادری که الان چند ساله دیگه نگران نیست! مثل اون مهدیاری که الان شیش ساله

نیست تا برام سینه سپر کنه . مثل اونا باش نیما.

مات و مبهوت سر تکان می‌دهم:

- مثل مهدیار باشم ولی نگرانت نباشم؟!

نگاهم سردتر و سردتر میشود. روی صورت آشفته‌اش می‌چرخد، خنده‌ی تلخی روی لب‌هایم مینشیند. سرم را پایین می‌اندازم و برمی‌گردم. با شانه‌هایی افتاده و قامتی شکسته و خمیده به سمت میز آشفته ام می‌روم و بسته‌ی سیگار روی آن را چنگ می‌زنم.

یک نخ گوشه‌ی لبم جا می‌گذارم. تلاش نگاهم برای یافتن فندک بی نتیجه می‌ماند.

مهم نیست! نبودن فندک خیلی هم موضوع حادی نبود! آتش وجودم برای روشن کردن یک نخ سیگار کافی است

فصل دوم

نگاه خسته ام بالا می آید و روی کاغذ چسبانده شده به در آسانسور خیره میماند.

"خراب است"

نفس عمیقی میکشم و کیفم را محکم تر چنگ میزنم. به سمت پله ها میروم. شاید خراب بودن آسانسور برای خیلی ها خبر بدی باشد اما برای من مضحک، خنده آور و قابل پیش بینی بوده است. زندگی من سراسر بدشانسی بود و من خیلی خوب با آنها کنار آمده بودم.

پشت در شیشه ای مکث می کنم. نفس تازه ای میگیرم و در را آهسته و با آرامش باز میکنم. تمام پرسنل آژانس به من نگاه میکنند. موج سلام و احوال پرسی شان به گوشم میرسد و من با سرتکان دادن، زیرلب جوابشان را میدهم. به اتاق میرسم و آرام داخل میشوم.

حمید با دیدنم از پشت میز بلند می شود. دستش را به سمتم دراز می کند و صورتم را از نظر می گذراند. اهمیتی نمی دهم.

نگاهش پر از سوال است و خوب می داند که جای سوال هایش اینجا و زیر نظر چندین جفت نگاه معطوف به ما نیست!

ولوم صدایش پایین و کنترل شده است:

- سلام. دیر کردی؟

جوابم هیچ ربطی به سوالش ندارد:

- بیا اتاقم.

منتظرش نمی‌مانم نگاهم روی تابلوی بالای در اتاق می‌افتد:
"مدیر فنی"

بی معطلی پشت میز می‌نشینم و لپ‌تاپ را روشن می‌کنم.
تک ضربه‌ای به در اتاق می‌خورد و حمید وارد می‌شود. عادتش بود که ضربه را
بزنند و بلافاصله وارد شود:

- ببین مسیحا این کانترهای فروشه؛ یه چکشون بکن ببین اگه مشکلی ندارن
بدم بایگانی.

دستم به سمت ماوس می‌رود و با دست دیگر لیست کانترها را می‌گیرم. نگاهم با
سرعت نوشته‌های لیست را از نظر می‌گذراند. حمید روی نزدیکترین کاناپه به
میزم مینشیند و من روی اولین صفحه امضا می‌زنم:

- سفارش فرمای جدید چی شد؟ تا کی تحویل میده؟
- قول آخر هفته رو داده. احتمالاً هم سر موقع تحویل میده. تا حالا که بد قولی
نداشته.

- بچه‌ها از رنگ جدید فرما راضی بودن؟

- آره نبودی ببینی، روزی که نمونه‌ها رو آوردم آژانس چه بحث داغی بین خانوما
راه افتاده بود.

خوبه. کسی رو پیدا کردی جای خانم همتی بذاری؟ از هفته‌ی دیگه مرخصی
زایمانش شروع می‌شه.

دستی دور چانه‌اش میکشد:

- نازنین یکی از هم کلاسی‌های قدیمی شو معرفی کرده. باهاش صحبت کردم.
فن بیان خوبی داره، می‌تونه جای همتی رو بگیره. امروز قراره بیاد برای قرار داد.
نگاه گذرای به صورتش می‌اندازم:

- باهاش طی کردی که قرار داد شیش ماهه می‌بندیم؟ قرار نیست نون همتی
آجر بشه.

چشمانش را باریک می‌کند. آنقدر می‌شناسمش که راحت بفهمم بین گفتن و
نگفتن مردد است:

- اگه یکم از این نگرانی‌ها رو برای خودت داشتی اوضاعت بهتر از این بود

...

- نازنین خیلی نگرانته! از پنج شبه پیش که، خونه‌ی ما بودی حسابی بهم ریخته.
کانترها رو به سمتش گرفتم:
- بایگانی.

لیست رامی گیرد، ولی نگاهش را ثابت نگه می‌دارد:
- میگه مسیحا خیلی بهم ریختست، دوباره داره به اون روزا بر می‌گرده! تک
تکمون بیچاره شدیم تا اون بحران رو پشت سر گذاشت حالا اگه...
جمله‌اش را نصفه رها می‌کند. نفسی می‌گیرد و ادامه می‌دهد:
- نگرانته مسیحا، نگران این پيله‌ای که دور خودت تنیدی و این ظاهر خونسردی
که به خودت گرفتی و فکر می‌کنی که هیچ کس از حال خرابت خبر نداره!
- رفتی بیرون به مصطفی بگو بیاد، یه نگاه به این سیستم من بکنه، باز داره بازی
در می‌یاره.

حمید اما دست بردار نیست!
- دیشب برات گریه کرد! انقدر به خاطرت خودش رو اذیت کرد که آخر سرش داد
زدم

- "بسه دیگه بذار هر غلطی دلش می‌خواد بکنه!"

بلافاصله سرم را بلند میکنم:

- تو بیجا کردی سرش داد زدی!

خودش را به سمت جلو می‌کشد و شاکی جواب می‌دهد-

- من یک بار سرش داد زدم، تو چی که خونشو توی شیشه کردی؟!

کلافه دستم را به سمتش تکانی می‌دهم

- منم یه الاغی لنگه‌ی تو! به خاطر منم نباید اذیت بشه! مگه صد بار به خودش
نگفتم؟!

- خب الاغ محترم اگه انقدر نگران اذیت شدنش هستی یکم به خودت بیا! دست از
این زندگی توی حیابت بردار! ببین چند نفر درگیرت شدن! مهمتر از همه زن
بنده و دختر عموی جناب عالی!

- دختر عموی من، از دست والدهی گرامی تو و زخم زبوناش خون جیگر شده نه من! گند کاریای خودت رو گردن من ننذاز!

سرم را به سمت مانیتور می چرخانم.

- ساعت نه‌ه‌ار زنگ می‌زنم باهاش حرف می‌زنم.

حمید از جا بلند می‌شود، اما صدای زنگ موبایلم و نام مخاطب که، با xxx ذخیره شده است، نگاهش را می‌خکوب می‌کند! به آنی لب‌خندی کج، گوشه‌ی لب هایش را پرمی‌کند و در حالی که دستی به چانه‌اش می‌کشد می‌گوید:

- برم به نازنین بگم زیادم غصه نخور! پسرعموت زیادم تارک دنیا نیست!

چشمک پر از شیطنتی می‌زند

- آب و هوای پيله‌اش عالیه!

نگاه چپ چپم صدای خنده‌اش را بلند میکند. به سمت در اتاق می‌رود.

- مصطفی رو به پنج دقیقه دیگه می‌فرستم بیاد.

انگشتم با مکث روی نوار سبزرنگ کشیده می‌شود و صدای ظریفی گوشم را به بازی می‌گیرد.

-الو مسیحا!

لبم را تر می‌کنم:

- بله؟

- سلام، خوبی عزیزم؟

در حالیکه سعی می‌کنم نام مخاطبم را به خاطر بیاورم، جواب می‌دهم-

- کاری داشتی؟

با ناز و عشوه می‌خندد:

- من که نه، ولی گفتم شاید تو کارم داشته باشی! دفعه‌ی قبل که شمارم رو ذخیره کردی، گفتم بهم زنگ می‌زنی. دیدم ده روز گذشته خبری نیست، گفتم من به حالی ازت بپرسم!

خب، خودش کمک بزرگی کرد، حالا می‌دانم که برای به خاطر آوردنش باید به ده روز قبل برگردم. سکوت طولانی ام متعجبش می‌کند.

-الو مسیحا هستی؟

- گو.

صدایش رنگ حیرت می گیرد:

- من بگم؟! تو باید بگی کی بیام!

لحنش تغییر می کند:

-اون لباس قرمزه، ده روزه داره تو کمد خاک می خوره ها!

جرقه زده شد. ساناز مهمان ده شب پیش تخت من و بهانه‌ای برای چند ساعت فراموشی .

- ده بیا خونم، قبل ساعت یک باید برگردی.

دلخور جواب می دهد:

- فقط سه ساعت؟

دلخوری و خوشحالی دیگران ذره‌ای برایم اهمیت ندارد. آن هم دلخوری یک دخترک "قرمزپوش". مخصوصاً که از این مخاطب‌های "XXX" بازهم درون گواهی‌ام پیدا میشود.

-بیشتر از سه ساعت لازم ندارم.

چند دقیقه ساکت می شود. اما بلافاصله با همان لحن قبلی ادامه می دهد:

- باشه عزیزم حرفی نیست. فقط امیدوارم امشب از اون مراسم باشکوه کلاه شرعیت و خطبه خوندنت خبری نباشه.

کنایه‌اش را بی جواب می گذارم و قطع کننده‌ی این ارتباط می شوم:

- تا شب!

بلافاصله برای نیما مینویسم :

"قبل یک نیا خونه"

پیام را ارسال می کنم و جواب تقه‌ای را که به در می خورم، می دهم:

-بیا تو.

مصطفی وارد می شود و در حالیکه به سمت میز من می آید می گوید:

-باز مشکل چیه مسیحا؟ یعنی سیستم بانک مرکزی، اینقدر بهم نمی ریزه که مال

تو!

جایم را به او می دهم:

سیستمی که تو سرویس کنی بهتر از این نمی شه. فقط دعا کن مثل اون دفعه
 که فایل مسافرای کیش پاک شده بود، نشده باشه که این بار پاکت می کنم.
 مصطفی خندان مشغول می شود و نگاه من متوجه پیامی می شود که از طرف
 نیما ارسال شده است. سه آیکون عصبی!

فصل سوم

لیوانم را برای سومین بار پر می‌کنم. نگاهم را از پنجره، به چراغ‌های چشمک زن شهر زیرپایم می‌دوزم. به تهرانی که با وجود شب بودنش باز هم چهره‌ای دود گرفته و کدر دارد.

ساعت دوازده شب است و من نیم ساعت پیش، ساناز را جواب کرده‌ام. با یک جمله عذرش را خواسته بودم و تمام سوالاتش را بی جواب گذاشته بودم. سانازی که این بار بر عکس بار قبل، با حضورش نتوانسته بود حتی برای لحظه‌ای فکر و ذهنم را آزاد کند.

لحظه‌ای پلک می‌بندم و صدای ساناز در ذهنم تداعی میشود :
- مسیحا؟! چی شد یه دفعه ؟!

این بار لحن خسته و عصبی خودم را میشنوم :
- "پاشو برو"

ساناز چند دقیقه در سکوت، به من خیره مانده بود. نه عابد بودم و نه یک مرتاض... فقط حال خرابم اجازه‌ی رهایی نمیداد. شاید هر مردی جای من بود هرگز دست از این رابطه‌ی همه چیز تمام برنمیداشت اما من ...
با تمام توان، پیشانیم را می‌فشردم. بلکه این افکار هجوم آورده در اوج لذت را به عقب برانم اما مگر عقب نشینی اشان ممکن بود؟!

شش سال است که این تصاویر حک شده در گوشه‌ی ذهنم، حکم اتمام زندگیم را داده اند و فقط خودم می‌دانم که نگه داشتن ظاهر زندگی وقتی پای باطنی در

کار نیست چقدر وحشتناک است. من پوک پوک هستم.
 حال خرابم فریادی می‌شود و بر سر دخترک شوکه شده فرود می‌آید:
 چرا پا نمی‌شی بری گورت رو گم کنی؟
 و حالا من بودم و بطری نوشیدنی تلخی که آرام آرام به انتها میرسید.
 دست دیگرم را بالا می‌آورم و به درگاه پنجره، تکیه می‌دهم. پیشانیم را بر روی
 بازویم قرار می‌دهم و چشمانم را می‌بندم!
 حالم خراب است، خیلی خراب. فقط یک هفته تا رسیدن به آن روز فاصله داریم و
 برای من هر ساعت از این روزها، هفته‌ها می‌گذرد!
 من از این روزهای کش آمده، از این حال خراب خودم، از این همه دلسوزی
 دیگرانی که سعی دارند جای خالی مهم‌ترین‌های زندگی من را پر کنند، بیزارم.
 صدای چرخش کلید و متعاقبش بسته شدن در می‌آید. سر سنگینم را بلند
 میکنم و نگاهی که شک ندارم رنگ خون دارد به سمت در می‌چرخد.
 نیما با سری افتاده داخل میشود و کتش را روی کاناپه می‌اندازد.
 روزی که همخانه میشدیم هرگز تصور نمیکردم با این همه تفاوت کنار بیاییم
 اما حالا روبه رویم پسری است که با تمام بدی‌های من کنار آمده.
 او از بی پولی کنار من بود و من از تنهایی کنار او.
 نگاهی از روی چشمانم بر روی لیوان سر می‌خورد و بلافاصله چهره‌اش در هم
 می‌شود. اخم عضو لاینفک صورت نیما شده و مشخص است باعش کسی نیست
 جز من.
 -چی شد که زودتر از ساعت یکی که خودت مشخص کرده بودی زنگ زدی بیام
 خونه؟ مهمونت رو فراری دادی؟
 دوباره همان مسیحایی می‌شوم که باید. با تمسخر و کشیده جواب میدهم:
 - نه سرعت عملم رو بردم بالا.
 صورتش در هم جمع می‌شود:
 - آره خب باید سرعتت رو ببری بالا که وقت کنی به بقیه‌ی کثافت کاریات برسی!
 لبم را روی هم فشار می‌دهم و به معنی تایید، چند بار سرم را بالا و پایین
 می‌کنم:

-هوش زیادم نعمتیه.

با اکراه چانه‌اش را به جلو پرت می‌کند:

- اون آشغال چیه دسته ؟

لیوان را بالا می‌آورد و محتویاتش را تکانی می‌دهم - آشغال نیست! اسمش "ویس..." اگه می‌خوای مدیونی تعارف کنی برو تا تموم نشده یه لیوان بیار برات بریزم!

نیما پر حرص می‌گردد - خودتم هم نمی‌فهمی چی می‌گی.

....

عصبی دستی به صورتش می‌کشد. کمی نگاهم می‌کند و با صدایی که تلاش دارد از کنترل خارج نشود می‌گوید:

- من توی این خونه نماز می‌خونم. این رو می‌فهمی ؟

-تقبل الله برادر بخون، تهش منم دعا کن!

-کی می‌خوای دست برداری مسیحا؟!

لیوان را به دهانه‌ی شیشه درون دستم نزدیک می‌کنم:

-مگه نمیگفتی خوشحال باش مسیح؟ خُب خوشحالم دیگه الان!

با توپی که هر لحظه پرت‌تر می‌شود، جواب می‌دهد:

- تو به اینا میگی خوش گذرونی احمق؟ با این کارات می‌خوای چی رو ثابت کنی

مسیح؟ می‌خوای ما رو گول بزنی یا خودت رو؟ که همه چی بر وفق مرادته؟ که

حالت خیلی خوشه ؟

نفس نفس افتاده ولی جری‌تر از آن است که من فکر می‌کردم.

-چیزی شبیه عرعر ازما دیدی که فکر می‌کنی می‌تونی هر جور که بخوای ما رو

گول بزنی ؟

انگشت اشاره‌اش را به معنی تهدید بالا می‌آورد:

-بمون مسیحا! تو همین لجن زاری که هستی بمون و دست و پا بزن! اونقدر که

دیگه هیچ راه برگشتی نداشته باشی. شب بخیر.

نیما می‌رود و صدای در اتاقش خانه را می‌لرزاند.

نگاهم روی محتویات خوش رنگ لیوان می‌نشیند. یک جمله در ذهنم تکرار

می شود:

"!تو قاتلی! تو قاتلی! تو قاتلی!"

لیوان را بالا می آورم و با یک نفس تمام محتویاتش را سرمی کشم و به امید تأثیر آن چشم می بندم.

تصاویر کم کم و آرام آرام، در کنار هم چیده می شوند. چهره های محو، واضح می شوند. صداها در هم و برهم، پارچه ی سفیدی که تنی را پوشانده و باز مهدیاری که با صورتی باد کرده و کبود، پشت پلک هایم جان می گیرد.

فصل چهارم

زنگ در را فشار می‌دهم. صدای حمید زودتر از تصورم به گوشم می‌رسد :
- به به چه شاخ شمشادی، چه ستاره‌ی سهیلی، چه پسر خوشگل موشگلی
عجب تیکه‌ای ...

مسلماً تا وقتی که من سکوت می‌کردم او ادامه می‌داد:
- پشت آیفون آماده باش بودی ؟

نه بابا از قاب کوچیک آیفون طبیعت بکر کوچه رو نگاه میکردم !
و صدای باز شدن در کلامش را ختم می‌کند.

دستم به سمت در می‌رود، اما بلافاصله پشیمان می‌شوم و صورتم را مقابل آیفون
برمی‌گردانم.

ببینم اون وقت اگه من نمی‌اومدم، این دید زدن تا کی ادامه داشت ؟
-اوم، خب بستگی داشت!

-به چی اونوقت؟

-به اوضاع آب و هوا. توانایی سر پا ایستادن بنده، تراکم جمعیت کوچه، جنسیت
جمعیت ...

دستم را به عنوان اعتراض، لحظه‌ای روی دوربین قرار می‌دهم و بعد وارد لابی
آپارتمان می‌شوم.

در نیمه باز واحد شان را با دست هول می‌دهم-

- نازنین خانم کجایی که بیای این شوهرت رو جمع کنی ؟

با شنیدن صدای باز شدن در اتاق به سمت راهروی مخصوص اتاق خوابها می‌چرخم. نازنین با لبخند همیشگی‌اش از آن خارج می‌شود و در حالیکه به سمت می‌آید سر تا پایم را از نظر می‌گذراند. می‌دانم به دنبال نشانی از لاغری و اضافه شدن تارهای سفید کنار گوشم نگاه می‌چرخاند.

واقعاً قرار بود من در عرض یک هفته چقدر تغییر کنم که این بررسی هر هفته انجام می‌شد؟! البته اگر عذاب مرگ بار این یک هفته‌ی منتهی به بیست و پنج آذر را می‌شد ندیده گرفت!

-سلام چه عجب راه گم کردی؟

لبخندی به لحن طلبکارش می‌زنم:

-این راهی رو که تو از گم کردنش حرف می‌زنی من حداقل هفته‌ای یه بار پیدااش می‌کنم. خوبی؟

اخم ظریفی به چهره می‌نشانم:

-آره هفته‌ای یه بار پیدااش می‌کنی اما هر بار بعد از هزار تا پیغام و پسغام و تهدید من. باید همیشه حسرت به دل من بمونه برای اینکه یه بار با میل خودت بیای؟ با دست لاله‌ی گوشم را لمس می‌کنم و متفکر به سرامیک کف سالن زل می‌زنم: -یعنی الان با میل خودم نیومدم؟ کسی دست و پای من رو بسته انداخته تو صندوق عقب ماشین و آورده اینجا؟! -خودت می‌دونی چی می‌گم.

نگاهم روی نگاه مهربانش می‌نشیند. صورت گردش با روسری لبنانی قاب گرفته شده. چقدر با دیدن این همه شباهت دلم تنگ میشود.

من بارها این پیشانی را بوسیدم به نیابت از پیشانی مهدیس. بارها با حضور نازنین رفع دلتنگی کرده‌ام. چه خوب که نازنین را دارم.

خواهرانه‌ها و گاهی مادرانه‌های این دختر عمو، که تنها عضو باقی مانده از خانواده‌ی متلاشی شده‌ام است، یکی از معدود دلخوشی‌های این سال‌هایم بوده و هست.

این دختر گاهی یک دوست و گاهی یک شانه برای گفتنی‌هایمست که نمی‌گویم و گریه‌هایی که نمی‌کنم

در حال در آوردن گتم پذیرایی را از نظر می گذرانم:

-حمید کجا سر به نیست شد؟ همین الان داشت پشت آیفون بلبل زبونی می کرد!
دستش را برای گرفتن کت دراز می کند، اما مهلتی برای جواب دادن پیدا نمی کند. حمید با جعبه‌ی درون دستش در آستانه‌ی در ظاهر می شود:
-داشتم اسباب لهو و لعب تو رو آماده می کردم. بالاخره باید یه راهی پیدا کنم که بتونم یه ساعت بیشتر نگهت دارم!

و بعد با اشاره چشم و تکان دادن سرش به جعبه‌ی نرد درون دستش اشاره می کند. نازنین به سمت آشپز خانه می رود و من به سمت کاناپه‌ی روبه روی تلویزیون.

تصویر زن و مرد مشغول هم در LCD گوشه‌ی پذیرایی به خنده ام می اندازد. حمید هیچ اصراری برای قفل کردن هیچ کدام از این شبکه‌های غیر اخلاقی ندارد و من برای هزارمین بار از خدا برای نازنین صبر طلب می کنم.
کنترل را برمی دارم و شبکه را عوض می کنم. با دیدن تصاویر مشابه دکمه‌ی قرمز رنگ بالای کنترل را لمس می کنم. به اعتراض حمید اهمیتی نمی دهم:
-داشتم می دیدم ها!

با تکیه بر جمله‌ی معروف "جواب ابلهان خاموشیست" از دادن جوابی دندان شکن صرف نظر می کنم.

دستم برای یافتن بسته‌ی سیگار بر روی تنم می نشیند و بلافاصله با یادآوری نبود گتم از جا بلند می شوم.

نگاهی به تصویر خودم در درون آئینه‌ی جالباسی می اندازم. مسیحای آنکارا کرده‌ی درون آئینه دهان کجی به مسیحای واقعیت می کند. فقط خدا می داند که چقدر هزینه و وقت صرف این ظاهر شده، بلکه رنگ رخساره از سر درون خبر ندهد. البته مطمئن نیستم "خدا" هم بداند... آخر شش سال است خواهم در میان این جمعیت هفت میلیاردی به دست فراموشی سپرده!

نبود بسته‌ی سیگار درون جیبم نگاهم را از بالای این به نازنین و تلاشش برای جمع کردن لبخندش می کشاند. دست در جیب وارد آشپز خانه می شوم.
در یخچال را باز می کند و در ظاهر خود را مشغول بررسی محتویات آن نشان

می دهد. نزدیک می شوم. متوجه می شود ولی به روی خودش نمی آورد.
با دستم در یخچال را فشار می دهم و نازنین بی مقاومت عقب می کشد. دست به
سینه به یخچال تکیه می دهم. یکی از ابروهایم را بالا می برم و منتظر نگاهش
می کنم.

کم آوردن در برنامه هایش نیست. با شرایطی مشابه به من خیره ام می شود. با
لحن بازجویانه می پرسد:

به شما یاد ندادن دزدی کار بدیه نازنین خانم نامی؟

به شما چی؟ یاد ندادن عقل سالم در بدن سالمه آقا مسیحای نامی؟
متفکرانه بالای ابرویم را می خارانم:

-چرا خیلی تلاش کردن یادم بدن اما بعد یه مدت دیدن خبری از عقل نیست از
خیرش گذشتن!

جدی می شود. این پیامی است که تغییر حالت چهره اش می دهد:

-نگرانتم مسیح. خوب نیستی!

-می دونم.

ناراضی سر تکان می دهد:

-منی دونی اگه می دونستی اینجوری برای نابودی خودت کمر همت رو
نمی بستی، گذشته ها گذشته!

دستم را درون جیبم مشت می کنم و برای گرفتن تمرکز برای این بحث
ناخوشایند، برای لحظه ای چشمم را بر روی هم فشار می دهم:

-آره گذشته ولی حل نشده. با یه تگون کوچیک با تمام زندگیم مخلوط می شه!

دست نازنین روی بازویم می نشیند و نگاه نگرانش به نگاه یخ زده ام:

-اون یه اتفاق بود مسیح. همه این رو می دونن!

-اون اتفاق نتیجه ی حماقت بود.

صدایش رنگ التماس می گیرد:

-حتی اگر هم حرف تو درست باشه اون حماقت از طرف یکی دیگه بوده نه

تو! شش سال خود آزاری بسه دیگه مسیحا. تمومش کن!

عصبی سر تکان می دهم:

این وارونه جلوه دادن حقیقت چه سودی داره آخه؟ هر جوری به این قضیه نگا کنی بازم تهش این منم که مقصرم! هرچقدر زجر بکشم بازم کمه. هر رفتاری که ببینم باید سکوت کنم و یه نوش جونم نثار خودم! فشار دستش را بیشتر می کند:

اونو دارن اشتباه می کنن. همه شون. تو توی اون اتفاق بیشتر از همه آسیب دیدی!

...

داداشی منو نگاه! دارم دق می کنم از این زندگی بی سر و سامونت، از این تنهایی هات، خود خوریات، از این زنای هر جایی که هیچ وقت توی زندگی تو جایی نداشتن و حالا شدن یه پایهی ثابت، مسیح تو بگو من چیکار کنم تا بشی همون مسیح شیش سال قبل، چیکار کنم تا یه ذره از این بار رو دوشتم کم بشه؟ بگو جون بده، می دم ولی جلوی چشم من با زندگیت این طوری تا نکن!

سکوت می کنم. نه اینکه حرفی برای گفتن نداشته باشم. فقط به این دلیل که می دانم این گفتن ها، زخم را تازه می کند. مرهم نمی شود. شش سال سکوت کردم و گوش دادم، اگر باقی اش هم با همین شکل بگذرد چه ایرادی دارد؟

غم صدای نازنین بیداد می کند. سه شنبه سالگرده. می خوام چیکار کنی؟

سعی می کنم عادی جواب دهم. به نظرت چیکار باید بکنم؟ از صبح تا هفت شب آژانسم، بعدم اگه بتونم میرم استخر.

مسیح تا کی می خوام با پر کردن برنامه هات فرار کنی؟ تا کی می خوام هر سال وقتی به آذر نزدیک می شیم پناهت بشه سیگار و نوشیدنی؟ کلافه دستی به صورت می کشم. این گفت و گو داشت به جاهایی می رسید که نباید!

تو راه بهتری سراغ داری؟

کث می کند، تردید دارد اما می گوید. برو اونجا.

باور نگاهش می کنم. خودش هم از جمله اش معذب است. نمی دانم در نگاهم به می بیند که نگران و با عجله ادامه می دهد. گوش کن داداشی.

ف دستم را به معنی "ایست" بالا می آورم و چشمانم را با حرص روی هم فشار

می دهم .

نازی خواهش می کنم. همین جا تمومش کن، باشه ؟

سعی می کنم ارتعاش و بلندی صدایم را کنترل کنم. شکستن بغض و دل نازنین آخرین کاری است که قصد انجامش را دارم:

من خوبم نگران من نباش، هی هم دنبال راهکار برای اینکه این گذشته ی لعنتی رو از بین ببری نباش! اون گذشته واقعیت زندگی منه، اون دو تا سنگ قبر کنار هم نتیجه ی حماقتم! یه غلطی کردم که اگه تا آخر عمر تاوان بدم حقمه! توش هیچ حرفی نیست. اما تو دیگه یه درد نشو روی دردای دلم. می دونم می خوای یه کاری بکنی، اما اون کار این نیست که حتی از ذهنت بگذره من بخوام برگردم و با یه عذر خواهی و دست بوسی به جمعشون اضافه بشم. این سالگردم مثل قبلیا می گذره. سخت و طولانی و دردناک می گذره، اما می گذره.

اشتباه می کردم که فکر می کردم نمی توانم دل نازنین را بشکنم. اشک های درشت و پشت سر همش حرفی دیگر می زند.

هر دو دستم را دو طرف صورتش قرار می دهم. با انگشت شست اشک ها یش را پاک می کنم. صورتم را جلو می برم، بوسه ای محکم، برادرانه و مطمئن بر پیشانی اش می زنم:

مسیح بمیره که اینجوری اشک خواهر کوچولوش رو در آورده.

سرش را در میان دستانم به شدت تکان می دهد:

نگو! تو رو به قرآن نگو! من برات بمیرم که هیچ کاری از دستم بر نیامد. دارم خفه می شم مسیح. یه چیزی راه گلوم رو بسته، راه نفسم رو گرفته. یه چیزی آفت جونم شده. اونم این زندگی تو. این تنهایی که حقت نیست. کاش می فهمیدی دارم چی می کشم!

اوی نره غول چی گفتی که اشک زن من رو در آوردی ؟

حضور حمید وقتی که من برای آرام کردن نازنین کم آورده بودم بهترین اتفاق ممکن بود. ترجیح می دهم تأسف و ترحم درون چشم های حمید را ندیده بگیرم. الان بد بودن حال نازنین در اولویت بود.

عتیقه چه بلایی سر خواهر من آوردی که یه ساعته داره ازت درد و دل می کنه و

هنوز تموم نشده؟ بزnm که صدای یه حیوون با وفا رو بدی؟
حمید تلخ می خندد. آنقدر با هوش است که به دنبال من راه کوچهی علی چپ را
در پیش بگیرد:

-تازه خبر نداری که قراره با یه دست تخته چه بلایی سر خودت در بیارم! اونوقت
دو تایی بشینین تا صبح برای هم درد و دل کنین!
چشمکی به چهرهی گرفتهی نازنین می زنم و در حالیکه به سمت حمید می روم
می گویم- حمید خیالباف میشناسی؟

فصل پنجم

نگاهم روی کیلومتر روی ساعت کوچک ماشین می‌نشیند. ساعت سه نیمه شب است و من با سرعتی بالا مسیر برگشت به خانه را طی می‌کنم شیشه‌ی ماشین پایین است و دستم تا شده بر روی لبه آن قرار دارد. سرمای آخرین روزهای آخرین ماه پاییز برای خنک کردن صورت گر گرفته ام دلنشین است، اما تاثیر چندانی برای خاموش کردن آتش شعله کشیده‌ی دلم ندارد.

امشب نازنین بازی بدی با شیشه‌ی ترک خورده‌ی اعصاب من به راه انداخته و ندانسته تکرار مکرراتی را کرده بود که من مدام در حال فرار از آن بودم. نازنین بی غرض و با نیتی خیر، حال خرابم را خراب تر کرده بود.

دندان هایم به جنگ فکم می‌آیند و پایم به نبرد پدالی که زیر آن است. این حال خراب برای من تازگی ندارد. من بارها تجربه‌ی آن را داشته ام.

البته نه تا این حد و نه به این شدت. نمی دانم. شاید هم دقیقاً تا همین حد و به همین شدت. شاید گذشت روزها حد و شدت آن را برایم عادی کرده است.

هر چه بود من، مسیحا نامی در سن سی و پنج سالگی و بعد از گذشت شش سال از آن فاجعه، همچنان در گیرش هستم. با این تفاوت که دیگر توانی برای ادامه دادن در خودم نمی‌بینم.

دست آزادم از لبه‌ی پنجره زیر گلویم می‌نشیند. احمق هستم که با فشار دستم قصد باز کردن نفس حبس شده ام را دارم.

بی فکر به عواقبش پایم را یک دفعه از روی گاز بر می‌دارم. ماشین با صدای

وحشتناک جیغ لاستیک‌ها توقف می‌کند. خلوت بودن خیابان‌های تهران در این ساعت، جزو معدود ویژگی‌های این آب‌ر شهر است. که اگر غیر این بود، نه چیزی از ماشینم باقی مانده بود و نه خودم.

ماشین را به کنار جاده می‌کشم. خاموشش می‌کنم و در حالیکه دست‌هایم را دور فرمان قفل می‌کنم به رو به رو خیره می‌شوم. تا چشم کار می‌کند، سیاهی هست و سیاهی. آنقدر وسعت سیاهی زیاد است که چراغ‌های روشن و چشمک زن خانه‌ها هم تاثیر چندانی ندارد. لبخند تلخی می‌زنم و در سیاهی غرق می‌شوم. چقدر به هم شباهت داریم! هر دو تاریک! هر دو تنها و هر دو با روشنایی‌هایی کم جان در اطرافمان!

سرم را روی فرمان می‌گذارم. چشم می‌بندم. مثل چشم‌هایی که به رویم بسته شده. ذهنم دست و پایی می‌زند، به سمتش چنگی می‌زنم ولی او با سرعت جهشی می‌کند و به عقب می‌رود. خیلی عقب.

خریدها را از روی صندلی عقب برداشتم و بر روی زمین گذاشتم. در ماشین را قفل کردم و با برداشتن مشماها در مقابل در حیاط ایستادم. به سختی دستم را بالا آوردم و با کمک یکی از انگشتان آزاد از قید مشماها، زنگ را فشار دادم. صدای مهدیس هیجان زده از آیفون به گوشم رسید:
- آخ جون! داداش اومدی؟! -

با خستگی خندیدم:

- این جووری می‌گن!

- الهی قربونت بشم!

- دستم افتاد.

صدای همزمان جیغش و باز شدن در، خنده ام را عمق داد. داخل حیاط شدم و در را با پایم بستم. حیاط با صفا و نسبتاً بزرگ خانه، مثل همیشه تمیز بود. حوض شش ضلعی فیروزه‌ای وسط حیاط، همراه با ماهی‌های کوچک و بزرگ قرمز رنگ و شمعدانی‌ها و شاه پسندهای سر سبز و پر گل مادرم، علت اصلی طراوت و زیبایی این حیاط بود. عطر یاس پیچیده در فضا را عمیق

نفس کشیدم و نگاهی به سمت پله‌های آهنی گوشه‌ی حیاط انداختم. این پله‌ها که یکی در میان با گلدان تزیین شده به خانه‌ی کوچک عمو عباس ختم می‌شد. خانه‌ای که بر عکس خانه‌ی ما تنها ساکنانش، خود عمو و نازنین بودند. خانه‌ی خودمان تنها با سه پله از حیاط جدا می‌شد. پله‌ها را بالا رفتم. نیازی به تلاش برای باز کردن در نبود. مهدیس ذوق زده و با سرعت، در را باز کرد و از گردنم آویزان شد: -دورت بگردم داداش خوشگلم کجا بودی تو؟ دلم برات یه ذره شده! دست‌های پُرم، اجازه‌ی در آغوش کشیدنش را نمی‌دادند ولی در همان حال بر روی موهای لخت و مشکی‌اش بوسه زدم.

-چطوری فسقلی؟

نگاه قهر آلودش خنده داشت:

-باز گفتی؟ آخه من کجام فسقلیه؟ بابا من شونزده سالمه!

و در همان حال دستش را برای گرفتن مشماهای درون دستم جلو آورد عقب کشیدم و اجازه ندادم:

-سنگینه خودم می‌برم. وقتی من می‌گم فسقلی، جای بحثی نیست، چون هستی. فکر نکن خودت رو بزرگ نشون بدی خبریه!

طلبکار دست به کمر شد:

-مثلاً چه خبری؟

صدای دو رگه‌ی مهدیار از پشت سرش، نگاه هر دویمان را به سمتش کشاند:

-از همون خبرای شاهزاده‌ی گدا گشنه سوار بر خر مراد

قه‌کردنش اینبار واقعی تربود و "مهدیار" پر حرصی که گفت به شدت اعتراض آمیز نگاهم روی برادر نوزده ساله ام نشست. ده سالی از من کوچکتر بود و به شدت شبیه من. ریش و سبیل کم پشتش که برای اعلام مرد شدنش به دست تیغ سپرده نشده بود، موهای پر پشت و حالت گرفته‌اش، بازوهای عضله‌ای که به لطف باشگاه و آمپول‌های عضله ساز میان تیشرت مشکی‌اش خودی نشان می‌داد، به شدت پیام آور بزرگ شدن پسر پر شر و شور خانواده بود.

لبخندش مردانه بود و محو. جلو آمد و در حالیکه مشماها را از دستم می‌گرفت

گفت:

- سلام داداش .خسته نباشی .

-سلام. تو خوبی ؟اینجا چرا اینقدر خلوته ؟

توضیحی در مورد خوب و بد بودن حالش نمی داد. اما در مورد سوال دوم توضیحش کامل بود:

-بابا که هنوز نیومده. ماما رفته خونه ی زینت خانم روضه. میلاد و الهه هم اتاق میلادن.

-خوابن ؟

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و لبخند کجی زد - نمی دونم!!

سعی کردم نخندم. موفق نشدم. با این حال جدی گفتم - شیطنت موقوف!

-این رو باید به داداش میلاد بگی نه من.

-به تو می گم، چون هنوز سن شیطنت کردن رو نداری!میلاد دو سال از من و دوازده سال از تو بزرگتره! در ضمن میلاد زن عقدی داره این اسمش شیطنت نیست.

انرژی و تلاش مستمرش تمامی نداشت.

-پس اسمش چیه ؟

پوف کلافه ای کشیدم. نگاهم را دور تا دور خانه چرخاندم و دوباره روی نگاه منتظر و براقش نگو می دارم.

-بابا تو این دو هفته ای که من نبودم، دیگه چیزی نگفت ؟

-آفرین خیلی خوب بحث رو عوض کردی،نا محسوس نا محسوس بود. نه به تو چیزی نگفت . ولی تا دلت بخواد پرش به پر من گرفت!

چهره ام در هم شد:

- چرا ؟

فکر می کنی چرا ؟

-بحث که باهاش نکردی ؟

خنده ی تلخی زد:

-بحث ؟ من به گور هفت جد و آبادم می خندم از یک کیلومتری ش رد بشم.

نفس راحتی کشیدم:

خوبه. هر چی گفت تو سکوت کن. دلم نمی‌خواد، یه اعصاب خردی جدید توی خونه راه بیفته. به اندازه‌ی کافی این مدت تشنج داشتیم! مهدیس با سینی چای و کیک از آشپزخانه خارج شد: داداش بیا بخور خستگی در بره. کیکش رو خودم درست کردم.

نگاهم روی کیک کج و کوله‌ی پوشیده شده با کاکائو ثابت مانده بود ولی فکرم جایی غیر از اینجا بود. به دو هفته پیش و استارت کار آژانس فکر کردم. آژانسی که سختی‌ها و مشکلات کاغذ بازی و دوندگی برای تأسیسش کمتر از چوب لای چرخ گذاشتن‌های پدرم بود. پدری که استقلال من به عنوان ناخلف‌ترین فرزندش، برایش غیر قابل هضم بود. من هیچ وقت نفهمیدم ریشه و شروع اختلاف‌های من و پدر از کجا بود، شاید هم تلاشی برای فهمیدن نکرده بودم. حمایت‌های مهدیار از من و نشان دادن عجولانه‌ی تمایلش برای حضور در آژانس، جرقه‌ای شد که پدرتر و خشک این خانه را با هم بسوزاند و اوقات همه را تلخ کرد.

صدای داداش گفتن مهدیس توجهم را جلب کرد. همراه با مهدیار روی کاناپه سه نفره نشسته بود. کیک‌ی که قرار بود خستگی من را به در کند، با چنگال درون دهان مهدیار قرار گرفت.

-داداش بیا دیگه، این مهدیار همش رو خورد.

روی کاناپه رو به رویشان نشستیم:

-عمو و نازنین کجان؟

-نازنین که کلاس زبان داره. عمو رو هم نمی‌دونم. لابد طبق معمول.

هر سه نفرمان خوب می‌دانستیم که طبق معمول مهدیس چه معنی دارد. عمو که زندگی، عمر، جوانی و خانواده‌اش را به پای یک چیز گذاشته بود. بساطی که همیشه بساط بود و قراری برای جمع کردن آن نداشت. نسیم، همسر عمو زمانی که نازنین تنها چهار سال داشت، عطای زندگی با عمو را به لقایش بخشیده بود. نازنین در ظاهر زیر سایه‌ی عمو عباس و در واقعیت زیر چتر حمایت‌های پدرم و بعدها من و میلاد بزرگ شد. نازنینی که نتوانسته بود بهانه‌ای برای برگشت عمو به زندگی‌اش باشد، دختری که همیشه سر خورده و شرمنده بود از وجود پدری

که نه ظاهر موجهی داشت نه رفتاری عادی .

من با همه‌ی رفتاری هایم همیشه وقت خالی و گوشی شنوا برای این دختر عمومی مظلوم و مهربان داشتم. حمایت هایم برای نازنین آنقدر برادرانه و از ته دل بود که وقتی خواستگاری غیر موجه برای نازنین پیدا شد و عمو تنها برای باز کردن نازنین از سر خودش به آن خواستگار جواب مثبت داد ،رو در روی عمو ایستادم ،صدایم را کنترل نکردم و وقتی دست عمو به نیت سیلی زدن به صورت نازنین بلند شده بود ،مچش را در هوا گرفتم و به نیت خرد کردن استخوان های پوک شده اش تمام توانم را به کار بردم.

حمایت هایم آنقدر بود که از طرف پدرم به بی ناموسی و نگاه منظور دار به نازنین متهم شدم. این لقب جدید هم به هرز رفتن هایی که قبلا به من نسبت داده شده بود، اضافه شد!

تقه ای که بر شیشه‌ی ماشین می خورد، سرم را بلند می کند. نگاه مشکوک نیروی انتظامی بر روی صورتم، باعث می شود که دستم را به سمت داشبورد ماشین ببرم و با برداشتن مدارک از درون آن از ماشین پیاده شوم.

فصل ششم

نفس عمیقی می‌گیرم. کمی مکث می‌کنم و یکباره به زیر آب می‌روم. سعی می‌کنم در این فضایی که هیچ خبری از اکسیژن نیست، با فکر نکردن به روزی که پشت سر گذاشته‌ام در این قحطی اکسیژن، نفس کم نیاورم. هر چند خوب می‌دانم که قرار نیست آن چیزی که من می‌خواهم، اتفاق بیفتد. مثل تمام این شش سالی که اتفاقات بد برای افتادن در زندگی من با یکدیگر کورس گذاشته بودند. نفس کم می‌آورم، با سرعت به سطح آب می‌آیم. حریصانه نفس می‌کشم با دستم قطرات آب روی صورتم را کنار می‌زنم. چشم باز می‌کنم و اولین تصویری که در مقابلم شکل می‌گیرد، چهره‌ی نگران و درهم حمید است. لبه‌ی استخر نشسته و نگاهش روی من است. شنا کنار فاصله‌ی بینمان را پر می‌کنم، دستم را لبه‌ی سکو می‌گذارم و خودم را بالا می‌کشم. کنار حمید می‌نشینم و نگاهش را نادیده می‌گیرم. به افراد داخل آب نگاه می‌کنم. واقعاً چند نفر از آن‌ها برای فرار از فکر و خیال، تن به آب زده‌اند؟ چند نفر اینجا هستند تا بیست و پنجم آذر به بیست و ششمین روز آن برسند؟ چند نفر شش سال قبل در یک همچین شبی عزیزانشان را از دست داده‌اند؟ برای چند نفرشان یلدا امشب است نه اولین شب زمستان؟

صدای حمید را می‌شنوم اما نگاهم را بر نمی‌دارم:

-آروم شدی؟

عادی جواب می‌دهم:

مگه آروم نبودم؟

نچ گفتنش پیاده روی بدی است روی اعصاب نداشته‌ی من اما من تصمیمی برای روی داریه ریختن واقعیت حال و روزم ندارم.

مسیحا این چه عادت بدیه که حتی وقتی داغون و بهم ریخته‌ای اصرار داری خودت رو خونسرد و بی خیال نشون بدی؟ هان؟

نگاهم از روی صورتش گذری می‌کند و باز به سر جای اولش بر می‌گردد.

من عادتای بد زیاد دارم. صد بارم بهت گفتم با من نشست و برخاست نکن که تاثیر نگیری. اما این عادتی که گفتمی رو فکر نکنم داشته باشم. دارم؟

چپ چپم نگاهم می‌کند.

شاکمی می‌شوم و مشتی آب به صورتش می‌پاشم:

-لوچ هستی نیازی به این کارا نیست.

رها تر می‌نشیند و نفسی می‌گیرد.

-نازنین می‌گفت امروز مهدیس زنگ زده.

در آن واحد خشک می‌شوم اما برای اینکه حمید چیزی از تغییر حالت‌م نفهمد سرم را به جهت مخالفم می‌چرخانم و نگاهم را سرگرم پسر بچه‌ی ده دوازده ساله و شنای حرفه‌ای‌اش می‌کنم. و در دل آرزو میکنم حمید زود تر جان بگند و حرفش را کامل کند:

-زنگ زده سراغت رو از نازنین گرفته. نگران حالت بوده. مثل اینکه گوشی خودت

خاموش بوده. نگفته بودی مهدیس بهت زنگ می‌زنه؟!

جواب نمی‌دهم و به جای آن به جواب این سوال فکر می‌کنم:

"مگر مکالمات صامت و مسکوت ما گفتن دارد؟ مگر مهدیس کلامی از احوالم

میپرسد که من بخواهم با افتخار در بوق و کرنا جارش بزنم؟"

حمید بیش از این منتظر جواب من نمی‌ماند:

-مسیح اون روزی رو یادته که اومدم پیشت و بهت گفتم که دلم پیش دل دختر

عموت گیره؟ یادته بهت گفتم رفاقت رو در حقم تموم کن و برام قدم بردار؟ گفتم

پدر ندارم، برادر ندارم تو جای همشون بزرگ تری کن و دست نازنین رو بذار توی

دست من؟ اون روز تنها تصویری که ازت داشتم یه رگ گردن قلمبه شده بود و از

کار بی کار شدن خودم . ولی من وقتی این تصمیم رو گرفته بودم پی همه چی رو به تنم مالیده بودم. گفتم آخرش اینه که کتک رو می خورم و کارم رو از دست می دم . اما ارزشش رو داره!

حمید لحظه‌ای سکوت می کند. می خواهد از این یادآوری‌ها به چه برسد؟ -یادته یه ربع تو سکوت نگاهم کردی. نه حرفی زدی، نه نگاهت رو برداشتی. اون یه ربع طولانی ترین یه ربع زندگی من بود بعد پا شدی اومدی سمتم. دستم رو گرفتی و دنبال خودت کشوندی. از آژانس بردی بیرون و سوار ماشینم کردی و وسط بر و بیابون نگه داشتی. اونجا فاتحه‌ی خودم رو خوندم. جا نزده بودم ولی خدایی ترسیده بودم.

نفس عمیقی می کشد و من صحنه‌ی بعدی را در ذهنم تجسم می کنم. -اومدی در سمت من رو باز کردی، از ماشین کشوندیم پایین. یقه ام رو چسبیدی و کوبیدیم به ماشین. داد نزدی ولی اونقدر محکم گفتی که هر لحظه حس می کردم الان گلوت پاره می شه!

بی حال و آهسته خندید. نفسی گرفت و خیره به چشمانم ادامه داد- عربده کشیدی " میفهمی مرد بودن یعنی چی؟ مردی به یه لقاح و ارث بردن کروموزوم X-Y نیست احمق! باید مرد بیای، مرد بمونی، مرد بمیری!" اعصاب من تحمل این مقدمه چینی طولانی را ندارد. کاش حمید حرفش را بزند و من را به حال خودم رها کند.

-گفتی می دونی دختری که به هوا خواهیش اومدی توی یه خانواده‌ی آشفته بزرگ شده؟ می دونی مادر نداره؟ می دونی باید تصور کنی که پدرم نداره؟ می تونی مرد باشی و مرد بمونی؟ بهت گفتم مسیح چرا داری اینجوری می کنی؟ من می خوام باهاش ازدواج کنم، می خوام بذارمش رو سرم! نمی خوام دعوتش کنم به میدون کار زار که امن آخرین کسیم که می تونه بهش آسیب بزنه.

حرفش را قطع می کنم و بی حوصله می گویم - آخرش رو بگو، حمید. نگاهی به چشمان سرخم می اندازد- آخرش رو تو باید بگی نه من! تویی که به خاطر دخترعموت اونجوری خودت رو به آب و آتیش زدی و پا گذاشتی رو هر چی رفاقت، چه جوریه که برای خانواده‌ی داغدارت هیچ قدمی بر نمی داری؟!

معترض دستم را بالا می آورم که اجازه نمی دهد:
 ببین می دونم که اونا بد کردن، اما حواست هست که اونا هر کاری کردن، داغدار بودن و اعتراضی بهشون وارد نیست؟ شیش سال گذشته چرا الان پیش قد...
 طاقتم طاق می شود و نمی گذارم جمله ای که در ظاهر، ساده بود ولی در باطن تمام درد من بود، کامل شود. این مرد در کنار گود ایستاده و دستور لنگ کردن می دهد! نمی داند که رقیب اصلا وارد گود نمی شود!
 چشم هایم را عاری از هر حسی به او می دوزم:
 حمید می شه یه خواهشی ازت بکنم؟

چهره ی حمید در کسری از ثانیه جان می گیرد. رنگ می گیرد و سریع و با اشتیاق جواب می دهد:

جونم مسیحا؟ تو جون بخواه داداش! به خدا نامردم اگه کاری از دستم بر بیاد و دریغ کنم.

دستم را روی زانوش قرار می دهم و با انگشت دست دیگرم چانه ام را می خراشم.
 -لطفی بکن در حق من و به فکر حل شدن مشکل من نباش. اگه خیلی می خوای لطفت شامل حال من بشه، بجسب به زندگی خودت. هوای نازنین رو داشته باش. چشمان گرد شده اش، دلگیر خیره ی من است. برایم اصلا اهمیتی ندارد. این قضیه باید یک جا تمام شود.

-راپورت بد بودن حال من رو به نازنین نده. آمار سیگار کشیدن و لب تر کردن نام رو نده. از بی اشتباهییم و عصبی بودنم براش نگو. من با مشکلم کنار اومدم. توام بی خیال من و مشکلاتم شو.

نگاهم را از روی حمید بر می دارم و به رو به رو می دهم. نمی خواهم با تاسف و غم نگاهش روز نحسم را نحس تر کنم. بگذار غرورم تنها سرمایه ی زندگیم به تاراج نرود. بگذار لقب سنگ دل به جای کلمه ی بیچاره بنشیند. بگذار حمید خیال کند که من برای کم کردن این فاصله ها کوتاهی کردم به جای اینکه بداند که پدرم در شب شام غریبان مادر و برادرم، در میان جمعی مشکی پوش با بلندترین صدای ممکن فریاد کرده که این قاتل را از خانه ی من بیرون کنید.
 فشار دیگری بر روی زانوش می آورم نفسی می گیرم و خودم را درون آب پرت می کنم.

فصل هفتم

وارد لابی ساختمان می‌شوم. خسته‌ام آنقدر که پر کردن اندک فاصله‌ی خودم تا آسانسور هم سخت به نظر می‌رسد. روبه روی آسانسور می‌ایستم. دکمه‌ی قرمز رنگ را فشار می‌دهم و به شمارش معکوس اعداد برای رسیدن به طبقه‌ی همکف خیره می‌شوم. روزم را مرور می‌کنم. اوضاع در هم آژانس تمام انرژی‌م را گرفته بود و در آخر هم با همه‌ی دوندگی‌های خودم و بقیه بچه‌ها آن طور که باید و شاید رو به راه نشده بود!

خانم زمانی، دوست نازنین که به طور موقت جای خانم همتی را پر کرده بود با یک اشتباه فاحش باعث شکایت یکی از مسافران از آژانس شده بود و تغییر ساعت پروازها و کم کاری نبوی در اطلاع رسانی تقریباً چیزی شبیه به یک فاجعه به بار آورده بود. خسارت مالی که امروز آژانس به خاطر کم کاری این دو نفر پرداخت کرده بود؛ خیلی کم اهمیت تر از لطمه‌ای بود که به اعتبار آژانس خورده بود. امروز آرزو کرده بودم که‌ای کاش این خانم زمانی سفارش شده‌ی نازنین به خاطر اعتیاد شوهرش، مشکل مالی نداشت تا من با خیالی راحت، عذرش را بخواهم. کیفم را دست به دست می‌کنم و درون آسانسور می‌روم. هنوز در آسانسور، بسته نشده که دختر جوانی بلافاصله خود را درون آسانسور می‌اندازد! حرکت ناگهانی‌اش خنده داراست و حیف که من دل و دماغی برای خندیدن ندارم. نگاه می‌خ شده‌اش را بر روی خودم حس می‌کنم. سرم را می‌چرخانم تا نگاهش را غافلگیر کنم.

شرمنده نمی‌شود و بر عکس، لب‌های پروتز شده‌اش به لب‌خندی وسیع‌تر تغییر حالت می‌دهد. لحظه‌ای کوتاه، خیره‌ی لب‌هایش می‌شوم و بعد به سختی نگاه می‌گیرم. با توقف آسانسور نگاهی دیگر حواله‌ی لب‌های دخترک خندان می‌کنم و از آسانسور خارج می‌شوم.

با علم به نبودن نیما دستم را برای پیدا کردن کلید درون جیب پشتی کیف چرمم فرو می‌برم. با شنیدن سر و صداهای غیر عادی از واحد آقا فرهاد سر بلند می‌کنم.

در واحدشان با شدت باز می‌شود و فرهان پسر هشت ساله و لاغر آقا فرهاد بر روی زمین و دقیقاً جلوی پایم پرت می‌شود. صورت کوچک و استخوانی‌اش جای خالی از اشک ندارد و وحشت و لرز ویژگی بارزی است که با یک نگاه هم قابل تشخیص است.

هنوز از شوک عجیب حضور فرهان در نیامده‌ام که پدرش با کمربندی که در دست دارد و صورتی که از خشم به کبودی می‌زند در مقابلم قرار می‌گیرد. بازوی فرهان را می‌گیرد و او را از جا بلند می‌کند. صدای التماس فرهان در میان حق‌گريه‌اش به گوش می‌رسد:

بابا تو رو خدا! بابا غلط کردم! به خدا چیزی ندیدم! بار آخرم شد بابا! ببخشید ببخشید.

هنوز زوده برای به غلط افتادن. یه کاری می‌کنم به مرگ خودت راضی شی. فقط وایسا و ببین! من الان نتونم جلوی تورو بگیرم، پس فردا برام می‌شی تف و لعنت

فرهان پاهایش را روی زمین سفت می‌کند و در حالیکه دستش را به عقب می‌کشد تمام تلاشش را برای همراه نشدن با پدر به سیم آخر زده‌اش می‌کند. برای میانه داری جلو می‌روم. دست آزاد آقا فرهاد که کمر بند را نگه داشته بالا می‌رود و دست من بالاتر از دست او.

صورت گر گرفته‌اش را بالا می‌آورد. تازه متوجه حضورم می‌شود. نگاهش رنگ تعجب می‌گیرد. از همسایه‌ی آرام و بی حاشیه‌اش توقع دخالت ندارد. چهره در هم می‌کشد:

-آقای مهندس خواهش می‌کنم.

خسته ام ولی سعی می‌کنم لبخند بزنم.
چی شده مرد مومن؟ خون که نکرده داری اینجوری تنبیهش می‌کنی!
از دخالت بد موقعم کلافه است اما تمام تلاشش را برای محترمانه رفتار کردن می‌کند:

شما در جریان نیستید مهندس!! از خون بدتر کرده شما به بزرگی خودتون
ببخشید که با سر و صدامون، مزاحم آرامشتون شدیم.
دستش را رها می‌کنم:

جناب من به خاطر آرامش خودم نمی‌گم. بخاطر شخصیت این بچه می‌گم. جای
تربیت بچت توی یه مکان عمومی و پر رفت و آمد جلوی چشم همسایه‌ها نیست،
اون هم با کمر بند!!

صدایش کمی بالا می‌رود:
- اتفاقاً جاش همین جاست و با همین کمر بند. وقتی بچه‌ی ...زاده‌ی من اون
غلطی رو که نباید بکنه کرده.
هاج و واج صفتی که به فرزند خودش داده، نگاهم را روی مرد رو به رویم نگه
می‌دارم:

- ببخشید قصد دخالت ندارم ولی میشه بگید چیکار کرده؟
دستش را عصبی در هوا تکان می‌دهد:

- دیگه چیکار می‌خواستی بکنه؟ یه ساعت تو خونه تنه‌اش گذاشتم، اومدم می‌بینم
کانالای ماهواره رو باز کرده، نشسته با خیال راحت یه فیلم مستهجن نگاه
می‌کنه! منم تا جایی که می‌تونستم با کمر بند به خدمتش رسیدم! یه کاری کردم
که تا عمر داره با دیدن این جای کمر بندها یادش بمونه که بچه‌ای که سر سفره
من بزرگ شده نباید هر غلطی رو بکنه.

پاهایم به زمین می‌چسبد و زبانم برای گفتن از حرکت می‌ایستد. تاریخ برایم
تکرار می‌شود، تاریخی تلخ و فراموش نشدنی. از هر طرف تکه‌ای به سمت ذهن
یاد آورم پرتاب می‌شود و یکی از بدترین روزهای زندگیم در مقابل چشمانم به
تصویر کشیده می‌شود.

دوازده ساله بودم. روی تخت گوشه‌ی حیاط نشسته و درگیر سوالات ریاضی‌ام بود

نازنین با خنده دور حوض پر آب، می‌چرخید و شعر کودکانه‌ای را که میلاد به او یاد داده بود بلند می‌خواند. کسی به غیر از ما دونفر خانه نبود. مادر مسئولیت نگهداری از نازنین را به عهده‌ی من گذاشته و با تاکیدِ چند باره برای مراقبت از او برای خرید از خانه خارج شده بود.

نازنین پنج ساله بود و من با همه‌ی کودک بودنم در مقایسه با او در چشم دیگران بزرگ به نظر می‌رسیدم. شاید همین باعث شده بود که تصور می‌کردند یک پسر بچه به سن من توانایی نگهداری از نازنین را دارد.

یکی از سؤال‌های ریاضی درگیرم کرده بود. ناامید از حل کردن آن سر بلند کردم تا علت ساکت شدن ناگهانی نازنین را بفهمم. نازنین نبود! نه دور حوض نه در کنار خرگوش‌ها و نه بر روی تاب آهنی و بزرگ گوشه‌ی حیاط! صدایش کردم - نازنین؟

با ترس و وحشتی که به وجودم هجوم آورده بود دوباره صدایش کردم: نازنین کجا رفتی؟!

صدای برهم خوردن آب حوض و بیرون ریختن حجم زیادی از آب به بیرون تنم را لرزاند.

به سرعت به سمت حوض دویدم. تقلای جسم کوچکش در میان حوضی که برای او حکم رودخانه‌ای را داشت مجال فکر کردن را به من نداده بود. با سرعت وارد حوض شده بودم.

دست دراز کرده و محکم دست در حال حرکتش را در دست گرفته بودم. از زیر آب بیرون کشیده و با سختی بغلش کرده بودم. از حوض بیرون رفتم و بی توجه به خیزی لباس‌هایمان و وسواس مادرم به درون خانه رفتم.

جسم کوچکش در بغلم لرزیده بود. سعی کرده بودم جملاتی را که بزرگ‌ترها در این مواقع استفاده می‌کنند را به خاطر بیاورم -

نازنین آجی نترس! به خدا هیچی نیست! ببین دیگه تو حوض نیستی! اگه دیگه نلرزی از مدرسه اومدم برات شکلات می‌یارم ها.

دندان‌هایش به هم خورده بود:

-سرده، سرده.

به جوجه‌ی لرزان جلوی چشمانم که قابل ترحم و دلسوزی بود نگاه کردم. کمی فکر کردم و به سرعت از جا بلندشده و به اتاقم رفتم. کشوی بلوزهایم را باز کردم و در حالیکه لباس‌هایی را که با نظم مخصوص مامان تا شده بود به هم ریختم لباسی را که به نظرم از بقیه‌ی لباس‌هایم کوچکتر بود برداشتم و به سرعت بر گشتم. در مقابل نازنین روی دو زانو نشستم

بیا آجی لباست رو در بیار و لباس من رو بپوش.

دستش را به لبه‌ی لباسش برد. دست‌های لرزان و کوچکش توان نداشت و لباس وزن گرفته‌اش از آب برای دستان ناتوانش وزنه‌ی سنگینی بود.

بذار کمکت کنم نازی.

دستم را به پایین بلوزش گرفتم. بلوز را از تنش در آوردم. هنوز بلوز خودم را بر تنش نیپوشانده بودم که صدای نعره‌ی پدر، هردویمان را از جا پرانده بود:

داری چه غلطی می‌کنی؟

هاج و واج به عقب چرخیده بودم.

صورت خشمگین و برافروخته‌ی پدرنشانه‌ی خوبی نبود. اما من دلیل خشمش را درک نکردم. من که در حال کمک به نازنین بودم چرا پدر اینقدر عصبانی شده بود؟؟

خیلی زمان برای فکر کردن به سوالم پیدا نکردم. وقتی کمر بند پدر در کمترین زمان ممکن از بند کمرش آزاد شد و از سگک بر روی کمر من نشست.

صدای جیغ‌های هیستریک نازنین و کلمات رکیک پدر در میان التماس‌های من فضای خانه را پر کرد و من به جرم گناه نکرده تا آخر عمر جای ضرباتی را بر روی تنم به یادگار نگه داشتم تا به گفته‌ی پدرم تن و بدنش را در گور نلرزانم!

صدای آقا فرهاد من را به زمان حال برمی‌گرداند:

-حالا فهمیدین آقای مهندس که چرا دارم این بی پدر رو آدم می‌کنم؟

کی یقه‌ی فرهاد در میان دستانم گرفته شد و کی به دیوار کوبیدمش؟

بی اهمیت به وحشت و بهتش می‌غرم:

-هر غلطی که کرده اندازه‌ی غلط تو نیست! به علی اگه دستت به این بچه بخوره روزگارت رو سیاه می‌کنم. پای همه چیشم هستم! غلط رو تو کردی که پای

ماهواره رو به خونه‌ی خرابت باز کردی. نه بچه‌ی ده ساله که از سر کنجکاو، چهارتا دکمه رو زده و نشسته صحنه‌هایی رو که تا حالا ندیده و نمی‌دونه چیه دیده.

مهندس می‌فهمی؟

نه نمی‌فهمم! پای نفهم بودن بیاد وسط، جلودار همه ام من! پس مراقب باش، این آدم نفهم یه کاری دستت نده.

یقه‌اش را محکم رها می‌کنم. از شدت ضربه ام دوباره به دیوار پشت سرش می‌خورد. هنوز شوکه است، هضم رفتار همسایه‌ی بی حاشیه و ساکتش سخت است. بی اهمیت به چشمان پر سوالش دست پسرک را می‌گیرم و بلندش می‌کنم به درون خانه ام می‌برم.

فصل هشتم

پرونده‌ی نیمه کاره‌ی روی میز را برمی دارم. به حالت ایستاده روی میز نگاهش می‌دارم تا کاغذهای بیرون زده و نا منظم آن کمی نظم بگیرند و بعد آن را داخل کیفم قرار می‌دهم. در حالی که دستم را برای برداشتن موبایل به سمت میز می‌برم نگاهم را دور تا دور اتاق می‌گردانم تا چیزی را فراموش نکرده باشم.

ضربه‌ای به در اتاق می‌خورد. کسی جز حمید نیست. یک ساعت پیش تمام پرسنل آژانس حتی آقا نعمت مرخص شده بودند و غیر از من و حمید کس دیگری در آژانس نبود.

-آماده‌ای مسیحا بریم؟ ناراضی نگاهش می‌کنم:

-آماده که هستم ولی ترجیحم اینه، نریم.

نگاه مسخره‌ای به سمتم می‌اندازد.

-من بیکار نبودم یه ساعت اضافه بایستم که کارت تموم شه و با هم بریم ها.

کیفم را بر می‌دارم و به سمتش می‌روم.

-مشکل خودته. می‌تونستی بری.

-من از وقتی با تو فامیل شدم کلاً مشکل دار شدم.

فکر کنم قبلاً بهت گفتم یه روزی این فکرت رو از فعالیت میندازم، اتفاقاً زمانشم خیلی دور نیست.

از جلوی در کنار می‌رود.

-آره احتمالاً هم زمان میشه با برگشت تو به جمع آدما! میرم ماشین رو روشن

کنم.

پوف کلافه‌ای می‌کشم. مهمان داری و مهمانی رفتن از جمله برنامه‌هایی بود که از زندگی من حذف شده بود. البته اگر می‌شد برنامه‌ی شام هر چند روز یک باره خانه‌ی نازنین را نادیده گرفت.

و حالا مهمانی امشب خانه‌ی مصطفی. تنها همکاری که روابطمان از محیط کاری فراتر رفته بود.

تماس بی مقدمه و دعوت محترمانه و پر خواهش سحر همسر مصطفی، در اول هفته یکی از آن معذوراتی بود که راهی جز قبول آن نداشتیم و حالا امشب به شدت پشیمانم که چرا با بهانه‌ای این دعوت را رد نکرده بودم.

سعی می‌کنم با فکر دیدن نازنین و تینا دختر چهار ساله و شیرین زبان مصطفی، این مهمانی را برای خودم لذت بخش جلوه دهم.

حمید زنگ در را فشار می‌دهد و من دسته گل کوچک را بر روی جعبه‌ی بزرگ عروسک جا به جا می‌کنم. حمید نگاهی به جعبه‌ی عروسک می‌اندازد:

-یه چیزی خریدی سه برابر تینا. این به درد مصطفی می‌خوره، بشینه باهاش بازی کنه.

لب‌هایم کمی به خنده کش می‌آید:

فقط فکرت دنبال همین چیزاست. من با چه اطمینانی نازنین رو دادم دست خودم هم نمی‌دونم!

-قربون تو و افکارت که دنبال چیزای بهتره هنوز اون سه تا x روی گوشت جلوی چشمم بالا و پایین می‌شه.

باز شدن در توسط مصطفی، اجازه‌ی جواب دادن را از من می‌گیرد. نگاهش بر روی لبخندهایمان باعث می‌شود که سلام و احوالپرسی مختصری کند تا زودتر به علت خنده‌هایمان برسد. مصطفی در عین جدیت، پای ثابت خوبی است برای شیطنتهای حمید.

-خنده‌ی تنها تنها نداشتیم‌ها! بگین ما هم بخندیم.

-اتفاقاً چه موضوع جالب و قابل بحثی! برو کنار تا مسیح قاطی نکرده.

چهره‌ی مصطفی نشان می‌دهد که چیزی از حرف‌های حمید سر در نیاورده ولی

با لبخند کنار می ایستد و به منی که در حال در آوردن کفش هایم هستم نگاه می کند.

-خوش اومدی داداش، امشب خوش حالم کردی.

به گفتن یک ممنون قناعت می کنم و داخل می روم.

سحر با دیدنم جلو می آید و سلام و احوالپرسی گرمی به راه می اندازد. دختری مظلوم و آرام از جنوب کشور که با حضور در زندگی مصطفی ترک دیار و خانواده کرده و غربت و سختی هایش را برای آرامش جمع کوچک خانواده اش به جان خریده. بودنش در زندگی مصطفی موهبتی است که مصطفی بارها و بارها به آن اشاره کرده.

گل ها را به سمتش میگیرم. با لبخند عمیق و شادی دستش را پیش می آوردم و میگویم:

-ای وای من چه قشنگن! خیلی زحمت کشیدید.

-زحمتی نیست. تینا کجاست؟

مصطفی در حالیکه دستش را پشت کمر حمید می گذارد و به سمت پذیرایی هدایتش می کند می گوید:

-الآن میاد.

نگاهم را دور تا دور حال کوچک خانه شان می گردانم.

نازنین از آشپزخانه خارج می شود.

-سلام مسیحا.

-سلام خوبی؟ چه خبر؟

-خبری نیست

صدای خواب آلود تینا، احوال پرسیمان را کوتاه می کند.

-عمو مسیحا؟!

به سرعت به سمتش می چرخم:

-جان عروسک عمو! پیر بیا بغلم ببینم!

...

-دوماهه انقدر بزرگ شدی عزیز دل؟!

نگاهی به دست‌های از هم باز شده ام می‌کند. کمی تردید دارد و شاید هم غریبی می‌کند از عمو مسیحایی که رفت و آمد هایش در زندگیش کمرنگ شده. سکوت می‌کنم و اجازه می‌دهم که خودش تصمیم بگیرد.

صدای حمید را می‌شنوم اما نگاهم را از روی چشمان خواب‌آلود و ناز تینا بر نمی‌دارم.

-مسیحا اگه تینا خجالت می‌کشه من جاش بیام تو بغلت. باور کن به همون نازیم. کافیه یه بار امتحان کنی. نازنین تو براش توضیح بده.

صدای خنده‌ی جمع و اعتراض نازنین بلند می‌شود و تینا با سرعت فاصله‌ی بینمان را پر می‌کند و در آغوشم جا می‌گیرد.

میز رنگین چیده شده توسط سحر و نازنین به من یاد آوری می‌کند که در تمام طول روز به جز یک فنجان نسکافه و بسته‌ای بیسکویت چیز دیگری نصیب معده‌ی نا سالم نکرده‌ام.

با تعارف‌های مصطفی و سحر همه دور میز می‌نشینیم. مصطفی کنار من مینشیند و دیس برنج را به سمت من می‌گیرد. تنها یک کفگیر می‌ریزم و در مقابل اصرارش با گفتن «کافی» و فشار دستم بر لبه‌ی دیس از تعارف بیشترش جلوگیری می‌کنم. در سکوت مشغول می‌شوم و گاهی با جمله‌ای کوتاه جواب شیطنتها و کنایه‌های حمید را که گاهی با همکاری مصطفی همراه است می‌دهم. به دفاعیه‌های نازنین از خودم گوش می‌دهم. من خوب می‌دانم که این دعوای زرگری تلاشی است برای خوب کردن حال خراب من و من از درک این مسئله عاجزم که وقتی من با شرایط خودم کنار آمده‌ام اصرار این جمع برای بهتر شدن شرایط روحی و جسمی چیست؟ چرا نمی‌خواهند من را به حال خودم بگذارند وقتی پای وظیفه‌ای در کار نیست و تعهدی به من ندارند؟!!

لیوان خالی از دلستر را روی میز قرار می‌دهم و از سحر بابت زحمتش تشکر می‌کنم.

-شما که چیزی نخوردید آقا مسیحا؟ باب میلتون نبود؟

-ممنون همه چی عالی بود، نسبت به اوضاع معدم ناپرهیزی کردم.

میز شام را ترک نمی‌کنم تا اگر همراه خوبی نیستم حداقل با نشستیم اجازه دهیم

که مصطفی با خیالی راحت غذایش را بخورد.
 زنگ خوردن موبایل مصطفی عذر خواهیش را به همراه دارد. نازنین به جای من و
 حمید جواب می‌دهد:
 - راحت باشید آقا مصطفی.
 مصطفی همان جا تماسش را پاسخ می‌دهد و من ناخواسته و از سر بیکاری
 مکالمه‌اش را گوش می‌کنم.
 - سلام خوبی؟

...

- چه خبر؟ عمه چه طوره؟

...

- خدا رو شکر اتفاقاً می‌خواستم برات زنگ بزنم بینم تونستی اون قرصش رو گیر
 بیاری؟

...

- ...چه خوب! دیگه نگران شده بودم. تصمیم داشتم فردا برم ناصر خسرو.

...

- کارت چی شد؟ مصاحبه ات انجام شد؟

...

- آخه چرا؟ مشکلتش چی بود؟

...

- یعنی چی پشیمون شدی؟ یعنی بی دلیل نمی‌خوای بری سر اون کار؟ تا دیروز
 که برای پیدا کردنش هزار بار خدا رو شکر می‌کردی!

...

- هوم.

...

- خب؟!

...

- نگو که همین جووری پشیمون شدی! بگو مصطفی به تو ربطی نداره نمی‌خوام

بدونی.

...

نه بابا چرا ناراحت. اختیار زندگیت رو داری.

...

می گم ناراحت نشدم.

...

دختر جان میگم ناراحت نشدم! عجب گیری افتادیم!

...

نگاه مصطفی تنگ می شود و بالا می آید. زیرچشمی نگاهی به جمع می اندازد و رنگ صورتش بر می گردد. دستش را مقابل دهانش می گیرد و کمی مشکوک و تا حدی عصبی می گوید. بگو، عصبی نمیشم.

...

نمیدانم چه چیزی شنیده بود که این همه آشفته به نظر میرسید :

-غلط کردن! همینکه دیگه تنها تنها پامیشی میری ! عوضی های ...

...

بی جا می کنن تا یه دختر تنها می بینن هر جور دلشون می خواد رفتار می کنن. دارم بهت می گم حق نداری پات رو بذاری اونجا حتی اگه هم وزنت طلا بدن. حساب اون آقا هم باشه تا به وقتش تسویه کنم.

...

-یه کلمه فهمیدی یا نه ؟

...

نه عصبانی نیستم. مراقب خودت و عمه باش. فردا یه سر می یام اونجا.

...

- خداحافظ.

نگاهی به نیمرخ گُر گرفته ی مصطفی می اندازم. دستی به صورتش می کشد. نفسش را سنگین بیرون می دهد. برای لحظه ای چشمانش را می بندد و بعد کلافه تر از لحظه ی قبل موبایل را کنار ظرف خالی غذایش می اندازد.

دل‌داری سحر از آن طرف میز نشان می‌دهد که دقیقاً علت ناراحتی همسرش را می‌داند:

با خودت اینجوری نکن مصطفی. اونجا نشد یه جای دیگه. مصطفی به معنی تایید حرف او سر تکان می‌دهد ولی چهره‌اش نشان می‌دهد به این تایید اعتقاد چندانی ندارد.

دل‌م می‌خواهد دلیل ناراحتی‌اش را بدانم اما وقتی یاد چند ماه پیش و بحثی که سر خرید ماشینش داشتیم می‌افتم به سرعت پشیمان می‌شوم. وقتی مصطفی به طور اتفاقی فهمید که وامی که از طرف آژانس به او تعلق گرفته فقط و فقط به دلیل سفارش من بوده نه تایید در خواست وامش؛ با حضور ناگهانی‌اش در اتاقم و تکان دادن سرش به تاسف تنها یک جمله گفت و رفت: "مسیحا با خودت چه فکری کردی؟ گفتی مصطفی بی عرضه‌اس و صدقه لازم؟ چرا وام یکی دیگه رو دادی به من؟"

و من طی یک پروسه طولانی، نادرترین کار زندگیم را انجام دادم. دو ساعت تمام منت مصطفی را کشیدم تا راضی شود به دلایلم گوش کند و توجیه شود که این وام از حق کسی نیست و من برای تمام پرسنل فعال آژانس مزایای خاصی در نظر گرفته‌ام که این وام یکی از آن‌هاست.

من در این مدت آنقدر مصطفی را سبک سنگین کرده‌ام و آنقدر بر رویش شناخت پیدا کرده‌ام که می‌دانم کمک کردن به مصطفی در حالی که خودش تمایلی به آن ندارد یعنی کات کردن یک رفاقت چند ساله!

حمید با دستش ظرف غذا را عقب می‌زند:

هنوز با همون مشکل درگیری؟

مصطفی ابرو در هم می‌کشد:

حمید...!

لحن هشدار گونه و بدون نرمش مصطفی بر این موضوع تاکید دارد که او اصلاً تمایلی به مطرح شدن مشکلش و در جریان قرار گرفتن بقیه ندارد. هر چند که این بقیه احتمالاً فقط من هستم. چون ظاهراً سحر و حمید کاملاً در جریانند. با تشکر دوباره از سر میز بلند می‌شوم و به سمت پذیرایی می‌روم. حمید به دنبالم

راهی می‌شود و مصطفی برای کمک کردن بلند می‌شود. تعارف نازنین را برای ممانعت از کمک کردن مصطفی می‌شنوم. مثل اینکه زورش به مصطفی می‌چربد که مصطفی چند لحظه بعد بر روی کاناپه کنار حمید می‌نشیند.

نگاهم روی صفحه‌ی تلویزیون می‌نشیند. تلاش عده‌ای در داخل مستطیلی سبز رنگ برای در اختیار گرفتن توپ خیلی هم برایم جذابیت ندارد. گوشم به حرفهای پر حرص حمید از بی‌عرضگی بازیکن تیم مورد علاقه‌اش است و ذهنم درگیر مشکل مصطفی.

قرار گرفتن صورت عروسک نگاهم را به سمت صورت عروسکی تینا می‌کشاند. دست‌هایم را برای بغل کردنش جلو می‌برم و خودش را به همراه عروسکش بر روی پاهایم می‌نشانم. دست‌آزادش را دور گردنم حلقه می‌کند. حرکتش دلم را می‌لرزاند. در کنار گوشش زمزمه می‌کنم:

-چقدر عمو رو دوست داری؟

همان دستش را که دور گردنم است به سختی می‌چرخاند تا در مقابل چشمانم قرار بگیرد و هر پنج انگشتش را باز نگه می‌دارد:

-اینقد.

بر روی تک‌تک انگشتانش بوسه می‌زنم و در حالیکه خودم را ذوق زده نشان می‌دهم می‌گویم:

-خوش به حال من که اینقدر دوستم داری. پس حالا برام یه شعر می‌خونی؟

سرتکان می‌دهد:

-اوهم ... صبر کن یادم بیاد... عروسکه خوشگل من، بشین کنار دل من، شب شد، لالا کن، دختره ...

خوب است که صدای تینا آنقدر بلند نیست که مانع از شنیدن بحث بین حمید و مصطفی شود:

-می‌خواهی چیکار کنی مصطفی؟

-منی دونم به خدا توش موندم. نه راه می‌ده که کمکش کنم نه می‌تونم بی‌خیالی طی کنم و بذارم توی این شهر خرتوخر و بی‌در و پیکربا یه مادر مریض به امان خدا باشه.

-خب اونم فامیل توئه دیگه. همون ژن مزخرف و قویه یه دندگی و غد بازی تو رو داره.

-حمید دست بردار تو رو خدا.
-جون داداش شوخی نمی کنم. دارم جدی می گم. خب مرتیکه زبون نفهم چند وقته دارم خودمو پاره میکنم یه کلام به مسیحا بگو. مگه حرف می فهمی؟ من دلیل این همه غد بازی تو رو نمی فهمم. مگه قراره چیزی ازت کم بشه. مگه این همه آدمی که مدام با درخواست کار میان آژانس از شخصیتشون کم شده حتی اگه با درخواستشون موافقت نشه.

-همین دیگه بدبختی من همینه. این که اگه به مسیح بگم من رو به چشم بقیه نمی بینه. بی برو برگرد می خواد یه کاری بکنه. حالا هر چیم که قصد گرفتن نیرو نداشته باشه. اصلاً حمید دقت کردی توی این چند سالی که من و مسیح رفاقت داریم مسیح شده حلال اصلی مشکلات زندگی من؟

-داری چرت می گی مصطفی!
شعر تینا تمام شده و نگاه منتظرش به من هشدار می دهد که دخترک منتظر تشویق و یا شاید جایزه ای است. بوسه ای بر گونه ای نرمش می کارم:

-خیلی قشنگ خوندی عروسک عمو. می شه به منم یاد بدی؟
-اوهوم، کی یاد بدم؟

-حالا بهت می گم. بعدش بجاش بهت اسمارتیز میدم خوبه؟
از روی پایم بلند می شود و در حالیکه عروسکش را در بغل جابه جا می کند می گوید:

-اسمارتیز دندونم رو خراب نمی کنه؟
-نه اگه مسواک بزنی نه.

-باشه قبوله.

تینا با رضایت از پیشم می رود و من کاملاً به سمت حمید و مصطفی می چرخم. حرکت هر دو را ساکت می کند و من نگاهم را منتظر بر رویشان نگه می دارم. مصطفی حرف نگاهم را می خواند و سر به زیر می اندازد و حمید بی تفاوت به ظرف میوه ای روی میز پاتک می زند:

خب آقا مصطفی جواب این میر غضب رو خودت می‌دی یا من بدم؟
مصطفی هشدار گونه نگاهش می‌کند. حمید بی تفاوت موز پوست گرفته را درون
ظرف حلقه حلقه می‌کند:

- مسیحا امروز سر درد نداشتی؟
ابروهایم را به هم نزدیک می‌کنم:

- سر درد چی؟

- پس حالا که حالت خوب بوده یه بررسی کن ببین می‌تونی یه نیروی جدید
بگیری؟ دختر عمه مصطفی دنبال کار می‌گرده.
از طنز کلام و بی ربطی حرف هایش سری تکان میدهم و نفس میگیرم.

فصل نهم

کلید را درون قفل می‌چرخانم و در را آرام باز می‌کنم. چراغ‌های روشن خانه خیالم را از بابت بیداری نیما راحت می‌کند. پس احتیاجی به مراعات کردن نیست. کفش‌هایم را در می‌آورم:

- نیما عزیزم کجایی؟ همسرت اومده نمی‌خوای بیای استقبال؟
- برو همون جایی که تا حالا بودی. مردی که تا این وقت شب دنبال رفیق بازی باشه به درد من نمی‌خوره. برو به همونا بگو بیان استقبال.
پشت این می‌ایستم دست‌هایم را روی آن قرار می‌دهم و به حرکات تند و فرزش برای دم کردن چای نگاه می‌کنم.

- عزیزم تو که می‌دونی سلطان روح و جسم منی. هیشکی نمی‌تونه جای تو رو بگیره.

کمی به سمت می‌چرخد. نگاهی می‌کند و دوباره به حالت قبل بر می‌گردد. قوری پر شده را روی سماور می‌گذارد و به طرفم می‌آید. سمت دیگر این و دقیقاً رو به رویم می‌ایستد و در حالیکه تلاش می‌کند خود را ناراحت نشان دهد می‌گوید:
- آره دیگه ناراحتی و سیگار دود کردنت مال منه سر حالی و هیر و کیرت برای مصطفی و حمید. تو از اولشم مرد زندگی نبودی فقط دنبال عیاشی و رفیق بازی بودی.

دستی به چانه ام می‌کشم و با چهره‌ای متفکر به رو به رو زل می‌زنم:
- واقعا دقت نکرده بودم چقدر دارم در حق تو نامردی می‌کنم. آخه کم کاری تا این

حد؟ عیب نداره عزیزم از همین امشب جبران می‌کنم. بیا برو لباس خواب مشکیت رو بپوش که از دلت در بیارم. با همه‌ی تلاشش برای نخندیدن قهقهه‌اش به هوا می‌رود و همزمان مشتش به سمت بازویم می‌آید.

-دهنت سرویس بچه پرو.

جای خالی می‌دهم تا از ضرباتش در امان بمانم:

-انگار خیلی خوش است اومد. می‌خواهی لباس خوابم نپوش وقت تلف می‌شه.

خنده بلندش تبدیل به لبخندی عمیق می‌شود:

خیلی برات خوشحالم. همین که دوباره داری توی جمع‌ها می‌یای یعنی یه شروع خوب. باور کن خوب بودن حالت، حال تک تکمون رو خوب می‌کنه. وقتی امشب با حمید تلفنی حرف می‌زدم و اون بهم گفت قراره برین خونه‌ی مصطفی بعد مدت‌ها یه نفس راحت کشیدم.

راهم را کج می‌کنم و به سمت آشپزخانه می‌روم:

-اولا اون مرتیکه بی جا کرد آمار من رو به تو داد. دوماً من رو چی حساب کردی؟ یه غار نشین دور از تمدن که با هیچ بنی بشری در ارتباط نیست؟ حمید و مصطفی مثل بختک صبح تا شب به من چسبیدن.

فنجانی از داخل کابینت بر می‌دارم. جلوی سماور می‌گذارم و با برداشتن قوری نیمی از فنجان را پر می‌کنم و در همان حال به غرغره‌های نیما گوش می‌دهم:

-تو به سر کار رفتن و با چهار نفر حرف زدن میگی معاشرت؟ خودت رو می‌زنی به خیریت که بهت هیچی نگم و گرنه دقیقاً منظورم رو فهمیدی.

بی ادب.

چیه آقای کمپانی ادب.

به جای خوردن مغز من برو یه فنجون بیار برات چایی بریزم. من اگه می‌فهمیدم دشمنی تو با چایی ساز چیه که هر بار برای خوردن یه فنجون چای یه ساعت باید معطل بشیم خیلی خوب بود.

نیما به سمت کابینت می‌رود. با حرص و سر و صدا استکان را در کنار استکان من قرار می‌دهد و از آشپزخانه خارج می‌شود.

ریختی بیار تو هال الان بازی یوونتوس و بارسلونا شروع می شه.

نه بابا؟ سالاد چی میل داری؟

صدای پیامک گوشی توجهم را جلب می کند. با یک دست شیر سماور را باز می کنم و با دست دیگر موبایلم را از جیب تنگ شلوار مشکی و مارکم در می آورم. پیام از مصطفی است.

مسیحا اون چرتی رو که حمید گفت فراموش کن. مشکل حل شد. پیغامش لبخند را بر روی لب هایم می آورد. واقعا که صفت غد و یه دنده ای که حمید نثارش کرده به جا و برازنده بود. انگشت هایم روی کیبورد گوشی حرکت می کند:

-آفرین به تو به خاطر این همه درایت و کاردانی که توی همین نیم ساعتی که من از خونه ی شما اومدم تونستی مشکل رو حل کنی. در هر حال من فردا منتظر دختر عمه ات هستم.

پیغام را ارسال می کنم. نگاهم را بالا می آورم. صحنه ی مقابلم لبخند روی لب هایم را پر پر می کند. به سرعت شیر سماور را می بندم. قطرات چای از روی کابینت بر روی سرامیک کف اشپزخانه چکه می کنند و من مطمئنم امشب جنگ اعصاب من و نیما جای تماشای مسابقه فوتبال را خواهد گرفت.

فصل دهم

شیر آب سرد را باز می‌کنم و بی توجه به درجه سردی آب زیر آن می‌ایستم. بدنم شوکه شده از این سرمای بیش از حد و غیر منتظره به لرزه می‌افتد. من می‌لرزم و این لرزش من را به یاد یک شب سرد یک پیشنهاد احمقانه و یک لجاجت کودکانه می‌اندازد. لجاجتی که نتیجه‌ی آن لرزیدن ستون‌های زندگیم و فروپاشی آن می‌شود.

صورت‌م را بلند می‌کنم ضربات آب شلاق وار بر روی صورتم می‌تازند و من با نفسی به حبس کشده شده یاد ضربات امواجی می‌افتم که در نهایت بی رحمی در هم می‌پیچیدند می‌رقصیدند پای می‌کوبیدند و من را در آغوششان بغل به بغل می‌چرخاندند. و من در این هم آغوشی‌ها به باوری به اسم مرگ می‌رسم. مرگی که مستانه قهقهه می‌زد و بر رویم آغوش می‌گشود و من ناباور به لحظه‌ی وصالش می‌اندیشم.

ساعتی بعد با چشمانی که به سختی باز می‌شوند و نفس‌هایی که منت وار در رفت و آمدند خودم را زنده می‌یابم در حالیکه هنوز خبر ندارم که روزهایی نه چندان دور آرزوی مرگ را خواهم داشت. و من زنده ماندم در حالی که زندگی کردن برایم تبدیل شد به رویایی شیرین و دست نیافتنی. آرامش واژه‌ای شد تزیینی بر سر طاقچه‌ی دلم که تلفظش آسان بود و داشتنش یک حسرت. و خوابیدنی که با خود به جای ساعتی بی خیالی کابوس‌هایی را به همراه داشت که

حلاوتش را به کامم تلخ می‌چشاند. کابوس‌هایی که رنگ واقعیت داشتند و چیزی اضافه جز آنچه بر سرم آمده بود در آن‌ها نبود. شاید که کابوس‌هایم خوب می‌دانستند که نشان دادن خود واقعیت برای در هم شکستنم کافی است و نیازی به پر و بال دادن و زیاده‌گویی نیست. واقعیت زندگی من کابوس‌های شب و روز من است.

صدای ضرباتی که به در حمام می‌خورد یقه‌ی افکارم را می‌گیرد و مرا به زمان حال پرتاب می‌کند.

- مسیحا چیکار می‌کنی اون تو؟ داری لایه برداری می‌کنی؟ حمید زنگ زده می‌گه مگه قرار نبود زودتر بری آژانس که اونا به وقت دکترشون برسند؟
به سرعت وارد آژانس می‌شوم. ورود سریع و ناگهانی تمام نگاه‌ها را به سمت من می‌چرخاند. سلام‌ها را با یک سلام جواب می‌دهم و در حالیکه به سمت اتاقم می‌روم

نگاهم را برای یافتن حمید دور تا دور آژانس می‌چرخانم. از دست خودم به خاطر این فراموش کاری عصبی هستم و با نگرانی که بابت از بین رفتن وقت دکتر نازنین و حمید دارم وارد اتاقم می‌شوم.

کیفم را روی میز رها می‌کنم و همان‌طور ایستاده با یک دست دهانم را می‌پوشانم و با دست دیگر پیشانی‌م را فشار می‌دهم. تقه‌ای که بر در می‌خورد من را از جا می‌پراند:

- بله؟

حمید است با چهره‌ی آرام و همیشگی‌اش:

- سل...

حمید وقت دکترتون چی شد؟ از بین رفت؟ آخه احمق جون وقتی دیدی من خاک بر سر دیر کردم واسه چی وایسادی تا پیام؟ می‌رفتی دنبال کار به اون مهمی. مگه همین توی بی خیال پدرت در نیومد تا تونستی از این دکتري که فقط یه ماه از سال رو ایرانه وقت بگیری؟

از آشفستگی متحیر است و خندان:

- هی چته تو؟ چرا ترمز بریدی؟ بابا وقت دکتر ما ساعت یازدهه اگه بهت زنگ زدم

زودتر بیا برای این بود که تا قبل از ساعت ده که قراره من برم دنبال نازنین یه سری از کارای امروز رو روی دور بندازیم بعدا من برم. کی گفته وقت دکتر گذشته یا من اونقدر بی فکرم که مسئله‌ی به این مهمی رو بی خیال بشم. چشمکی می‌زند و می‌گوید - ببینم مسیحا تو اینقدر برای بابا شدن من عجله داشتی و من خبر نداشتم؟

بعد فاصله‌ی کم بینمان را پر می‌کند و با دستش شانه ام را فشار می‌دهد. نگاه و زبانش هر دو قدر شناسانه است:

-داداش در مقابل این همه دلسوزی و لطف هیچی برای گفتن ندارم. شرمنده ام برای قدم هایی که برام بر می‌داری و ناراحتی از این پيله‌ای که دور خودت تنیدی و به هیچ کدوممون اجازه‌ی نزدیک شدن رو نمی‌دی.

برای مسافرای دبی جا رزرو کردین؟

تیزتر از آن است که عوض کردن بحث را متوجه نشود اما همکار خوبی است برای هم راهی در این کار.

-آره مشکلی نیست. فقط برای صادر شدن بلیط‌های چابهار برای یکی از مسافرا به مشکل خوردیم.

-چرا؟

-منم هنوز چراش رو نمی‌دونم. منتظرم نبوی بیاد توضیح بده.

-حتما پیگیر باش حمید. چه یه مسافر چه صدا. وقتی کار خوب پیش نره همون یه مسافر برای لطمه زدن به اعتبار آژانس کافیه.

-حواسم هست خیالت راحت. برنامه‌ی تو امروز چیه؟

-می‌خوام بارنامه‌های صادر شده رو بررسی کنم و فایل مسافرای کشورهای عربی رو یه نگا بندازم.

-خواست هست امروز دختر عمه‌ی مصطفی برای مصاحبه می‌یاد؟

لحظه‌ای مکث می‌کنم و با یاد آوری شب قبل دستی به پیشانی می‌کشم. امروز من از دنده‌ی فراموشی بلند شده بودم.

-خوب شد گفتی حمید پاک یادم رفته بود. قرارم با مصطفی برای ساعت دوازدهه تا اون موقع کارای منم تموم شده.

-خب من برم مسیح ببینم اگه نبوی اومده مشکل بلیط مسافر چابهار رو بررسی کنم. تو با من کاری نداری؟

-چرا؟

-خب؟

-شما همین الان می‌ری خونه خانمت رو بر می‌داری و می‌ری به دکترت می‌رسی. فکر نکنم احتیاجی باشه از ترافیک‌های شهر برات توضیح بدم. رضایت از چهره‌اش می‌بارد و من امیدوارم که باز لیست تشکر و قدر دانی‌اش را در دست نگیرد.

-مفهومه داداش. پس ما رفتیم.

میز را دور می‌زنم تا پشت آن بشینم و در همان حال به سلامتی نثارش می‌کنم. حمید می‌رود و من با خیالی راحت تر مشغول به کار می‌شوم.

تقه‌ای که به در می‌خورد نگاهم را از روی مانیتور جدا می‌کند و به ساعت دیواری روی دیوار می‌کشاند. ساعت یازده و نیم را نشان می‌دهد و من تمام این دو ساعت را بی وقفه مشغول بوده‌ام. حضور آقا نعمت با سینی درون دستش معده‌ی خالیم را تحریک می‌کند. ترشح اسید معده‌ام با بوی کیک و نسکافه بیشتر می‌شود و من سعی می‌کنم تا به افکارم اجازه‌ی برگشت به گذشته‌ها و یادآوری کیک‌های خانگی خواهر کوچکم را ندهم.

-مرسی آقا نعمت خیلی به موقع بود.

نوش جان بابا جان.

هنوز در توسط آقا نعمت کامل بسته نشده بود که ضربه‌ای کوچک وارد و حضور مصطفی در چارچوب در نمایان می‌شود. چهره‌اش در هم است و ناراضی و من با نادیده گرفتن ناراحتی‌اش می‌گویم:

-مصطفی مهمونت اومد؟

-سلام... آره اومده. نسکافت رو بخور می‌فرستمش برا مصاحبه.

برای آن که بازهم به او برنخورد؛ عادی و بی حال می‌گویم:

-آره خدا خیرت بده. یه ربع خوبه. منم یه دلی از عزا در می‌یارم.

پوزخند می‌زند. این پسر امروز سر جنگ دارد:

-آره نه اینکه خیلی شکمویی. بایدم این فیلمارو بازی کنی. منم که همسن تینام.
-حواست هست گاهی اوقات غیر قابل تحمل می‌شی؟
-آره غیر قابل تحمل و قابل ترحم. حواسم هست.

مصطفی می‌رود و حال دگرگون من را نمی‌بیند. مصطفی نمی‌فهمد که غرور و مردانگی‌اش برای من قابل احترام است. او نمی‌داند که من خوب می‌دانم که ترحم برای یک مرد دردناک تر از زخم عمیقی است که به نمک آغشته شده. مصطفی نمی‌تواند تصور کند که حس و حالش برای من قابل درک است وقتی خودم با دلسوزی‌های دیگران به بالاترین درجه‌ی بی‌زاری از خودم رسیدم. اما ای کاش کسی توان این را داشت تا برای او حرف دل من را به زبان آورد. که من اگر قدمی بر می‌دارم، اگر حمایتی می‌کنم فقط و فقط محض پر کردن خلا خانواده خودم است. که مصطفی و حمید و نیما تنها کاراکترهای زندگی خالی من هستند. آن‌ها جای خالی میلادها و مهدیارهایی را برای من پر می‌کنند که اگر بودند تمام دنیا برای من بود
رفتار مصطفی اشتهایم را کور می‌کند با دستم ظرف کیک را به عقب هول می‌دهم و به صدای ظریف و زنانه‌ای که اجازه‌ی ورود می‌خواهد پاسخ می‌دهم.

فصل یازدهم

نگاه ظاهریم بر روی برگه‌ی پر شده ایست که مشخصات دختر نشسته بر روی کاناپه‌ی رو به رویم را نشان می‌دهد. ولی فقط خودم می‌دانم که باید بدون جلب کردن کوچکترین توجهی ظاهر کارمند آینده‌ام را بررسی کنم. ظاهر موجه و فن بیان خوب یکی از بارزترین ویژگی‌های پرسنل یک آژانس هوایی است. علی‌الخصوص اگر نیروی مورد نظر رابطه‌ی مستقیمی با ارباب رجوع داشته باشد. نگاه در ظاهر سر به زیر و درگیر کاغذ درون دستم بر روی مهمان مصطفی می‌نشیند. دختر روبه رویم با ظاهری ساده و نگاهی که بر روی کفش‌های اسپرتش استوپ کرده در سکوت منتظر شنیدن نظرات من بعد از خواندن اطلاعات درون فرم استخدامش است.

کاغذ را روی میز می‌گذارم و با رد کردن انگشتانم از لا به لای هم دست‌هایم را درون یکدیگر قفل می‌کنم. منتظر بالا آوردن نگاهش می‌شوم و گویا این دختر اولین باریست که کفش‌هایش را می‌بیند زیرا قصدی برای جدا کردن نگاهش از آنها ندارد.

خب خانم اشراقی ...

نگاهش جدی است ولی آرام.

طبق این چیزی که اینجا نوشته شده و البته اطلاعاتی که مصطفی در رابطه با شخص شما داده هیچ تجربه‌ی کاری در رابطه با کار ما ندارید. منتظر تاییدش می‌مانم و او همچنان در سکوت منتظر ادامه‌ی جمله‌ام است.

متأسفانه رشته‌ی تحصیلیتون هم ربط چندانی به کار ما نداره و اینکه برای من جای سؤاله با وجود داغ بودن بازار کار رشتتون و ارتباط مستقیم کار قبلیتون با رشته‌ی تحصیلیتون چرا باید از اون کار استعفا بدید. ضمن اینکه طبق این چیزی که اینجا نوشته شده حقوق رضایت بخشی هم دریافت می‌کردید!

...

چیزی که من تا اینجا از این دختر فهمیده‌ام این است که در استفاده از کلمات به شدت صرفه جوست و این با یکی از مهمترین شرایط یک پرسنل آژانس مغایرت دارد. "فن بیان" ... هرچندکه در مورد ویژگی مهم بعدی ایرادی به این دختر وارد نیست. "ظاهر موجه" ...

دستش را به دور دسته‌ی کیفش که از همان ابتدا بر روی پاهایش جا خوش کرده حلقه می‌کند و نگاه متعجب من را با خونسردی و آرامش جواب می‌دهد: جناب نامی ببخشید که وقتتون رو گرفتم.

بلافاصله دستم را به معنی صبر کردن بالا می‌آورم:

چند لحظه اجازه بدین ... مثل این که سوء تفاهم شده. منظور بنده این نبود که ما به وجودتون نیاز نداریم. برعکس الان کمبود نیرو یکی از مشکلات اصلی آژانسه.

و با این حرفم بلافاصله یاد پینوکیو افتادم و در حالیکه سعی می‌کردم تصویر خودم را با دماغی دراز شده از مقابل چشمانم کنار بزنم گفتم - فقط مسئله‌ای که حائز اهمیت و ممکنه مشکل ساز بشه براتون سقف حقوقی ایه که به کارمندای آژانس تعلق می‌گیره. متأسفانه حقوق سابقه دار ترین کارمند آژانس از حقوق شما توی جای قبلی کمی کمتره که خوب حتما برای پرسنل جدید و کم سابقه این مبلغ پایین تره. شما با این شرایط مشکل ندارید؟

کمی مکث می‌کند که از نظر من صرف فکر کردن می‌شود. در چند دقیقه سکوتی که درون اتاق حاکم شده نگاه دوباره‌ای روی فرم درون دستم می‌اندازم. فرمی که طبق آن دختر روبه رویم بیست و چهار ساله و مجرد معرفی می‌شود. تحصیلاتش را دانشجوی فوق لیسانس برق و سابقه‌ی کاریش را چیزی حدود سه سال در یکی از شرکت‌های برند عنوان می‌کند.

جناب آقای نامی... من با پایه حقوقی که شما در نظر گرفتین مشکلی ندارم. ضمن این که قبل از حضورم اینجا اونقدری که باید بدونم سوال کردم. مسئله‌ی من برای همکاری با شما چیز دیگه ایه که ترجیحم اینه همین ابتدای کار در موردش بدونم و امیدوارم شما صادقانه پاسخ گو باشید.

منتظر سوال نگاهش می‌کنم. نگاهش را به سقف می‌کشد و نفس عمیقی متعاقب آن آرامش یا تمرکز؟ نمی‌توانم تشخیص بدهم به دنبال کدامشان است! اما سوالی که قصد پرسیدنش را دارد به شدت ذهنم را درگیر کرده است.

شما واقعا قصد گرفتن نیرو دارید؟ و یا این گرفتن نیرو صرفا یه لطفه در حق مصطفی؟ اینطور که خانم مصطفی برای من تعریف کرده رابطه‌ی شما و مصطفی فراتر از یه رئیس و مرئوسه. من می‌خوام بدونم وجودم اینجا نیازه تا کاری انجام بشه و یا برای اثبات دوستی و ارادت شما به مصطفی است؟ البته ببخشید که تا این حد رک حرف می‌زنم. کلا به جنگ اول و صلح آخر خیلی اعتقاد دارم...

سعی می‌کنم چشم‌های از حدقه بیرون زده ام را کمی کنترل کنم. این دختر تیزتر از چیزی است که فکرش را می‌کردم. و البته فن بیان خوبی دارد برای ضربه فنی کردن مخاطبش با چند جمله‌ی کوتاه. و من تا همین چند دقیقه‌ی پیش ساده لوحانه با فن بیانش مشکل داشتم. مسلما آن تمرکز یا آرامشی که به دنبالش بود به دست آورده بود که توانست در عرض چند دقیقه تمرکز من را به هم بزند. سعی کردم کمی بیشتر در نقش مدیریتی و دیسیپلین همیشگی ام در برخورد با پرسنل ظاهر شوم. از نظر خودم ایرادی نداشت اگر کمی رئیس مآبانه رفتار می‌کردم:

ببینید خانم اشراقی ما اینجا یه نیروی خوب یا به عبارتی به یه بازار یاب با شرایط شما نیاز داریم. این که بین شما و مصطفی چی گذشته که حالا شما فکر می‌کنید قراره اینجا از روی لطف مشغول به کار بشین به من هیچ ربطی نداره. اصولا برای من مسائل کاری اونقدر در درجه‌ی اهمیت قرار داره که من با هیچ احد الناسی تعارف نداشته باشم. پس اگر شما اینجا هستید فقط و فقط به خاطر نیاز آژانسه و لا غیر و با عرض پوزش باید خدمتون عرض کنم که در صورتی که شما علاقه‌ای به این همکاری نداشته باشید بنده بدون فوت وقت شخص دیگه‌ای

رو جایگزین شما می‌کنم. مطمئناً اونقدر اطلاعات دارین که بدونین با نزدیک شدن به ایام تعطیلات عید نوروز و شروع پیش فروش بلیط‌ها کار آژانس به چند برابر تغییر می‌کنه و کمبود نیرو تو این روزها یعنی به هم ریختن نظم کار. در هر حال شما مختارید به موندن یا رفتن.

تمام مدتی که من مشغول به ارائه‌ی نطق غرایم بودم دختر روبه رویم با چشمانی متعجب به تغییر رفتارم نگاه می‌کرد. حتماً در میان سوال‌های درون مغزش به لایه‌های پنهان و احتمالاً به نداشتن ثبات شخصیتی من فکر می‌کند.

منتظر جواب خیره‌اش ماندم و خوشحالم که مصطفی برای این مصاحبه‌ای که بیشتر به سبک و سنگین کردن دو طرف شباهت داشت تا مصاحبه درون اتاق نمانده بود. جوابش برخلاف تصور و باب میل بود:

-من باید برای عقد قرار داد کجا رو باید امضا کنم؟

در دل به پیروزم لبخند می‌زنم و با چهره‌ای بی تفاوت و در سکوت فرم را به سمتش می‌چرخانم. از جا بلند می‌شود. کیفش را بر روی شانه می‌اندازد و در همان حال پایین شالش را مرتب می‌کند. با چند قدم به سمت میز می‌آید و بدون کوچکترین نگاهی به سمت من زیرفرم مربوطه را امضا می‌کند. خودکار را بر روی فرم می‌گذارد و هر دو را به سمت من هول می‌دهد:

-من از کی می‌تونم شروع کنم؟

-فردا ساعت هشت صبح این جا باشین دوستان راهنماییتون می‌کنن. -روزی سه شنبه ...

-بله در جریان هستم که سه شنبه‌ها از صبح تا غروب کلاس دارید. ساعت کاری اون روز بین روزهای دیگه هفته تون تقسیم میشه واین که مجبورید یک ساعت بیشتر از ساعت اداری بمونید. مشکلی که ندارید؟

با مکث جواب می‌دهد - نه مشکلی نیست. با اجازه.

به سلامت.

هنوز دستش به دستگیره در نرسیده که متوقفش می‌کنم - سرکار خانم ببخشید

به سمت من می‌چرخد و نگاهم می‌کند.

-یکی از ابتدایی ترین اصول آژانس پر کردن کامل این فرمه. این رو می دونستید؟
 ابروهایش را در هم می کشد، اخم صورتش من را به یاد مصطفی می اندازد. و من
 در دل اجداد مصطفی را به خاطر این ژن غالب به فیض می رسانم.
 -اما من اون فرم رو کامل پر کردم. فکر کنم خود شما هم بیشتر از یه بار
 خوندینش. چه مشکلی هست که یه دفعه توجّهتون رو جلب کرده؟
 -مشکلی نداره. ناقصه!
 -ناقصه؟؟

و چنان این کلمه را سؤالی پرسید که من از مردم آزاری که به خرج داده بودم،
 پشیمان شدم. ولی حالا دیگر زمان جا زدن نیست :
 -بله ناقصه. وقتی اینجا نوشته نام و نام خانوادگی دقیقا منظورش اینه که نام و نام
 خانوادگی رو می خواد. نه فقط نام خانوادگی.
 تعجب در میان عسلی چشمانش پر رنگ می شود و در حالیکه دستگیره‌ی در را
 به سمت پایین می کشد زمزمه می کند - کرانه

فصل دوازدهم

با بی حالی آخرین دکمه‌ی پیراهنم را باز می‌کنم و با یک حرکت آن را از تنم خارج می‌کنم. عوض کردن شلوارم با شلوار راحتی با وجود روز خسته کننده و شلوغ آژانس

مثل کندن کوهی می‌ماند. بعد از در آوردن شلوار رسمی ام بی خیال پوشیدن شلوار راحتی می‌شوم و تقریباً خودم را روی تخت پرت می‌کنم. معده‌ی خالیم با صداهای نا هنجارش به مغزم هشدار می‌دهد اما مغزم اصراری برای دادن فرمان به پاهایم ندارد. ساعد دستم را بر روی چشمانم قرار می‌دهم و با یاد آوری فراموشی بی سابقه ام در رابطه با پرسیدن نتیجه‌ی آزمایشات نازنین و حمید آه از نهادم خارج می‌شود. این مسئله چیزی نبوده که من به فکرم اجازه‌ی فراموش کردن آن را بدهم.

با سرعت لبه‌ی تختم می‌نشینم و موبایلم را از روی عسلی کنار تخت بر می‌دارم. ساعت بالای گوشی 2:20 دقیقه را نشان می‌دهد و من را بین زنگ زدن و نزدن مردد می‌کند. با فکر اینکه زنگ نزدنم بهتر از زهره ترک کردن نازنین از تماس بی موقعم است گوشی را سر جایش قرار می‌دهم و دوباره به حالت قبلیم بر می‌گردم.

با یک حرکت بالشتم را در آغوش گرفتم و خودم را به خاطر ماندن تا این ساعت در آژانس لعنت می‌کنم.

بچه دار نشدن حمید و نازنین بعد از گذشت چند سال از شروع زندگیشان یکی از

دل مشغولی‌های من شده و این دل مشغولی زمانی نگران کننده تر خودش را نشان داد که مشکل از طرف نازنین تشخیص داده شد. حمایت‌های عاطفی حمید از نازنین آنقدر زیاد است که خیال من از محکم بودن پایه‌های زندگیشان راحت باشد اما زخم زبان‌های مادر حمید چیزی نیست که نازنین دل نازک و مظلومم

توان تحمل آن را داشته باشد. و کاش می‌شد کاری کرد. حرص زده از ناتوانیم چشمانم را بیشتر روی هم فشار می‌دهم که لااقل با ساعتی خواب کمی بی خیالی نصیب این فکر هزار پاره کنم.

چشم‌هایم سنگین شده و جسمم با رضایت تن به این کمای چند ساعته می‌دهد اما فکر مغشوش خیالی برای همکاری با این جسم خسته و درمانده ندارد. کابوس یا تکرار واقعیت؟ کدام واژه‌ی لایق تری است برای تصاویری که هر شب قصدی برای تکرار شدن دارند:

میز غذای چیده شده توسط مامان هانیه، نازنین و مهدیس اشتها بر انگیز است و بوی غذای پخش شده برای به در و دیوار زدن معده‌ی بیچاره‌ی من که مدت هاست جز فست فودها و نیمرو غذایی به خود ندیده زجر آور است.

غر زدن‌های مهدیار در کنار گوشت کلافه کننده و تمام نشدنی است: -خب داداش چی می‌شه ما بخوریم تا بابا بیاد. این چه قانون مسخره ایه تو خونه‌ی ما که تا بابا نیاد هیچ کس نباید غذا بخوره! اصلاً شاید بابا بخواد تمام نمازای مستحبی رو هم امشب بخونه! خدایی ظلمه دیگه. من بد بخت باشگاه بودم خیر سرم.

با حرفش موافقم ولی خوب می‌دانم که نشان دادن موافقم ره آوردی جز بال و پر دادن به اعتراض هایش ندارد. پس نگاهی چپ‌چپ حواله‌اش می‌کنم. خدایی مگه دروغ می‌گم؟ خب اون می‌خواد به عبادتش برسه، برسه. به ما چه؟ به خدا حاضرم قسم بخورم از قصد نمازش رو طولانی تر می‌کنه که مثلاً به ما بفهمونه خیلی عابد و زاهده.

بعد در حالیکه سرش را به سمت اتاق بابا می‌چرخاند ادامه داد: بابا به مرگ خودم فهمیدیم خیلی با ایمانی بقیه‌اش رو بذار بر فردا.

نمی شد نخندید. واقعاً نمی شد. دستم را روی دهانم کشیدم بلکه خنده ام با کنترل رها شود. زیر لب خفه شویی نثار مهدیار کردم. شنید و همین شنیدن جسارتش را بیشتر کرد و با لودگی ادامه داد:

می گما داداش خدا از سر تقصیرات من بگذره. آخه من چقدر به این بابای بیچاره گیر می دم. شاید بابا برای نماز صبحاش عذر داشته نمی تونسته بخونه امشب داره همش رو یه جا می خونه. خدایی به تعداد زیادمون هم فکر کنی به عمق فاجعه پی می بری. بالاخره یه مامان بر و رو دار و یه بابای هات، چه شود. اینبار بی خیال ملاحظه کردن شدم و با صدای بلند خندیدم. خندیدم و پی همه چیز را به تنم مالیدم.

صدای خنده ام نگاه میلاد و الهه را که بر روی کاناپه ی گوشه ی پذیرایی تنگ هم مشغول به صحبت بودند به سمت من کشید و نازنین و مهدیس را از آشپزخانه به بیرون کشاند. مادر آخرین دیس برنج را بر روی میز قرار داد و نگاهی مضطرب به سمت اتاق پدر انداخت:

-هیس مادر من یواش تر. الان بابات می یاد یه چیزی بهتون می گه. اخلاقش رو که میشناسی چقدر از قهقهه زدن بدش می یاد.

مادر صدایش را آرام تر می کند و ملتمسانه می نالید:

-توروخدا یه امشب رو که بعد دو هفته اومدی خونه و دور هم هستیم مراعات کن بذار به کاممون زهر نکنه.

من سکوت می کنم و مهدیار به اعتراض گردن می کشد:

-آخه مامان من!

صدای در اتاق پدر به مانند صدا خفه کنی قوی جمله ی مهدیار را نصفه و سکوت خانه را کامل می کند. پدر با تسبیح عقیق درون دستش به سمت میز می رود و مادر آخرین نگاه پر خواهشش را به ما می اندازد.

مهدیار عصبی چشم بر روی هم می فشارد و من با صدای پدری که محکم تر از همیشه ادا می شود بازویش را برای بلند شدن می کشم.

"بیاید سر سفره برکت خدا یخ کرد."

جو سنگین حاکم بر خانه طعم خوش غذاهای مامان هانیه را کم می کند و من

خودم را به خاطر ایجاد این فضا لعنت می‌کنم. هر چند که فضای این خفگی بزرگ و زیبا هیچ وقت لطیف و پر از آرامش نبوده اما افراد نشسته بر سر این میز رنگارنگ خوب می‌دانستند که تاسیس آژانس و قد علم کردن‌های من در مقابل مخالفت‌های بابا چه قدر زمینه را برای بدتر شدن اوضاع فراهم کرده.

صدای بر خورد قاشق و چنگال‌ها با هم تنها صدایی بود که شنیده می‌شد. مهدیس زیر لب طوری که من هم به سختی می‌شنوم می‌غرد:

شام آخر حضرت مسیح دلباز تر از شام خوردن ما تو این خونه‌ی قبرستونه. ترجیح می‌دهم سکوت کنم وقتی ذهنم از کلمات مناسب برای آرام کردنش خالی است.

صدای پدر پر صلابت و بلند توجه همه را جلب می‌کند و همه خوب می‌دانیم که مخاطبش چه کسی است:

-این چند وقت که اونجا رو راه انداختی شبا رو کجا می‌خوابیدی؟ سعی می‌کنم آرام و با متانت جواب دهم. جمله‌ی "بابا فقط خیر و صلاح رو می‌خواد" جمله‌ای است که مغزم برای آرام کردنم به فرمان آن کمر همت را بسته اما امان از دلی که زبان نفهم است:

-فعلا شبا توی آژانس می‌خوابم ولی به محض اینکه بتونم نزدیک آژانس خونه اجاره می‌کنم. -تنها؟؟

کلامش زهر دارد، طعنه دارد، منظور دارد. خودم را به نفهمی می‌زنم برای نفهمیدن منظورش. و من استاد تغییر مفاهیم برای خودم در مقابل فرهنگ لغات زهر دار این مرد هستم.

-بله تنها. خب طبیعتا بقیه بعد از ساعت اداری برمی گردن خونه هاشون. -آره خب اصولش اینه اما بعید می‌دونم تو خیلی هم رو اصول باشی البته نه ببخشید رو اصولی ولی اصول خودت. فقط امیدوارم که اصولت پات رو به پاسگاه و منکرات باز نکنه!

نگاه می‌چرخانم. مهدیس و نازنین شرمگین از اشارات واضح پدر، مادر غمگین و الهه کنجکاو و سوالی نگاهم می‌کنند و من می‌دانم که نامزد برادرم منظور کلام

پدرم را به خوبی گرفته است... که من در نظر پدر مفسد فی الارضی شناخته شده بودم که هرزگی هایم آتش آماده ای بود برای آخرتش و من مثل همان فرزند نوح بودم.

جمع شدن دست مهدیار را روی پایش حس می کنم. دستم را از زیر میز بر روی مشتش قرار می دهم و فشاری به آن وارد می کنم. می دانم که تند خویی و پر خاش گری اقتضای سنش است اما نمی توانم اجازه بدهم که به صرف این اقتضا احترام پدر را نادیده بگیرد. حتی اگر این پدر خودش حرمت خانواده اش را زیر سؤال برده باشد.

-مسیحا مادر چرا غذا نمی کشی؟ خوشمزه نشده؟

از جواب اصلیم که "زهر می خوردم بهتر از این غذا بود" فاکتور می گیرم. و با آرامشی دروغین جواب می دهم:

-نه مامان من، خیلی هم عالی بود. دست گلت درد نکنه. ان شالله بری زیارت و من برات سفره ی حاجی خوری پهن کنم.

دلَم از جواب مادر گرم نمی شود وقتی پدر برای پاسخ گفتن پیش قدم می شود: -اگه قرار باشه ولیمه ی زن من با پول تو باشه همون بهتر که حسرت خونه ی خدا به دلش بمونه. آدمی که رفته خونه ی خدا رو طواف کرده، رفته قدم جای پای قدم ائمه گذاشته نمی تونه سر هر سفره ای بشینه و هر لقمه ای بخوره آقای مهندس.

دست خودم نبود که وقتی برای تخریب شخصیتم از خدا و پیغمبرش مایه می گذاشت به نقطه ی جوش می رسیدم:

-آخه پدر من اون خدایی که شما از زیارت خونس حرف می زنین خودش گفته که از تهمت زننده انتقام می گیره، خودش گفته کسی که تهمت می زنه فاسقه. آخه شما از کجا می دونین که مال من مشکل داره؟ از کجا می دونین حروم قاطی مال من شده؟ مگه تا حالا چیزی از من دیدین؟ مگه دیدین من دنبال نزول و ربا برم؟ مگه دیدین حق کسی رو بخورم؟ آخه چرا من رو بد قضاوت می کنین. اون آژانس از صدقه سر وام هاییه که برای گرفتن هر کدوم کفش آهنی پوشیدم. کارمندای اون آژانس دو تا از با معرفت ترین رفیقامن که دارن جای ده تا

کارمند کار می‌کنن و نصفه یه کارمند حقوق می‌گیرن تا آژانس رو پا بشه. آخه مشکل شما با من چیه؟ با شغلم چیه؟ بگید تا بدونم. عیب کارم رو بگین تا رفعش کنم ولی تهمت نزنین.

تمام افراد دور میز وحشت زده و در سکوت به این بحثی که در حال بالا گرفتن بود نگاه می‌کردند و در این میان نگاه‌های ملتسم مادر و صورت گر گرفته مهدیار نگران کننده بود.

بابا بی تفاوت به این جمع نگران دستش را محکم بر روی میز می‌کوبد. لیوان دوغ کنار دستش در اثر ضربه بر روی زمین می‌افتد و صدای شکستش در میان فریادش گم می‌شود:

-عیب کار کجاست؟ یعنی تو واقعاً نمی‌دونی؟ موردی نداره من بهت می‌گم! عیب کار این وام‌های با بهره‌ی بالاییه که بانک‌ها می‌دن و احمق‌هایی مثل شما با یه کلاه شرعی ازش سرمایه درست می‌کنن. عیب کار اون مهمونیای پر از گناهیه که با رفیقات می‌ری و وقتی بر می‌گردی با اون چشمای قرمزت معلومه که چه کوفتی خوردی! عیب کار این تارک الصلات بودنته. عیب کار اون مصطفی و حمیدی که به اسم رفاقت کاری کردن که دیگه نیازی به خانوادت نداشته باشی. کل کار تو عیبیه آقای مهندس اما کیه که بفهمه!

و من چرا فکر می‌کردم که بلند شدن دود از گوش‌ها فقط در انیمیشن‌ها امکان پذیر است.

خودم با شنیدن این حرف‌ها نمونه‌ی بارزی از آن بودم. صدایم نباید بلند می‌شد اما شد... به بلندی صدای پدر و یا شاید بلند تر:

-اینارو کی گفته؟ کی گفته وام بانکی ریاست. کدوم مرجع تقلید فتوا داده؟ تو کدوم رساله نوشته؟ شما چی می‌دونین از مهمونیایی که من می‌رم... اصلاً اگه تا این حد نگرانین چرا اون روزایی که تو اوج جوونی بودم و معرض خطا رفتن چرا اون روزا پیگیر نبودین؟ چرا یه بار همراهیم نکردین؟ چرا یه بار از اون حجره تون از اون قالیچه‌های تبریز و کاشانتون دل نکنیدن بیاین دنبال پسر تون تا خطا نره... من اون روزا تو اوج تنهایی خطا نرفتم نگران نباشید الان دیگه از کج رفتنم گذشته.

در ضمن اون مصطفی و حمیدی که شما خیلی راحت بهشون توهین می‌کنین، بودن که حالا من رو پای خودم وایسام. اونا جای خالی خیلی‌ها رو برام پر کردن. خیلی‌ها که تو خیلی روزا بودنشون لازم بود و نبودن... شما در مورد من مختارید اما اجازه نمی‌دم جواب محبتای اونا رو با توهین بدین.

صورت پدر تا گوش هایش قرمز شد و اینها علائمی بود برای بالا رفتن فشاری که در نوسان بود و این یعنی من در گفتن حقیقت زیاده روی کرده بودم؟ -تو؟ تو می‌خوای به من یاد بدی کار غلط و درست رو؟ توی بی‌نماز که تمام وجودت رو معصیت گرفته می‌خوای من رو اصلاح کنی؟ من محمد نامی؟ کسی که کل بازارچه رو اسمش قسم می‌خوره؟ منی که برای گفتن اذن تو گوش بچشون میان و التماس می‌کنن تا بچشون اهل بیتی بزرگ شه. منی که هر ماه دارم جهاز یه دختر رو درست می‌کنم و یه پسر رو سر و سامون می‌دم. منی که پنج تا بچه یتیم رو سرپرستی می‌کنم و خرج تحصیل چند تا دانشجو رو می‌دم. تو می‌خوای... می‌خوای...

دست پدر روی قلبش می‌نشیند و صدای جیغ مهدیس و نازنین با داد میلاد فضا را پر می‌کند و من مستاصل را از گفته و ناگفته ام پشیمان می‌کند. درمانده در سر جایم می‌ایستم و در حکم تماشاچی به همه‌ها و ترسشان نگاه می‌کنم. میلاد شانه‌های پدر را در دست می‌گیرد و الهه با اصرار تلاش می‌کند تا لیوان آبی به خوردش دهد و مامان گریان، لرزان و هاج و واج این صحنه‌ها را نگاه می‌کند و با دست هایش لب هایش را می‌پوشاند که این زن توانی برای دم زدن ندارد وقتی بین دو تن از عزیزانش گیر افتاده است. و من مدیونم به این زن مدیونم به خاطر جنگ‌های اعصابی که عاملش بودم. به خاطر عجزی که او درمیانه داری بینمان دارد مدیونم.

دستی بر روی بازویم نشست سر می‌چرخانم و چهره‌ی درهم بر روی چشمان جدی و پر اخم مهدیار می‌نشیند: -ترس داداش چیزیش نیست. عادت کرده با داد و بی داد و بعد بالا رفتن فشارش حرف نا حقش رو به کرسی بشونه.

دستی به صورتم می‌کشم و بر روی چانه ام نگهش می‌دارم:

-تند رفتم. نباید عصبیش می کردم. من که وضعیتش رو می دونستم. چرا نتونستم خودم رو کنترل کنم؟

پوزخند مهدیار دردناک است اما نه به اندازه‌ی جمله‌ی میلاد:

بیا خیالت راحت شد؟ همین رو می خواستی دیگه که فشارش بره بالا. بعد دو هفته اومدی دقش بدی بری؟ آگه تو نمی خوایش ما رو چشم می داریمش. فکر کردی با چهار تا کلاس درس خوندن و یه اسم مهندس یدک کشیدن مجوز هر غلطی رو داری؟

مهدیار به سمتش خیز برمی دارد. دست من کنترلش می کند اما هیچ چیز توان کنترل کردن زبانش را ندارد:

-آخه به تو چه بادمجون دور قاب چین؟ تو رو سننه؟ اینا پدر و پسرن یه حرفی هست بین خودشون که حل می شه! تو که حجره به نامته. باغ کرج مهریه‌ی زنته. د لا مصب دیگه دردت چیه که دامن میزنی به این آتیش.

در کسری از ثانیه میلاد رو به روی مهدیار می ایستد و با هر دو دست تخت سینه اش می کوبد. مهدیار با یک تکان محکم خودش را از حصار دستان من خارج می کند و اولین مشت را پایین چشم میلاد می نشاند.

صدای زنگ چشمانم را باز می کند. با نگاهی به دور و بر و دیدن فضای تاریک و روشن اتاق موقعیتم را درک می کنم. دستی به پیشانی به عرق نشسته ام می کشم. جسم خسته ام را از این به اصطلاح خواب و استراحت به بالای تخت می کشم و به تاج آن تکیه می دهم. زنگ موبایل قطع می شود و من بی توجه به آن به تکرار صحنه های دردناک زندگیم فکر می کنم. و من تا کجا توان دارم برای دوام آوردن زیر بار مرور این تلخی ها .

فصل سیزدهم

آخرین پنجره‌ی روی سیستم زمانی را می‌بندم. در این مدت تعداد اشتباهات فاحشش آنقدر زیاد بوده که تمام کارهایش توسط حمید بررسی شود و امروز با نبود حمید من عهده دار این مسئولیت شده‌ام تا بی‌دقتی و حواس‌پرتی زمانی ضرر جبران‌ناپذیری به بار نیاورد، و جای بسی خوشحالی است که از ماه بعد مرخصی زایمان همتی به پایان می‌رسد و طبق معمول این چند سال کارهای بخش مربوطه به خوبی پیش می‌رود. صاف می‌ایستم و نگاهم را به سر به زیر افتاده‌ی زمانی می‌اندازم. می‌دانم که خودش شرمنده است بابت مسئولیتی که گردن گرفته اما درست از عهده‌ی آن بر نیامده است. هر چند که تلاش چندانی برای بهبود کاراش نمی‌کند.

-خانم زمانی لطف کنید از روی تک‌تک فایل‌های پرواز این ماه به کی‌بگیرین و به بایگانی تحویل بدین.

-چشم‌اقای نامی همین الان. فقط...

منتظر ادامه‌ی جمله‌ی خواهشی‌اش می‌مانم. نگاهش همچنان بر روی زمین دوخته شده.

-فقط می‌تونم امروز زودتر برم؟

ابرو در هم می‌کشم:

-ساعت هنوز دو هم نشده!

-می‌دونم اما آخه... آخه مامانم کمرش رو عمل کرده و بیمارستان بستریه، باید

برم جای خواهرم به عنوان همراه پیشش بمونم.
 پوف کلافه‌ای می‌کشم ولیست مرخصی‌های ساعتی و کامل این ماهش را چک می‌کنم، مرخصی به خاطر سرماخوردگی پسرش. مرخصی برای اسباب‌کشی. مرخصی یک هفته‌ای‌اش به خاطر زمین خوردن و رگ به رگ شدن پایش و حالا... هر چند که من هر بار با رضایت بر گه‌ی مرخصی این زن را امضا کرده‌ام، وقتی خوب می‌دانم که با تمرکز یک کار پر اشتباه ارائه می‌دهد پس مطمئناً زمانی که تمرکز ندارد باید منتظر یک فاجعه بود.
 برید خانم زمانی فقط قبلش پرینت یادتون نره.
 بلافاصله سرش را بالا می‌آورد و چهره‌ی از هم باز شده‌اش را در معرض نمایش می‌گذارد:
 - ممنونم آقای نامی. مرسی از لطفتون. اگه بخواین می‌تونم برای جبران‌ش بعداً اضافه...

جمله‌ی وحشتناکش را قطع می‌کنم -

نه نه اصلاً احتیاجی نیست.

بلافاصله از میزش دور می‌شوم تا دو سه تیکه‌ی جانانه نثارش نکنم. فضای آژانس آرام است و با وجود حضور چند ارباب رجوع کارها در سکوت پیش می‌رود. نگاهم بر روی میز کنار سالن می‌افتد. اشراقی با یک ارباب رجوع مشغول است و من از این فاصله تنها لبخند محو و تکان نامحسوس سرش را هم زمان با صحبت کردنش متوجه می‌شوم. در این لباس فرم سرمه‌ای که با نوارهای سفید دور یقه و آستین‌ها تزئین شده و با مقنعه‌ی مخصوص فرم چهره‌های متفاوت با روز مصاحبه دارد... چهره‌اش در نظر یکی از آن چهره‌های خاص شرقی است که بیشتر از زیبایی خاص بودن آن به چشم می‌آید. نگاهی به صورت ارباب رجوعش می‌کنم. محو صورت اشراقی است و من مطمئنم نیستم که با این شدت دقتش بر روی صورت اشراقی چیزی از حرف‌های او متوجه شده باشد!

بیشتر از دو ماه از شروع به کار این دختر در آژانس می‌گذرد و من بعد از گذشت این مدت پیش خودم اعتراف کردم که شاید استخدام این دختر به نیت کمک به مصطفی انجام شده باشد اما توانایی‌های این دختر در یادگیری و رفتار اصولی‌اش

در برخورد با ارباب رجوع آنقدر جای تحسین دارد که من از حضورش احساس رضایت کنم.

هر چند که خودم در این مدت به جز سلام و صبح بخیر برخورد دیگری با این دختر نداشته‌ام اما گفته‌های حمید حاکی از این است ترفندهای این دختر برای جذب گردشگر و استفاده از بار روانی کلمه‌ی رایگان برای جذب توریست به شدت جواب داده و این در حالی است که ما مدت هاست که این خدمات رایگان را داشته‌ایم اما به دلیل ضعف در تبلیغات از آن نهایت بهره‌بری را نکرده‌ایم.

حمید اعتقاد دارد که این دختر در مسئولیت خود در تورهای ورودی (inbound Tours) آنقدر خوب ظاهر شده که می‌توان در آینده برای مسئولیت‌های بزرگتری مثل تورهای خارجی رویش حساب باز کرد.

ارباب رجوع با چهره‌ای راضی از اشراقی جدا می‌شود و به سمت در خروجی می‌رود. قدم زنان به سمتش می‌روم. متوجه‌ام می‌شود و سر بلند می‌کند: سلام خسته نباشید.

-ممنون شما هم. اوضاع چه طور پیش می‌ره؟
-خوب. فعلا که مشکل خاصی نیست.

و بعد مشغول جمع کردن کاغذهای روی میز می‌شود. دست‌هایم را داخل جیب شلوار می‌فرستم و در حالیکه حرکاتش را زیر نظر دارم می‌گویم:
- فشار کار این قسمت اذیتتون نمی‌کنه؟
- خیر مشکل خاصی نیست.

برگه‌های دسته‌شده را درون پوشه‌ی روی میز قرار می‌دهد و پوشه را در دست می‌گیرد و من همچنان دنبال پیدا کردن موضوع برای طولانی کردن این مکالمه هستم.

دل‌م می‌خواهد با حرف کشیدن از این دختر بیشتر در موردش بدانم. شاید بتوانم ردی از غلو را در حرف‌های حمید پیدا کنم:

- این ماه تعداد گردشگرها از وضعیت مشابه پارسال کمی افزایش داشته. خوب بهمن ماه معمولاً ماه رکود آژانسه. به نظر شما علتش چی می‌تونه باشه؟
نگاهش را روی گردنم ثابت نگه می‌دارد:

-متأسفانه من چون تازه مشغول به همکاری شدم و سال‌های قبل هم اینجا نبودم زیاد صلاحیت پاسخ دادن به این سؤالتون رو ندارم. بهتر نیست از دوستان قدیمی تر این سؤال رو بپرسین؟
سعی میکنم خودم را کنترل کنم. خیلی مقاومت میکنم تا نگویم "منتظر نظر جناب عالی بودم!"
-شک نکنید که از بقیه دوستان هم می‌پرسم منتهی الان می‌خوام نظر شما رو بدونم.

کمی مکث می‌کند. مطمئناً اصرار من برایش جای سؤال دارد:
-خب از نظر من خیلی چیزها می‌تونه باشه!
-مثلاً؟

-مثلاً ضعف مدیریتی توی سال گذشته.
خشکم می‌زند. جواب دندان شکنش چیزی نبود که من منتظر آن بودم. این دختر عجیب تراز گفته‌های حمید بود.
-منظورتون رو اصلاً متوجه نمی‌شم!
-فکر نکنم جای ابهام داشته باشه!
-ابهام نه، ولی اشتباه چرا. مثل این که شما توی این مدت دو ماه با سمت‌ها آشنا نشدین! بنده مدیر آرآنسم!

کمی لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. خوب است که متوجه اشتباهش شده و احتمالاً شرمنده از حرفش و بی‌شک در دل مشغول سرزنش کردن خود بابت زبان سبزش است... سنسور بخش مربوط به مردم‌آزاری وجودم فعال می‌شود. می‌توانم این دختر را با کمی ترس از دست دادن کارش اذیت کنم.
لب‌هایش برای گفتن کمی باز می‌شود. بین گفتن و نگفتن مردد است و حتماً عذرخواهی‌اش شنیدنی است:
-اوم... خوب منظور منم به شخص شما بود.

و بعد در مقابل نگاه ناباور من کمی پرونده را بالا می‌آورد و تکان کوچکی می‌دهد.
-بیخشید با اجازه تون من این پرونده رو بدم به آقای نبوی.

حمید خودش را روی کاناپه پرت کرد و از شدت خنده شروع به خود زنی:
 -آی... آی خدا، آی دلم. دمش گرم بابا دمش گرم. چه کرده این اشراقی! شیر
 مادر و ارث پدرش حلالش که زده حال تو رو گرفته.

دست به سینه و تکیه به دیوار در سکوت و پراخم به حمیدی نگاه می‌کنم که از
 زور خنده در حال نصف شدن است. کمی آن طرف تر و دقیقاً پشت این
 آشپزخانه نازنین مشغول درست کردن سالاد است و لبخند بر روی لبش نشان از
 آن دارد که رفتار اشراقی با من آنقدر جالب بوده که نازنین همیشه در جبهه‌ی
 من را به خنده بی‌اندازد.

با حفظ حالت چهره ام کمی به سمت نازنین می‌چرخم:
 -نازنین داداش راحت باش! بخند. داری می‌ترکی.

حرفم قهقهه حمید را به آسمان بلند می‌کند و خنده‌ی آرام و کنترل شده‌ی
 نازنین را به دنبال دارد. طبق قراری که از صبح گذاشته شده بود برای شام امشب
 ،ساعتی پیش به اینجا آمده بودم و در مقابل سؤال حمید که امروز در آژانس نبود
 و با یک چه خبر از آژانس به دنبال شنیدن اخبار مربوط به آژانس بود به حرف
 آمده بودم و در یک حرکت بی‌سابقه از سمت خودم سؤالش را این طور جواب
 دادم:

-خبر این که امروز توی سالن یه گشتی زدم. یه دور کارای زمانی رو چک کردم و
 بعد یه سر به خانم اشراقی زدم. ازش پرسیدم به نظر شما دلیل افزایش تعداد
 گردشگرای آژانس توی بهمن امسال نسبت به مدت مشابه پارسال چیه؟ بدون
 تعارف و مقدمه چینی می‌گه ضعف مدیریتی!

محمد و نازنین چند ثانیه‌ای برای تحلیل جمله ام سکوت را حفظ کردند و چند
 لحظه بعد با درک مفهوم آن بدترین عکس‌العملی را که من منتظرش بودم از
 خودشان نشان دادند. و من اصلاً نمی‌توانستم درک کنم کجای جواب آن
 دخترک زبان دراز تا این حد خنده دارد. و بدتر از همه این که هنوز خودم در
 شوک حرفی که زده بودم مانده بودم. که من اصلاً آدم بروز مکنونات قلبی ام
 نیستم. همچنان پر اخم خیره‌ی خنده‌ی مداوم این دو موجود سرخوش هستم و
 در همان حال به گزینه‌ی خفه کردن حمید هم فکر می‌کنم... هر چند که

گزینه‌های دیگری هم روی میز بود.

من با همه‌ی اخمی که بر چهره دارم از خنده‌های از ته دل نازنین غرق لذت می‌شوم وقتی می‌دانم دو ماه پیش و جمله‌ی دکتری که وقت گرفتن از آن شکستن شاخ غولی به حساب می‌آمد موریا نه‌ای شد برای جوییدن جسم و روح نازنین: «سر کار خانم همون طور که خودتون می‌دونید درمان‌های ivf و iui روی شما جواب نداده و من مجبورم با وجود عوارض زیادی قرص‌ها برای شما Menogon و Merional تجویز کنم. امیدوارم که این آخرین روش درمانی روی شما جواب بده.»

و حالا دو ماه از آن تاریخ می‌گذرد و هنوز چیزی به عنوان نتیجه عایدش نشده و او هر روز با سکوتی عمیق تر از روز قبل و امیدی که رنگ ناامیدی گرفته منتظر نتیجه ایست که باید بگیرد و اگر نگیرد؟؟؟

از شدت قهقهه‌های حمید کم شده اما هنوز پس لرزه‌هایی از آن در صدایش وجود دارد و من همچنان عصبی هستم از جواب دندان شکنی که باید به آن دختر بچه می‌دادم و ندادم.

-حمید تموم نشد؟

-وای وای مسیحا. قشنگ هیكلت رو قهوه‌ای کرد یعنی یا هیچ تایید و صابونی پاک نمی‌شی. ای مرده شور این ابو قراضه من رو ببرن که دقیقا باید امروز خراب می‌شد تا من یه همچین صحنه‌ی تاریخی رو از دست بدم.

-این که به من گفته توی مدیریتتون ضعف دارین دیدن داره؟

-این که حالت رو کرده توی قوطی کبریت دیدن داره. فکرش رو بکن کل بچه‌های آژانس تو رو می‌بینن ماستاشون رو کیسه می‌کنن، اونوقت این دختر هنوز جا پاش خشک نشده زده با خاک یکسانت کرده!

دستم را به معنی بر و بابا در هوا تکان می‌دهم و به سمت اپن می‌روم. در سمت دیگر آن و دقیقا رو به روی نازنین می‌ایستم و مغز کاهویی را که نازنین به عنوان تزئین وسط ظرف سالاد قرار داده بر می‌دارم. هیچ اعتراضی برای هم ریختن دیزاین سالادش نمی‌کند. کاهو را با تمام حرصی که دارم می‌جوم. آنقدر با شدت این کار را انجام می‌دهم که درد گرفتن فکم را متوجه می‌شوم. من در بچگی

فندق‌های در بسته را این گونه با دندان فشار ندادم که حالا برگ کاهو را! حرص دارم. زیاد و کلافه کننده. نه فقط از آن دختر، از خودم که ضعف نشان داده ام من در گرفتن حال دیگران در این شش سال ید طولایی داشتم و باز پر حرصم از خودم که خودداریم را لحظه‌ای کنار گذاشته بودم و از ناراحتیم حرف زده بودم.

-خیلی دوست دارم ببینمش.

بلافاصله نگاهم بر روی صورت آرام نازنین می‌نشیند. جمله‌اش را آرام ادا کرده و من مطمئنم حمیدی که هنوز با خنده هایش درگیر است چیزی از آن را نشنیده :

-کی رو ببینی؟

-همین دختر خانم با جسارتی رو که حال تو رو گرفته.

سریع نگاه می‌دزدم:

-کسی حال من رو نگرفته شلوغش نکن. دقت کردی اخلاقات داره شبیه این

حمید الدنگ می‌شه؟

ظرف سالاد را بر می‌دارد و نگاه معنی دارش صورتم را می‌گردد و در حالیکه به سمت آشپزخانه می‌چرخد می‌گوید:

-آره تو که راست می‌گی!

کمی از خورشت قورمه سبزی بر روی برنجم می‌ریزم. غذایی که محبوب من است و نازنین هر هفته دست به دامن این غذای محبوب می‌شود تا من را به این خانه بکشاند. به حمید نگاه می‌کنم به شدت با غذایش مشغول است و شدیداً از این غذایی که به نام من و به کام خودش لذت می‌برد.

نازنین اون دیس برنج رو بده. قربون اون انگشتای خوشگلت برم که این طوری هنر نمایی کرده.

برای بار سوم است که قصد کشیدن غذا را دارد و هر بار با همین شیوه و توسل به زبان چرب و نرمش از غر زدن‌های نازنین مبنی بر چاق شدنش جلوگیری می‌کند.

-حمید یعنی اگه سیر نشدی خسته هم نشدی؟

-سرت به کار خودت باشه بچه جان. تو چه می‌فهمی دست پخت نازنین بانو چیه

مدیریت ضعیف آژانس.

قاشقم را درون بشقاب رها می‌کنم. هر دو آرنجم را روی میز قرار می‌دهم و دست‌هایم را روی هم سوار می‌کنم:

-انگار خیلی خوش است اومده که هیچ جوری ول کن معامله نیستی...

-اوه چه جورم... حال می‌کنم یکی حالت رو می‌گیره. ایول الله داره این دختر کم کم ظرفیتم رو به تکمیل بود. اعصاب من کشش خیلی چیزها را نداشت و حمید احمق این را می‌دانست و با ناخن بر روی تخته سیاه اعصابم هنر نمایی می‌کرد.

-وقتی با یه بهونه اخراجش کردم می‌فهمی حال کی گرفته شده.

حمید در حالیکه با لبخند سر تکان می‌داد و تقریباً نیمی از بشقاب خورشت را روی برنجش خالی می‌کرد گفت:

-آره بابا اگه می‌تونی اخراجش کن... واسه چی نگهش داری. اصلاً هم که ناراحتی مصطفی برات مهم نیست. اصلاً هم که این خانم راندمان کار رو بالا نبرده. اصلاً هم که من نمی‌دونم الان یه جات داره می‌سوزه و دنبال یه تشت آب خنکی که با اونجای مبارکت بشینی توش.

-یعنی وقتی بخش مضخرف مغزت فعال می‌شه با هیچ قدرتی نمی‌شه متوقفش کرد. همین جوری یه بند چرت می‌بافی و تحویل می‌دی.

-تو بگو چرت ولی من بهش می‌گم تو گل گیر کردن تو.

نازنین لیوان دوغ را کنار دستم قرار می‌دهد:

-از شوخی گذشته مسیحا چرا باید این خانم این حرف رو بزنه. مطمئناً خصوصی با تو و آژانس نداره با اون چیزی که حمید ازش تعریف می‌کنه آدم متعهد و مسئولیه پس حرفش نمی‌تونه بی‌اساس باشه.

معارض و ناباورم:

-نازنین!!

سریع به دنبال رفع و رجوع جمله‌اش بر می‌آید:

-خوب این خانم می‌تونه متوجه مشکلی باشه که تو و حمید به خاطر مشغله‌ی زیاد ازش غافلین.

از سر میز بلند می شوم و به جای جواب سوالش می گویم:
مرسی خیلی خوش مزه بود.
نگاه نازنین پشیمان و نگاه حمید موشکافانه بر روی صورتم ثابت می ماند. حرف
نازنین ناراحت شدن ندارد ولی جای فکر چرا...
سیگاری از داخل جیب کتم که بر روی دسته ی کاناپه است بر می دارم و به سمت
بالکن می روم.

فصل چهاردهم

آخرین ایمیل را چک می‌کنم و در همان حال گوشی روی میز را جواب می‌دهم:
-بله؟

صدای نبوی در گوشی می‌پیچد:

-جناب نامی پرونده‌ای رو که فرموده بودین کامل کردم. بیارم خدمتون یا بدم
بایگانی؟

در حالیکه برگه‌های روی میز را جا به جا می‌کنم تا از امضا شدنشان مطمئن
شوم می‌گویم:

-اگه مطمئنی مشکل خاصی نداره بده بایگانی فقط خواهشا مطمئن شو، بعد بده
بایگانی. به اندازه‌ی کافی کار سرمون ریخته، مراقب باشین کار جدید درست
نکنین.

-مطمئن باشین. امری نیست؟

-فعلاً.

دو هفته بیشتر تا عید نوروز نمانده و طبق معمول هر ساله برنامه‌ی کاری آژانس
فشرده و شبانه روزی شده. تمام شب قبل را بدون ساعتی استراحت به صبح
رسانده بودم و آخرین وعده‌ی غذایی را که خورده بودم اصلاً به یاد نداشتم.
با دو انگشت کمی چشم‌هایم را فشار می‌دهم بلکه از خستگی و سوزش آن کم
شود و بتوانم فکری به حال کوهی از کارهای باقی مانده بکنم.
بیشتر بچه‌های آژانس از هفته‌ی پیش اضافه ایستاده بودند تا کارها با سرعتی

بیشتر به پیش برود. مدیریت روزهای پر کار آخر سال، طاقت فرسا تر از مجموع کارهای کل سال بود و من امید داشتم که این روزهای پر استرس به مانند سالهای پیش با موفقیت پشت سر گذاشته شود. حمید این روزها پا به پای من دویده بود و من عجیب پشتم به این رفیق شفیق گرم بود. لیست پروازهای لغو شده و استرداد وجه مسافرها را وارد لیست می‌کنم و در همان حال به عیدی اضافه بر سازمانی که برای بچه‌های آژانس در نظر گرفته ام فکر می‌کنم.

چهره‌ی تک تکشان را هنگام دریافت این پاداش غیر منتظره از نظر می‌گذرانم. روی مصطفی مکث بیشتری می‌کنم و ناخود آگاه چهره‌ی اشراقی در مقابل چشمانم شکل می‌گیرد. این دختر تنها کسی است که عکس العملش، غیر قابل پیش بینی است. دختری که با رفتار چند وقت پیش مدت‌ها ذهن من را درگیر خود کرده بود و بعد از آن هیچ موقعیتی برای هم کلام شدن با این دختر برای من پیش نیامده بود. تقریباً هیچ وقت به اتاقم نمی‌آمد و تمام کارهای مرتبط با من را از طریق حمید انجام می‌داد.

چشمانم در حالیکه به مانیتور خیره مانده بود، به اشک می‌نشیند و من حتماً باید وقتی برای بررسی وضعیت چشمانم خالی کنم. دستم را از آرنج خم می‌کنم و بر روی میز قرار می‌دهم. صورتم را بر روی آن قرار می‌دهم، تا کمی به چشمانم استراحت بدهم. چشمان خسته ام برای خوابی عمیق پا فشاری می‌کنند و من خوب می‌دانم که حداقل تا ده ساعت دیگر چیزی به عنوان خواب عایدشان نخواهد شد.

لحظه‌ای متوجه‌ی سر و صداها‌ی بیرون می‌شوم. چیزی که در فضای آرام آژانس اصلاً طبیعی نیست. به سرعت از جا بلند واز اتاق خارج می‌شوم. شما که نمی‌تونید به کار رو درست انجام بدین، بی جا می‌کنین وقت مردم رو می‌گیرین. درش رو گل بگیرین و هم خودتون رو راحت کنین هم ملت رو... گوینده‌ی این جمله مردی حدود چهل ساله با تیپی رسمی است که با صدای بلند و صورت گر گرفته‌اش در مقابل اشراقی ایستاده و از زور عصبانیت به نفس نفس افتاده است...

حمید در کنارش ایستاده و بقیه‌ی بچه‌ها در تمام قسمت‌ها دست از کار کشیده اند و محو این صحنه اند. صحبت‌های حمید برای آرام کردن ارباب رجوع را نمی‌شنوم، اما شنیدن جواب این مرد، نیاز چندانی به شنوایی بالا ندارد. یعنی چی آقا پیش می‌یاد؟؟ خودتون رو تبرئه نکنین. قیمت خون پدرتون پول می‌گیرین اونوقت موقع خدمات رسانی با یه پیش می‌یاد می‌خواین سر و تهش رو جمع کنین. اگه بلیط من اشتباه صادر می‌شد شما جواب گو بودین یا این دختر خانم؟ هر کی از ننش قهر کرده اومده یه آژانس هوایی زده، اون وقت هنوز حروف الفبаш رو بلد نیست.

نگاه اشراقی همچنان بر روی زمین است و قصدی برای جواب دادن ندارد. با دست هایش خودش را بغل کرده و من از سکوت این دخترک زبان دراز در عجبم!

حمید بازوی مرد را در دست می‌گیرد:

جناب شما دارین زیادی شلوغش می‌کنین. بلیط که صادر نشده که شما اینقدر عصبانی شدین. یه اشتباه لفظی بوده. با من تشریف بیارین، حلش می‌کنیم. مرد عصبی تر از تصور حمید، بازویش را با تمام قدرت از دست حمید بیرون می‌کشد... اونقدر محکم که حمید قدمی به عقب بر می‌دارد:

یعنی چی مرد حسابی؟؟ مگه من بیکارم؟ یه دختر بچه گذاشتین اینجا نگاش به من، حواسش تو گوشیش. می‌گم تورهای قشمتون چه شرایطی دارن؟ شروع می‌کنه از امکانات تور کیش می‌گه. می‌گم خانم من تور قشم می‌خوام، می‌گه ببخشید، بعد دوباره می‌گه دلفین آریوم کیش... بابا این خانم اصلاً از مرحله پرتنه اداره با من حرف می‌زنه سرش تو گوشیشه... آخه یکی نیست بگه برو بشین تو خونه راحت به چت کردنت برس، کی گفته بشینی پشت اون میز؟ اگه هیچی نمی‌گفتم با همین روش اسمم رو تو رزرو کیش وارد می‌کرد. اصلاً رئیس این خراب شده کیه؟ چرا نمی‌یاد رفتار پرسنلش رو توضیح بده؟ دستم را داخل جیب شلوارم می‌فرستم و دقیقاً پشت سر مرد می‌ایستم: من در خدمتم!

به سرعت به سمت می‌چرخد. چهره‌ی خشمگینش با پوزخندی، کامل می‌شود. به به سلام آقای رئیس! خوشبختم جناب. احسنت به این مدیریت! باریک الله

داری آقای رئیس با این پرسنل مسئول و وظیفه شناس... کی به شما گفته که توی جذب نیرو خیلی توانایی دارید؟؟

بی توجه به عصبانیت مرد رو به حمید می‌کنم:

-آقای شیرازی لطفاً به کار ایشون رسیدگی کنید. می‌خوام بدون فوت وقت کار ایشون انجام بشه و با رضایت کامل اینجا رو ترک کنن.

مرد پوزخند مضحکی می‌زند. حمید با دست مسیر را نشان مرد می‌دهد:

-بفرمایید جناب، هستم در خدمتون.

مرد با تردید و ناراضی همراه حمید به راه می‌افتد و من به سمت اشراقی می‌چرخم:

-شما هم همین الان میان دفتر من.

بی معطلی وارد اتاقم می‌شوم و در را باز می‌گذارم. بر روی کاناپه‌ی سفید رنگ منتظر اشراقی می‌نشینم. وارد می‌شود و بدون هیچ کلامی جلوی در می‌ایستد. بیا تو درم بیند.

به آرامی در را می‌بندد اما نمی‌نشیند. اجازه نمی‌دهم سکوت بینمان طولانی شود:

-من منتظرم.

نگاه مستقیم من، بر روی صورت اوست و نگاه او جایی حوالی گردن من

- من متاسفم.

-همین؟

-چیز بیشتری برای گفتن ندارم.

-تاسف به چه درد من می‌خوره سر کار خانم؟

...

-می‌دونید با این کارتون باعث شدین برای اولین بار صدای ارباب رجوع تا این حد

بالا بره؟ متاسفید؟

...

-اعتبار آژانس رو چی حساب کردید که اینقدر راحت با یه اشتباه فاحش زیر

سؤال بردینش؟

لب زیرینش را به دندان می‌گیرد. برای لحظه‌ای فرم لب هایش توجهم را جلب

می‌کند .
فکر من امروز یکم درگیر بود. خب اون لحظه‌ای که اون آقا داشتن با من حرف می‌زدن، من اصلاً تمرکز نداشتم. می‌دونم اشتباه وحشتناکی کردم. اما جز عذرخواهی هیچ کاری ازم بر نمی‌یاد!

ناباور سر تکان می‌دهم:
-یعنی اونقدر تمرکز نداشتین که بتونین قشم و کیش رو از هم تشخیص بدین؟
نفس عمیقی می‌کشد و همزمان چشمانش را برای چند لحظه بر روی هم فشار می‌دهد. جمله‌اش را کلمه کلمه و با غیظ ادا می‌کند:

-بله من اونقدر تمرکز نداشتم که بتونم قشم و کیش رو از هم تشخیص بدم!
به پشتی کاناپه تکیه می‌دهم و در حالیکه دست به سینه می‌شوم، جدی و محکم می‌پرسم:

-علت؟

بلافاصله سر بلند می‌کند و نگاهش را به نگاه مستقیم من می‌دوزد:

-بله؟

-علت این عدم تمرکز تون چیه؟ من می‌خوام دلیلش رو بدونم!

به سرعت اخم هایش در هم جمع می‌شود:

-دلیلش شخصیه!

جوابش آمپر را بالا می‌برد. زبان این دختر یک کوتاهی اساسی نیاز داشت! یکی از دست‌هایم را ناغافل بر روی میز شیشه‌ای جلوی کاناپه می‌کوبم! آنقدر محکم که اشراقی از جا می‌پرد و گلدان کریستال روی میز با صدای بدی روی پارکت‌ها می‌افتد:

-وقتی این عدم تمرکز باعث لطمه به آژانس من می‌شه، پس خیلی هم شخصی نیست! این اعتبار راحت به دست نیومده که با مشکل شخصی شما از دست بره! همه‌ی آدمای این آژانس مسئله‌ی شخصی دارن! اینجا آژانسه هوایی نه درمانگاه مشاوره برای رفع مسائل شخصی! این رو می‌فهمین که سکوت‌م در مقابل اون آقا و شنیدن اهانتاشون چقدر برام گرون تموم شد... اصلاً شما با واژه‌ای به اسم تعهد آشنا هستین. می‌دونین وقتی اینجا قرار نیست درگیر بیرون از اینجا

باشین، چرا ساکتین؟ من منتظرم کرانه خانم اشراقی!!!

دونستنش اعتبار آژانستون رو بر می گردونه؟

نه، ولی حداقلش اینکه که می فهمم به ازای یه مسئله ای متضرر شدم.

چشمانش را تا آخرین حد ممکن باز می کند:

فکر نکنم توی ماهیت ماجرا تاثیری داشته باشه!

متاسفم که می گم، فکرتون اصلاً برام مهم نیست!

این همه اصرار برای چیه؟

دلیل انکار شما چیه؟ واسه ی چی از توضیح دلیل رفتارتون سر باز می کنین؟

کف دستش را بر روی پیشانی فشار می دهد:

اشتباه من بزرگه قبول، حرفی توش نیست... اما باز هم دلیلی نمی بینم چیزی رو توضیح بدم. خواستون غیر منطقیه. من این رو می فهمم! اما دلیل این همه اصرار رو نه...

بی مقدمه از جایم بلند می شوم. نگاهش رنگ بهت می گیرد. با تعجب قدم هایم را دنبال می کند. قدم هایم آرام ولی محکم به سمتش برداشته می شوند. لحظه لحظه حالت هایش را حلاجی می کنم. چشمانش را می گردم، به دنبال اثری از ترس و یا بهتر از آن پشیمانی از نگفتن... چیزی پیدا نمی کنم! این دختر بیشتر از بیست و چهار ساله ها سر ترس دارد. اعتماد به نفسش مثال زدنی است و من پتانسیل عجیبی برای کم کردن آن دارم.

در چند قدمی اش هستم. حالا تغییر رنگ نگاهش دیدنی است! مردمک چشم هایش دو دو می زنند از این همه نزدیکی! و هنوز برای درک مفهوم نزدیکی زود است وقتی من قرار است همان چند قدم را هم پر کنم. آخرین قدم را بر می دارم، غرورش اجازه ی بروز ترسش را نمی دهد و عقب نمی کشد.

خشم، قدرت و توانایی هایم را در یک جمله می ریزم:

از این اتاق بیرون نمی ری، تا زمانی که بفهمی وقتی می خوام چیزی رو بدونم باید بدونم.

برای دیدن صورتم سر بلند می کند. رنگ پریده و زبان تند و تیزش هم خوانی ندارند:

و اگه نگم؟؟
نگاهم بر روی لب هایش کشیده می شود و سریع به سمت چشمانش بر می گردد

می تونی امتحان کنی؟
جمله ام راضیم می کند، وقتی آنقدر که باید قدرت نمایی می کند. لرزش چانه و فرار نگاهش من را به تبریک گفتن به خودم وادار می کند
نفس های داغش بر روی صورتم می نشیند:

منتظر تماس مصطفی بودم. مامانم رو برده دکتر، قراره امروز مشخص بشه که قلبش به عمل باز نیاز داره یا نه؟ عمل باز که می دونین چیه؟ اگه نه براتون توضیح بدم ببینین، اهمیت مرگ و زندگی یه نفر قد اعتبار آژانستون اهمیت داره یا نه؟ بشینین فکر کنین ببینین وقتی مصطفی پیغام می ده که کرانه اینقدر زنگ نزن، می یام خونه

توضیح می دم، من حق دارم اونقدر بهم بریزم که قشم و کیش رو از هم تشخیص ندم یا نه؟

خشم و قدرتم به آنی به سکوت تبدیل می شود و کرانه با سرعت عقب می کشد و از اتاق خارج می شود.

فصل پانزدهم

با احساس خفگی رکابی را از تنم خارج می‌کنم و گوشه‌ی اتاق پرتاب می‌کنم. لبه‌ی تخت می‌نشینم، آرنج‌هایم را بر روی زانوهایم قرار می‌دهم و هر دو دستم را درون موهایم می‌فرستم. با تمام قدرت موهایم را می‌کشم. مرض خود آزاری ترغیب می‌کند که به جای خوردن مسکن برای رفع این سردرد وحشتناک به تشدیدش کمک کنم.

نگاهی به ساعت می‌اندازم. عقربه‌هایش آرام و سر حوصله قدم بر می‌دارند و من با اعصابی که هر لحظه از لحظه‌ی قبل متشنج تر است این نازکردنشان را دنبال می‌کنم. کاش این چند دقیقه بگذرد. کاش رحمی به حال خراب من کند و سال بعد دوباره تکرار نشود.

تقه‌ای به در می‌خورد. بی آن که جوابی بدهم در باز می‌شود و قامت نیما در چارچوب در نمایان می‌شود:

-پاشو بیا بیرون، یه ربع دیگه سال تحویل!

خب به من چه ربطی داره؟

-پوووف... این تن بمیره مسیح یه امروز رو بازی در نیار، یه امروز شبیه آدمیزاد

باش، بذار دل من هم خوش باشه!

-مگه امروز با روزای دیگه چه فرقی می‌کنه؟ یه توپ قراره بترکه یه ماهه ملت سرکارن! بابا قراره از یه سال گند بریم تو یه سال گند تر! این دیگه این همه ذوق و تشریفات داره؟

باشه اصلاً هرچی تو می‌گی درسته! پاشو بیا تو هال سال گندت رو تحویل کن!

به اصرارش که رنگی از التماس گرفته پوزخندی می‌زنم:

خب همین جا تحویلش می‌کنم دیگه! چه کاریه بیام بشینم، پای اون هفت سین تو که چهار تا سین بیشتر نداره! اونم چی، هفت سینی که سبزه‌اش مثل مزرعه‌ی آفت زده است.

کامل وارد اتاق می‌شود:

-تو خیلی با سلیقه‌ای می‌رفتی بازار یه درست حسابیش رو می‌گرفتی! این مزرعه‌ی آفت زده از سرتم زیاده! دو هفتس دارم وقت صرفش می‌کنم.

دستش را به سمتم دراز می‌کند:

-پاشو دیگه یه ساعت دارم باهات چونه می‌زنم. من به خاطر تو موندم تهران، اونوقت تو چپیدی تو اتاق؟

با دست زیر دستش می‌زنم:

بی خود موندی! کی گفت بمونی که حالا منتش رو سر من می‌ذاری؟

با حرص دستش را زیر بازویم می‌اندازد. قد میلی متری از جایم تکان نمی‌خورم:

دیگه داری حال رو به هم می‌زنی با این ناز کردنت! مطمئنی زن نیستی؟

-می‌خواهی سالمون رو با اثبات مردونگی من به تو تحویل کنیم؟؟؟ سال پر خیر و برکتی می‌شه‌ها!!

چشم غره‌ای نثارم می‌کند:

نترس با اون چند تا چشمه‌ای که من ازت دیدم و با اون پیغامای مسخرت واسه دیر اومدن من به خونه، ثابت شدست. نمی‌خواد خودت رو به زحمت بندازی! اما اونقدر معرفت داشته باش که قد یه ربع از اون جلد غیر آدم بودن در بیای و نذاری من بدبخت سال نو رو با اعصاب خوردی که توی سگ اخلاق برام درست کردی تحویل کنم!

الان به من گفتی سگ؟

نه به خودم گفتم! حالا پاشو بیا.

دستی به صورتم کشیدم:

-یعنی اگه من بیام پای اون چهارتا سینت بشینم مشکل حله؟؟ بی خیال می‌شی

دمت گرم، حالا تو بیا!

کنار سفره‌ی کوچک به اصلاح هفت سین نیما می‌نشینم. با نگاهی بر اجزای آن زدن‌های آرامش‌خیز از دقایق آخر عمرش را می‌دهد. تنها سیب بر روی سفره زرد رنگ و پر از لکه‌هایی است که آن را مناسب سطل زباله نشان می‌دهد تا سفره‌ی هفت سین! ته ظرف پایه‌داری به قدر بند انگشتی سمنو وجود دارد، که دیواره‌ی سمنویی ظرف حکایت از خورده شدن بقیه‌ی آن توسط صاحب سفره دارد. و سبزه‌اش

خنده ام با یاد اوری هفت سین‌های پر و پیمان مامان هانیه پرپر می‌شود و من برای فرار از افکار ممنوعه نگاهم را بر روی تلویزیون می‌دوزم. جمعیت فشرده‌ی داخل حرم امام رضا به انتظار شروعی خوب، چشم به گنبدی طلایی رنگ دوخته اند. مجری از روی بام این حرم آرزوهای خوب را برای مهمانان این خانه بر زبان می‌آورد و من به خوش بینی‌اش پوزخندی می‌زنم.

نیما با لبخند، طرف دیگر سفره می‌نشیند. چهره‌اش از پیروزی‌اش در مقابل من راضی است. دستش را برای برداشتن قرآن به داخل سفره می‌برد. قرآن را بر می‌دارد، می‌بوسد و بر پیشانی می‌چسباند. صفحه‌ای را باز می‌کند. می‌خواند، بلند می‌خواند:

ما یفتح الله للناس من رحمته فلا ممسک لها و ما یمسک فلا مرسل له من بعده و هو عزیز و الحکیم.

دری را که او بر روی مردم می‌گشاید هیچ کس توان بستن آن را ندارد و آن را که او می‌بندد هیچ کس جز او نتواند رها کند و اوست خدای با حکمت و با اقتدار. نیما می‌خواند و من می‌شنوم. نیما با معنی می‌خواند و من می‌شنوم. نیما با لذت می‌خواند و من می‌شنوم. و او نمی‌داند که من با این شنیده‌ها به دنبال جایی هستم که سقفی نباشد. سقفی نباشد و من فریاد کنم "پس کجاست رحمت، چرا این همه از من دوره؟ مگه وعده ندادی؟ تو هم خلف وعده می‌کنی؟ تو هم مثل آدماتی؟ تو هم بی‌رحمی؟ بی‌انصافی؟ نگو که تو هم مثل بقیه وعده می‌دی و

یادت می‌ره! نگو تو هم، که من ازت دورم پس رحمان و رحیم بودند شامل حال نمی‌شه! التماس می‌کنم نگو که تو هم برا حرفات تبصره داری "

چشم‌هایم را با تمام قدرت روی هم فشار می‌دهم، به درک که سر دردم بیشتر می‌شود. دست‌های مشت شده ام را با تمام قدرت بر روی زمین فشار می‌دهم و سرم را تا آخرین حد ممکن به زیر می‌اندازم...

حرکت شتابان نیما را متوجه می‌شوم. کنارم می‌نشیند و شانه‌هایم را در دست می‌گیرد:

- مسیحا چت شد یه دفعه؟ مسیح داداش؟ یه لحظه سرت رو بیار بالا! ای بابا مسیح!

صدای زنگ فضای خانه را پر می‌کند. نیما بی‌اهمیت به صدای زنگ شانه‌ام را رها می‌کند و سعی می‌کند با هر دو دست سرم را بلند کند. دوباره صدای زنگ و دوباره اصرار نیما:

- لعنتی دارم دق می‌کنم، خب یه حرفی بزن.

برای رهایی از دستش کلافه سر بلند می‌کنم، دست خودم نیست که هوار می‌زنم:

دست از سرم بردار لعنتی. برو گمشو در رو برای مهمونات باز کن. تو که مهمون داشتی غلط کردی من رو از اتاقم کشوندی بیرون. حال من از این دلسوزیات بهم می‌خوره.

دست از سر من بردار. برو دنبال یه کار خیر دیگه، به اندازه کافی با محبت به من بی کس و کار آخرت رو آباد کردی...

با وحشت عقب می‌کشد. اما همچنان نگران ادامه می‌دهد:

- مسیحا به جون مامانم، من کسی رو دعوت نکردم. کار خیر چیه؟ دلسوزی کدومه مرد؟ من تا چند دقیقه پیش داشتم التماس می‌کردم، بیای تا من لحظه‌ی سال تحویل تنها نباشم! آخه این چه فکریه...

صدای دوباره زنگ، اجازه‌ی ادامه دادن به نیما نمی‌دهد، مستاصل نگاهی به زنگ می‌کند و نگاهی دوباره به صورت من:

داداش احتمالاً نازنین و حمیدن! بذار در و باز کنم، بیان تو. بعد پیام ببینم تو به دفعه چه مرگت شد؟

جوابش را نمی‌دهم. از جا بلند می‌شود و به سمت آیفون می‌رود:

-کیه؟

...

-کی؟؟!

دستش با تردید به سمت دکمه‌ی آیفون می‌رود. با مکث و چشمان از حدقه بیرون زده نگاه می‌کند. حوصله‌ی تجزیه و تحلیل رفتار عجیب و غریبش را ندارم. بی حوصله می‌غرم:

-بیا برو اون تیشرت من رو بپار، الان نازنین می‌رسه بالا؟

از جایش تکان نمی‌خورد و همچنان خیره‌ی من است. صدای زنگ واحد از جا می‌پراندش. حالا من هم هاج و واج او و رفتار غیر عادی‌اش هستم. دست پاچه و با تردید در را باز می‌کند. جلوی در می‌ایستد و در سکوت، مبهوت مهمان پشت در است. گردن می‌کشم برای دیدن شخص پشت در. اندام نیما میدان دیدی باقی نگذاشته.

نیما از جلوی در کنار می‌رود. کنار رفتنش جان را از تنم کنار می‌زند. در آن واحد تمام حس‌های دنیا به وجودم سرازیر می‌شود. بهت، خشم، شادی، عشق.... مغزم به قلب و نفس‌هایم فرمان ایست می‌دهد و من در بهت حضور فرد روبه رویم در برزخ مرگ و زندگی دست و پا می‌زنم... علائم حیاتی یک به یک از متوقف می‌شوند و کاش در این میانه چشم‌هایم تنها عضوی باشند که ادامه‌ی حیات دارند. چشم‌هایم زنده بمانند، تا حقیقت تصویر رو به رو به اثبات برسد. تصویر تکان می‌خورد، حرکت می‌کند، جلو می‌آید و من هنوز در ماهیت بودنش دست و پا می‌زنم.

حرکتی نمی‌کنم وقتی نه توانی برای حرکت دارم و نه باوری برای واقعی بودن رویای شیرین روبه رو. نگاه از من بر نمی‌دارد و من هم قصدی برای برداشتن نگاهم ندارم. دو قدم باقی مانده را پر می‌کند و حالا دقیقاً در کنارم ایستاده است. سرم را به سمتش می‌چرخانم ولی بلند نمی‌کنم. دستان ظریفش در مقابل چشمانم است. دست‌هایی که با همه‌ی کوچکی‌شان کارهای بزرگی می‌کنند. دست‌هایی که روزی ساعت‌ها به کار گرفته می‌شد تا خوشمزه‌ترین کیک دنیا

پخته شود، تا کام تلخ برادرش از تلخی‌های پدرش شیرین شود.
من باید بلند شوم و یا او قصد نشستن دارد؟ خیلی برای گرفتن جوابم منتظر
نمی‌مانم. خودش را بر روی دو زانو پرت می‌کند. کف هر دودستش را در مقابلش
بر روی زمین می‌گذارد و صورتش را دقیقاً در مقابل صورتم نگه می‌دارد. فاصله
امان به یک وجب هم نمی‌رسد و چگونه این فاصله‌ی دویست کیلومتری به این
فاصله‌ی اندک تبدیل شده است؟

اشک‌های راه گرفته‌اش به لب‌هایش ختم می‌شوند. لب‌هایش برای گفتن باز
می‌شوند و من هیچ نمی‌شنوم. دوباره لب می‌زند لب‌زدن‌هایش من را به یاد
ماهی قرمز هفت سین می‌اندازد... وحشت می‌کنم، تکانی می‌خورم و با تمام
وجود در بر می‌گیرم.

با اشتیاق استقبال می‌کند و سرش بر روی سینه‌ام می‌نشیند. اشک‌هایش را
مهمان سینه‌ام می‌کند و من کوبش قلب احیا شده‌ام را نثارش! سرم را بر روی
سرش می‌گذارم. لب‌هایم را روی موهای رها شده از قید شالش می‌گذارم و با
تمام وجود عطر حضورش را می‌بلعم...

-داداش... داداشی بمیرم برات... بمیرم برای این همه غربت و تنهاییت. مهدیس
نباشه که تو اینجوری سال رو تحویل کنی! مهدیست کورشه. کورشه نبینه این
روزا رو! خدا لعنتم کنه که این همه سال تنهات گذاشتم. خدا لعنتشون کنه که
مجبورم کردن ازت دور بمونم...

گلوله‌ای راه گلویم را می‌بندد. شاید از همان‌هایی که روزی با دیدن مهدیار سفید
پوش و خاموش هنرنمایی کرده بود. راه بسته شده‌ی گلویم نه با فرو بردن بزاق و
نه هیچ ترفند دیگری قصدی برای باز شدن ندارد.

-هیس مهدیس! چرا این جوری می‌کنی؟ اصلاً ببینم تو اینجا چیکار می‌کنی؟
دست‌هایش را به دورم حلقه می‌کند. بزرگ شده اما نه آنقدر که حلقه‌ی
دستانش به هم برسند:

-مهدیس بمیره برا این تنهایی و صبوریت! چرا این جوری حرف می‌زنی؟ الان
باید داد بزنی هوار بکشی! بگی تا حالا کدوم گوری بودی؟ بگی الان یادت افتاده
بیای سراغم؟ بعد شیش سال؟ بگی دیر اومدی خواهر مثلاً دلسوز! بگو داداشی

...تو رو به هر کی می پرستی بگو... سر من احمق که این همه سال ولت کردم تو تنهایی، هوار بکش سر منی که گناهم از همه شون بیشتره! وقتی بهتر از همه می شناختمت... بهتر از همه می دونستم که تو و غرورت چقدر به بودنم نیاز دارین!

صدای در خانه نشان از بیرون رفتن نیما دارد. یار غارم تنهایی را در لحظه‌ی تحویل سال به جان می خرد تا من و گمشده‌ی این سال هایم عقده وا کنیم. با دستم بازوی مهدیس را به عقب می کشم. بیشتر خودش را به من می فشارد تا مانع شود. ضعیف تر از آن است که تلاشش ثمری داشته باشد. با کمی فاصله از خودم نگهش می دارم. با دست موهای لختش را لمس می کنم. گریه‌اش به حق هقی کلافه کننده تبدیل می شود. سعی می کنم لبخند بزنم. موفق می شوم. چشم‌ها و نوک بینی قرمزش، دخترک بیست و دو ساله ام را کودکی هفت، هشت ساله و بی پناه نشان می دهد:

-ببینم دختر، تو اصلاً با کی اومدی؟ اجازه گرفتی دیگه. نه؟؟
چشمانش را می دزد:

-تنها اومدم! ولی اونا می دونن که اومدم.

خودش هم خوب می داند که تنها آمدنش جزو خط قرمزهای من است. می داند که نگاه می گیرد. خوب است که هنوز حساسیت‌های من را به دست فراموشی نسپرده است و حتماً من برای این تنها آمدنش توبیخی در نظر خواهم گرفت:
نمی خوای بگی چرا اومدی؟

بلافاصله سر بلند می کند. کلمات بین حق هقش جا می گیرند:

-چرا اومدم؟...هیع... باید می اومدم...هیع... تا همین الانشم...هیع... اشتباه کردم که...هیع... ازت دور موندم...هیع... خرید کردم. هنوزم...هیع... هنوزم نمی دونم

منی که...هیع... نفسم به نفست بند بوده، چه طوری شیش سال بی تو سر کردم...هیع... دیگه نمی تونم. واقعاً...هیع... نمی تونم... اگه نمی دیدمت باید می رفتم...هیع... بغل دست مامان و مهدیار می خوابیدم...

نگاهی به صورت تغییر کرده‌اش می کنم. چهره‌اش شاید کمی برایم جدید باشد. اما اخلاقش نه... هنوز همان دخترک لوس و حق به جانب شش سال پیش است.

نگاهش حریصانه و بی طاقت جز جز صورتم را می کاود. برای لحظه‌ای نگاهش
مات موهای کنار گوشم می ماند. اشک‌های بند آمدش دوباره راه می گیرند. اینبار
با شدتی بیشتر از بار قبل!

نچ. چرا اینجوری می کنی تو، دختره‌ی لوس؟ حالا هم که اومدی اشکات رو
برداشتی آوردی؟ بابا یه ذره در اون مشکت رو سفت کن!

...
ببینمت... اگه دلت این همه تنگ بوده پس چرا زنگ می زدی و حرف نمی زدی
بد جنس؟

طاقت از کف می دهد و خودش را درون آغوشم پرت می کند:
خجالت می کشیدم داداش... به خدا خجالت می کشیدم! روی حرف زدن نداشتم
آخه چی می گفتم؟ از بی عاطفه بودنم می گفتم یا رفتارای زشت اونا؟ از ضعیف
بودنم می گفتم یا قلدریای اونا؟ من رو سیاه چی داشتم برا گفتن؟
بیشتر به خودم فشارش می دهم. می خواهم بودنش را باور کنم. می خواهم از
واقعی بودنش مطمئن شوم.

خوب است که سر فرو رفته‌اش در آغوشم امکان دیدن صورتم را ندارد. بگذار
مهدیس چشم‌های خیس مرد محکم روزهای نوجوانیش را نبیند. سر روی سرش
می چرخانم. نگاهم بر روی قرآن وسط سفره‌ی هفت سین ثابت می ماند.

فصل شانزدهم

دست‌های آغشته، به ژل مویم را درون موهایم فرو می‌برم و در همان حال، به شخص پشت در جواب می‌دهم:

بیا تو

بریم داداش؟

به سمتش می‌چرخم و به این موجود ظریف درون چارچوب در، نگاه می‌کنم. هنوز بعد از دو روز از حضورش در خانه ام بودنش را باور ندارم. عطر حضورش دو روز است که فضای خانه را پر کرده و من هنوز پراز تردید بودنش هستم. همان روز آمدنش نیما این خانه را برای حضور دو نفره مان ترک کرده و من همچنان به تحقق این رویا شک دارم.

دردناک است فکر کردن به این واقعیت که خواهر کوچکم برای دیدن برادرش در مقابل پدر ایستاده و از برادر بزرگش سیلی خورده و دردناک تر است واقعیت این که برگشت این دختر به خانه مساوی با واکنش‌هایی است که مطمئناً برای وجود شکننده‌اش زیادی غیر منصفانه خواهد بود. و من قرار بود با چه اعتمادی این دختر را به برگشت به خانه ترغیب کنم؟؟؟

لبخند به لب وارد اتاق می‌شود. دقیقاً پشتم می‌ایستد و دستش را دور تنم حلقه می‌کند. به سختی نوک انگشتانش را به هم می‌رساند و صورتش را بین دو کتفم فشار می‌دهد:

مهدیس دور این تیپ خوشگلت بگرده! چقدر همه چی تمومی آخه. دخترا چه

جواری دلشون برات نره وقتی اینقدر دختر کشی ؟

به خواهرانه هایش لبخند می زنم. حیف که نمی داند، عمر من بساط دل دادن و دلداری طلب کردن را خیلی وقت پیش جمع کرده. سکوت می کنم و اجازه می دهم در ندانستنش بماند. ایرادی دارد اگر دل کوچکش با این خوشی های لحظه ای کم، خوش باشد؟؟؟

تکانی به خودم می دهم. دست هایش را آزاد می کند. قدمی به سمت در بر می دارم:

من می رم دستام رو بشورم، زودتر راه بیفتیم. نازنین هر پنج دقیقه یه بار زنگ می زنه چک می کنه ببینه کجاییم. آخرین بار اولتیماتوم داده که اگه راه نیفتیم، با چوب و چماق راه می افته می یاد اینجا. در ضمن تا کار من تموم می شه، اون شال تزیینیت رو یکم بکش جلو. تا بعداً بریم برات به جای این مانتوی آب رفته یه مانتوی درست و حسابی بخریم. کلاً تیپت یه خونه تکونی اساسی می خواد! به آشپزخانه رسیده ام، اما صدای خنده ای از ته دلش، از درون اتاقم به گوش می رسد:

چشم داداش همچنان غیرتی، چشم! دلم برا این گیر دادنتا یه ذره شده بود. نگاهم را از روی صفحه ی شطرنج بر می دارم و از روی شانه ی حمید به نازنین و مهدیس چسبیده به هم می دوزم. یک ساعتی از حضورمان گذشته و در این یک ساعت، بیشتر از تعداد دقیقه های روی ساعت، این دو نفر با گریه و بغل کردن هم، رفع دلتنگی کرده اند. واشک های این دو نفر، دقیقاً همان چیزی است که می تواند دومین روز سال نو را به کامم زهر کند. جای تردیدی نیست که من، تنها عامل این شش سال دوری بوده ام و نازنین تمام این سال ها قید خانه ی کودکی هایش را زده، این شهر پردود و آلاینده را خانه ی همیشگی اش قرار داده، فقط و فقط برای این که من تنها را از تنهایی در آورد. و این دختر پاداش کدام کار خوب من است ؟

به حمید نگاه می کنم و بعد به صفحه ی شطرنجی که منتظر حرکتی از جانب من است. دستم به سمت رخ می رود و از میانه ی راه باز می گردد. با کمی مکث، به فکر پیاده کردن حرکتی بر روی پیاده ام هستم، که لحظه ای بعد منصرف می شوم

و با سر در گرمی عقب می کشم...

بهش فکر نکن مسیحا! تو از هم دورشون نکردی که حالا با اشکاشون بخوای عذاب وجدان بگیری! نازنین خودش این دوری رو انتخاب کرد. بعد فوت پدرش، خیلی هم پاش نمی کشید که بره اونجا! توی دوری مهدیس هم که تو اصلاً هیچ نقشی نداشتی... پس این که بخوای یه درصد عذاب وجدان داشته باشی یعنی حماقت محض!

بی فکر پیاده ام را تکانی می دهم. درستی و غلطی حرکت چندان اهمیتی ندارد! می خواهم حرکتی داشته باشم تا زبانم برای دادن، جوابی تلخ به حمید بی تقصیر حرکتی نداشته باشد! مات شدنم مسئله ی ناراحت کننده ای نیست وقتی که شاه زندگی من سال ها پیش، سرنگون شده است.

-کیش و مات! آقایی که فقط برای خالی نبودن عریضه مهره تگون می دی! منم که اصلاً تو رو نمی شناسم! اولین بارم هست که دارم باهات بازی می کنم!

پوزخندش را با خنده ای، بی قید جواب می دهم:

من اگه می خواستم بازی رو زود تموم کنم، تو همون ده حرکت اول کیش و مات می کردم تا از دستت زودتر راحت بشم. اگه اینقدر طولش دادم و بعدم در عین ناباوری بازی رو بهت واگذار کردم، خواستم غرورت خرد نشه... قدرت خدا قیافه و هیکل که نداری، دیگه غرورم نداشته باشی، کلاً انگیزه ای برا ادامه ی زندگی برات نمی مونه!

نگاهش را به مسخره رویم بالا و پایین می کند:

-اسطوره ی قیافه و هیکل، من با همین شرایط دل دختر عموت رو بردم. تو چی که با این همه ادعا، با ماموت ها هم دوره ای و هنوز اندر خم یک کوچه ای؟

چشمکی حواله اش می کنم:

-آخه کوچه بن بسته، توش اتاق خالیم گیر می یاد.

برای لحظه ای به عقب بر می گردد و نگاهی به نازنین و مهدیس مشغول هم می کند. به حالت قبلش برمی گردد و آرام می گوید:

می دونم که این اتاق خالیه بیشتر از اون که واقعیت داشته باشه لاف الکیه، برای این که نشون بدی مثلاً خیلی حالت خوبه و خیلی دنبال عشق و حالی. اما من رو

که نمی‌توننی گول بزنی. تو برا من مثل کف دستم می‌مونی. داداش من کاش قید همون گاه و بی‌گاهشم می‌زدی! وقتی می‌توننی یه رابطه‌ی سالم و اصولی داشته باشی چرا باید پی حرومش بری؟ حالا هر چی بگی گه گذار و دیر به دیر! به خدا مسیحا تو با این شرایط ایده‌آلت، دست رو هر دختری بذاری نه نمی‌شنوی... فقط باید بخوای...

کلمه‌ی شرایط ایده‌آل را با تمسخر زیر لب زمزمه می‌کنم. تنها ویژگی که شرایط من ندارد، ایده‌آل بودن است و بس... باید این بحث همین جا تمام می‌شد! وقتی ادامه‌اش ممکن بود، چیزهای خوبی به دنبال نداشته باشد... گردن می‌کشم و به نازنین که با عشق و لذت به حرف‌های مهدیس گوش می‌کند، نگاه می‌کنم:

-خانم نازنین خانم، مهمون دعوت کردی ولی از شام خبری نیست، نه؟
لبش از لبخند پر می‌شود:

نه.....

نه؟؟؟

-اوهوم... مهمونا باید امروز یه کوچولو طاقت بیارن!
-اونوقت چرا؟

به خاطر این که به غیر از این مهمونا من مهمون دیگه‌ای هم دارم!
عصبی سر تکان می‌دهم:

نازنین خانم من بارها از شما خواهش نکردم....
حرفم را قطع می‌کند -

چرا... چرا عزیزم شما گفتمی که هر وقت اینجایی من مهمون دیگه دعوت نکنم!
!منم گفتم چشم داداش گلم. اما آخه مهمونای امروزم غریبه نیستن که!
کلافه دستی به پشت گردنم کشیدم. دست خودم نبود که از حضور در جمع‌ها بیزار بودم. دست خودم نبود که خلوت دلگیر خودم را به تمام دوره‌های ترجیح می‌دادم:

-کین مهمونات؟

-مصطفی و سحر!

نفسم را سنگین اما راحت به بیرون فوت می‌کنم. حمید به پشت می‌چرخد:
نازنین چرا نسیه حرف می‌زنی؟
و رو به من ادامه می‌دهد:
- مسیحا داداش، نازنین خانم، مصطفی و خانمش و دختر عمه‌ی مصطفی رو
دعوت کرده!
به نگاه مبهوت من، چشمکی می‌زند و به من با یاد آخرین دیدارم با اشراقی در
جایم خشک می‌شوم...

فصل هفدهم

صدای زنگ حمید را به سمت آیفون می‌کشد و نازنین و مهدیس را از جا بلند می‌کند. دستی به دور لبم می‌کشم. دو هفته از اصطلاکی که با اشراقی داشتم می‌گذشت و من بعد از آن روز هیچ برخوردی با این دختر نداشتم. در روزهای آخر سال و شلوغی بیش از حد آژانس، آنقدر ساعت رفت و آمدم به هم ریخته بود، که سلام و صبح بخیرهایی که تنها دلیل هم‌کلامی من با این دختر بودند، وجود نداشتند. و با وجود این شرایط من نمی‌توانستم که عکس‌های احتمالی این دختر را بعد از رفتار تند و حق به جانبم بسنجم... به طبع شبیه بیشتر هم‌سن و سال‌های خود برخوردهایی سرد و یا شاید کمی بی‌ادبانه، جواب رفتار من می‌شد و من دلیل حساس شدنم را روی این دختر نمی‌فهمیدم.

صدای سلام و احوالپرسی و تبریک عیدی که بین حمید و مصطفی رد و بدل می‌شود من را از جا بلند می‌کند. نگاهی به مصطفی می‌اندازم با خنده به تیکه‌های حمید مبنی بر سفره سلام بودنشان، با نازنین احوالپرسی می‌کند و از دیدن مهدیس ابراز خوشبختی می‌کند. منتظر می‌مانم کمی از سر و صداها کم شود تا بتوانم به خانواده مصطفی خوش آمد بگویم... نگاهم را می‌گیرم و بی‌اراده به سمت اشراقی می‌کشم. خوش پوش تر از همیشه به خوش آمد گویی نازنین پاسخ می‌دهد.

لحظه‌ای سر می‌چرخاند و نگاهم را غافلگیر می‌کند. لبخند کوچکی به نشانه‌ی ادب می‌زند:

سلام آقای نامی، سال نو مبارک.

شگفت زده از رفتاری که اصلاً با پیش بینی هایم یکی در نیامده بود، جدی و سرد جوابش را می دهم:

سلام. سال نو شما هم مبارک.

بلافاصله رو می گیرم و با مصطفی مشغول می شوم. همه به سمت پذیرایی حرکت می کنیم که با حس کشیده شدن لباسم به پایین نگاه می کنم. تینا در کنارم ایستاده و با لبخندی دل نشین نگاهم می کند. چطور این عروسک کوچک و دوست داشتنی را فراموش کرده بودم:

سلام خانم خانوما و بلافاصله برای در آغوش کشیدنش دولا می شوم. با میل دست هایش را دور گردنم حلقه می کند:

سلام عمو... اسمارتیزم رو آوردی؟

تینای هشدارگونه‌ی سحر، تاثیری در نگاه طلبکار و منتظر تینا ندارد و من در دل حمید و نازنین را لعنت می کنم که از قبل به من حضور این مهمان دوست داشتنی را اطلاع ندادند. صدای نازنین از داخل آشپزخانه فرشته‌ی نجاتی می شود برای منی که هیچ قصدی برای بد قول شدن در مقابل این موجود کوچک ندارم.

-تینا جون خاله، عمو برات اسمارتیز خریده داده دست من. الان برات می یارم.

بوسه‌ی تینا عمیق بر روی گونه ام می نشیند:

می دونستم عمو که یادت نمی ره. تو اصلاً مثل بابا مصطفی نیستی!

خیلی خب دیگه تینا خانم. دوباره چشمت به عموت خورد من رو فروختی. فقط

یادت باشه، کارت بازم پیش من گیر می افته!

خم می شوم و تینا را بر روی زمین می گذارم و در حالیکه به سمت آشپزخانه می روم می گویم:

مصطفی یکی رو تهدید کن که ازت بترسه نه این تینا خانم ما رو که داره روی به انگشتش می چرخونت.

صدای خنده‌ی بلند حمید و اعتراض مصطفی مبنی بر بچه خراب کن بودن من هم زمان می شود.

نازنین را مشغول ریختن چای گیر می آورم. کنارش می ایستم. نگاه گذرایی به مهدیس که مشغول مرتب کردن ظرف میوه است می اندازم و با پایین ترین صدای ممکن می پرسم:

-این دختره رو روی چه حسابی دعوت کردی؟
لبخندی پر شیطنت لب هایش را پر می کند:
-دختره؟ کرانه رو می گی؟

-چه خودمونی! آره کرانه رو می گم. مگه می شناسیش که دعوتش کردی؟
-آره اون هفته که خونه ی سحر بودم با هم آشنا شدیم، منم برا امروز دعوتش کردم ایرادش چیه؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به چهره اش می اندازم. لب زیرینش را به دندان می گیرد تا از لبخندی که هر لحظه بیشتر از قبل در حال کش آمدن است جلوگیری کند. جدی و بی انعطاف نگاهش می کنم:

-ته حرفت رو بگو نازنین. تو بی دلیل هیچ کاری نمی کنی. دلیل این کارت چیه؟

-چرا داری شلوغش می کنی عزیز من؟ خب همکار تو و حمیده، دختر عمه ی مصطفی است، از نظر منم خیلی دختر خوبیه. این همه دلیل! نگاهی به سر تا پایم می اندازد و ادامه می دهد:

-ببین تو اگه دنبال دلیل بهتری هستی مشکلی نیست ها، من از خدومه... پوف کلافه ای کشیدم و به معنی تاسف سر تکان دادم:

-تنت بد جور خورده به تن حمید. هیچ کاریت هم نمی شه کرد...

آخرین استکان را بالا می گیرد و رنگش را بررسی می کند:

-خب تو الکی شلوغش می کنی منم مجبورم یه جوابی بدم که دست از سرم برداری. اصلاً دعوتش کردم بی دلیل. حله؟؟؟

با انگشت بالای ابرویم را می خارانم:

-آره خب، حرفت خیلی خیلی منطقی بود. منم قانع شدم. فقط خواهشاً دفعه ی بعد قبل از این که توی اون مغز فندقیت نقشه بکشی، تمرین کن تا این خنده ی ضایعت رو جمع کنی..

با صدا می خندد:

بیا این سینی چایی رو ببر، اینقدرم بد ببین نباش!

من ببرم سینی رو؟

نه صبر کن من الان می برم! تو خودت صدبار گفتی بدت می یاد جلوی نامحرم دولا بشم.

آره ولی یادم نمی یاد گفته باشم بدم می یاد حمیدم جلوی نامحرم دولا بشه. دستش را به نیت نیشگون گرفتن به سمت بازویم می آورد. سریع عقب می کشم: بده من ببرم بابا. تو هم اون بسته ی اسمارتیزت رو بردار و بیار...

سینی به دست به سمت پذیرایی می روم. نامحسوس نگاهی به کرانه می اندازم. به حرف های حمیدگوش می دهد و در تایید حرف هایش سر تکان می دهد. اینکه چرا نازنین پای این دختر را به خانه اش باز کرده بود جای سؤال داشت اما نه بیشتر از مخفی ماندن تشنج بین من و این دختر از مصطفی. واقعاً این دختر با چه دلیلی بحث آن روزمان را از مصطفی مخفی نگه داشته در حالی که می توانست با عنوان کردن آن مقابله به مثلی در مقابل رفتار من داشته باشد...

سینی خالی را در کنار مبل قرار می دهم و در کنار مهدیس جاگیر می شوم. سحر با متانت و به آرامی مهدیس را به حرف گرفته و مهدیس با رضایت، برای ادامه ی این گفت و گو همکاری می کند. کمی از چایم را می نوشم، با سؤال مصطفی فنجان را روی میز می گذارم و به سمتش می چرخم:

مسیحا از نیما چه خبر؟ مگه قرار نبود برای تعطیلات عید تهران بمونه؟
یه دفعه ای تصمیمش عوض شد. ولی احتمالاً تا ششم بر می گرده.
و در دل اضافه می کنم که نیما به خاطر حضور مهدیس شبانه تهران را ترک کرده است، وگرنه قصدی برای رفتن نداشت.

تینا روی پای مصطفی با اسمارتیزش مشغول است. صدایش می کنم:
-تینا خانم اسمارتیزت رو گرفتی، رفتی چسبیدی به بابات...

پر سروصدا اسمارتیز را قورت داد:

-عمو آخه بابام گفت پیام بغلش، اگه نمی اومدم نالاحت می شد.
سحر دورت بگرادمی نثارش می کند و مصطفی با عشق سرش را می بوسد:

-تینا بابا این عموت حسوده! نمی تونه روابط عاشقانه‌ی من و تو رو تحمل کنه!
تینا صورتش را به سمت پدرش می چرخاند:
-مگه خودش بابا نداره؟

سکوت بدی در سالن حکم فرما شد. مصطفی پر از شرمندگی سر به زیر می اندازد
و چهره‌ی شاد مهدیس به آنی رنگ غم می گیرد. و من تنها کسی هستم که سعی
می کنم سؤال بی منظور این دخترک معصوم را عادی جلوه دهم:
-چرا عمو چون منم بابا دارم ولی ازم دوره!
-بابات مثل بابای من دوست داره؟

نخیر، سؤالات این شیطانک کوچک تمامی ندارد! دنبال جوابی خنثی برای این
سوالی هستم که از نظر تینا فقط یک "خیلی" غلیظ می توانست جوابش باشد
،ذهنم را زیر و رو می کنم. نگاهم بر روی کرانه می نشیند. سر به زیر است و من
حس می کنم که به شدت معذب است. شاید چون متوجه‌ی سنگینی جو موجود
شده و یا شاید چون می داند، که تنها کسی است که از دلیل این سنگینی بی خبر
است!

-تینا جان عمو، همه‌ی باباهای دنیا بچه هاشون رو دوس دارن! اصلاً خودت فکر
کن مگه میشه بابایی بچش رو دوست نداشته باشه؟
-آره میشه!

جوابش خون را در رگ هایم منجمد می کند.

-نه عزیزم کی این حرف رو زده؟

-مامان سحر گفته! اونشب که من داشتم می خوابیدم خودش به بابام گفت چه
جووری میشه بابای مسیحا اصلاً دوستش نداره؟

برای لحظه‌ای نفس کشیدن را فراموش کردم. نه من، که بی شک تمام این جمع
کوچک از حرف هایی که تینا نباید می شنید و شنیده بود و جمله هایی که نباید
می گفت و ندانسته بر زبان آورده بود، شوک زده بودند.

چشم‌های از حدقه در آمده ام بر روی مصطفی می نشیند که دستش به نیت
سیلی زدن به ناز دانه‌اش بالا می رود، کاری که انجام آن از مصطفی نشدنی ترین
کار دنیا بود:

آخه تو چرا اینقدر تو دهنی نخورده و پیش نوک شدی؟

مصطفی دستت به اون بچه بخوره خیلی برات بد می‌شه!

دست مصطفی از لحن جدی و بلند من در هوا مشت می‌شود و بر روی زانویش فرود می‌آید. تینا وحشت زده به صورت پدرش خیره می‌ماند و هاج و واج تنبیهی است که تا به حال مشابه آن را از پدرش ندیده و حالا بی آنکه دلیل آن را بداند شامل حالش شده. چشمان معصوم و پشیمان سحر به نم نشسته و من اصلاً از این دختر مظلوم و ساده دلگیر نیستم.

با نگاهی به چهره‌ی درهم نازنین حال خراب تر از حال مهدیسش را درک می‌کنم، اهمیتی نمی‌دهم! خراب تر از آن هستم که بتوانم به فکر خوب و بد حالش باشم. نگاهم می‌کند! چشمان رنگ غم گرفته‌اش را به نگاه سرد و یخ زده ام می‌دوزد. تنها کسی است که نگاه پشت این سردی‌ها را می‌خواند.

با سر به تینا اشاره می‌کنم، و خدا رو شکر که به توضیح بیشتری احتیاجی نیست از جا بلند می‌شود و به سمت مصطفی می‌رود. در سکوت تینا را در آغوش می‌گیرد و با یک ببخشید زیر لب به سمت اتاق خواب می‌رود. کسی "راحت باشید" نثارش نمی‌کند. حمید با نگاه درهمش، نازنین را تا دم اتاق همراهی می‌کند و بعد از بسته شدن در اتاق همان نگاه را به سمت من می‌کشد. صورتم را بر می‌گردانم و به سحر گوش می‌کنم:

آقا مسیحا به خدا قضیه اونی نیست که شما فکر می‌کنین. دیگه هر کی ندونه من و مصطفی که خوب می‌دونیم که....

برای جلوگیری از چوب حراجی که سحر به قصد آبروی من در دست گرفته بود دست جنباند. واقعاً سحر قصد داشت، جلوی این دختر سر به زیر و آرام قصه‌ی زندگی من را به عنوان یک درام سرگرم کننده به نمایش در آورد؟! این دختر آخرین کسی بود که من اجازه می‌دادم با آگاهی از نداشته‌هایم در دل نیش خندی بزند و یا بدتر از آن دلی بسوزاند.

سحر خانم خواهش می‌کنم، حالا هم که چیزی نشده... شما زن و شوهر دارین از کاه، کوه می‌سازین.

و در دل اضافه می‌کنم، حساب مصطفی و غلطی که قصد انجامش را داشت بماند

تا بعد.

دوباره سکوت... و دوباره منی که در مانده ام از وضع پیش آمده. مثل اینکه امروز از کمک‌های به موقع حمید هم خبری نیست...

باز کردن بالاترین دکمه‌ی پیراهنی که تا امروز تنگی خودش را نشان نداده بود و چند پک اساسی به سیگاری که درون جیب کتم جا خوش کرده بود می‌توانست کمی فقط کمی آرامش گم شده را برایم بازگرداند. البته این‌ها گزینه‌های بعدی بود، وقتی گزینه‌ی ترک کردن این جمع بهترین کار ممکن بود... بی‌تاب برای کام گرفتن از آرام بخش این روزهایم، به قصد بلند شدن دستم را بر روی دسته‌های مبل قرار می‌دهم. هنوز تکانی نخوردم که صدای آرام کرانه توجهم را جلب می‌کند:

خب اگه اجازه بدین من رفع زحمت کنم!

حمید معترض جواب می‌دهد:

-کجا؟ نهار در خدمتون هستیم!

-ممنون از لطفتون ولی نازنین جون در جریان هستن، از اولم قراری برای نهار موندنم نبود. مادرم خونه تنها هستن و خب شرایط جسمی شون طوری نیست که خیلی بتونن تنها بمونن.

-شما تشریف داشته باشین، من می‌رم مادر رو هم می‌یارم...

کرانه در حالیکه کیفش را بر روی شانه جا به جا می‌کند لبخندی می‌زند:

-باور کنید امکانش نیست وگرنه در جوار شما که بد نمی‌گذره. مهم این بود که من برای تبریک عید خدمت می‌رسیدم. با اجازه‌تون...

مصطفی کتش را چنگ می‌زند:

-کرانه می‌رسونمت! خیابونا خلوته، ممکنه تاکسی گیرت نیاد!

نه ممنون، یه درست می‌گیرم.

-حرفشم نزن کرانه، امکان نداره بذارم تنها بری.

لبخندی بی‌رنگ بر روی لبم می‌نشیند. این دختر می‌توانست راه نجاتی برایم باشد:

مصطفی من بیرون کاردارم خانم اشراقی رو هم می‌رسونم!

نه مسیحا خودم نیم ساعته می‌رم و برمی‌گردم... تا تو و حمید به دست شطرنج بزنین منم برگشتم...

حمید بالاخره در نقش پتروس بودنش ظاهر می‌شود:

مصطفی داداش، مسیحا هم بد نمی‌گه، بذار اون کرانه خانم رو برسونه منم خیلی وقته تو شطرنج حال تو رو نگرفتم، چون داداش اصلاً به جوریم... مسیحا داداش قربون دستت داشتی بر می‌گشتی، به دو تا شیشه دلسترم بخر بیار، من یادم رفته بگیرم...

مصطفی مردد به حمید نگاه می‌کند. از سکوتش نهایت بهره را می‌برم و به سمت کرانه می‌چرخم:

سرکار خانم اگه فصدتتون برای رفتن جدیه، در خدمتون هستم...

چهره‌ی به شدت ناراضی کرانه بر روی صورتم می‌نشیند. می‌دانم که به دنبال راه فراری است از تنها بودن با من. این دختر خاطره‌ی خوبی از تنهایی با من ندارد. بی‌میل و آرام لب می‌زند:

راضی به زحمتتون نیستم، خودم...

به سمت در می‌روم و بی‌تفاوت جواب می‌دهم:

-پایین منتظرتونم...

از آینه وسط نگاهی به عقب می‌اندازم. ماشین پشت سرم چراغ می‌دهد. به سرعت کمم در لاین سرعت، اعتراض دارد. کنار می‌کشم و اجازه می‌دهم رد شود. با سرعت از کنارم می‌گذرد و در لحظه‌ای که دقیقاً مماس با من است، نگاهی پر از ناسزا نثارم می‌کند. در سکوت، از نگاه کشدار و پر حرفش می‌گذرم. به این مرد معترض و عجول حسادت می‌کنم. دلم می‌خواهد به جای او بودم و برای رسیدن عجله داشتم. دلم این وقت کشی‌ها را نمی‌خواست... دلم کمی بهانه می‌خواست، که با آن برای زود رسیدن‌ها عجله داشته باشم، از راست سبقت بگیرم و چراغ قرمزها را رد کنم، فقط و فقط به این امید که مقصدم جایی پر از آرامش و دلیل برای زندگی باشد. اما حیف که نه از آرامش خبری هست و نه دلیلی برای عجله کردن....

از گوشه‌ی چشم به مسافر کنار دستم نظری می‌اندازم. در سوت محو خیابان

است. جز تعارف‌های معمول کلام دیگری حرف نزده بودیم. دست‌هایم را محکم تر از قبل دور فرمان قفل می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم. دلم درد می‌کند. نه از آن درد کردن‌هایی که با مسکنی آرام می‌گیرد. از آن‌هایی که درمان ندارد. از آن بهانه‌گیرها. از آن‌هایی که ناپرهیزی می‌خواهد. کمی خنده‌ی الکی. کمی گریه‌ی بی‌دلیل. کمی فریاد از ته دل و شاید کمی درد و دل جمع شده‌ی شش سال از زندگیت را....

دلم حرف زدن می‌خواهد. مهم نیست با کی، دلیلش هم چندان اهمیتی ندارد. فقط رد و بدل شدن چند جمله‌ی عادی برای یادآوری به عادی بودنم... حتی اگر این جملات با موضوع خوب و بد بودن هوا باشد و یا پرسیدن مسیر.

بیخشید من این مسیرها رو درست بلد نیستم. از اینجا به بعد راهنماییم کنید. احتیاجی نیست دیگه بقیه‌ی مسیر اونقدری نیست. شما همون میدون من رو پیاده کنید ممنونتون می‌شم.

مطمئنأ مصطفی قرار نبود شما رو میدون پیاده کنه!

مصطفی زیادی حساسه، حالا که اون نیست قرار نیست شما شیوه‌ی افراط گونه‌ی اون رو در پیش بگیرید.

دوست دارم بحث را ادامه بدهم. بحثی که هیچ جذابیتی ندارد ولی برای شکستن سکوت لازم است:

شما به تعصب مصطفی روی خودتون می‌گین افراط؟

من به هر چیزی که از حد بگذره می‌گم افراط.

و احساس مسئولیت مصطفی روی شما از حد گذشته؟

خود آزاری مصطفی توی این احساس مسئولیت از حد گذشته!

مردونگی و غیرت مصطفی چیزی نیست که بهش ایرادی وارد باشه.

شکی توش نیست ولی به شرطی که این ویژگی‌ها با اعتدال همراه باشه.

دوباره سکوت و من این بار نمی‌دانم با چه بهانه‌ای می‌توانم آن را بشکنم. اصلاً چه اصراری برای شکستن آن دارم؟ سکوت و تنهایی بیشترین عناصر تشکیل دهنده زندگی من هستند. من سال‌هاست که به زندگی مسالمت آمیز در کنارشان دل داده‌ام... حال و هوای امروزم برای خودم هم عجیب است!

نزدیک میدونیم. کدوم طرف بییچم؟

من که گفتم میدون پیاد....

راست بییچم؟

ناراضی است اما اعتراض بیشتری نمی کند:

مستقیم لطفاً

و این مستقیم گفتنش یعنی خانه شان در جنوبی ترین نقطه‌ی شهر است. واقعاً

این دختر چند ساعت باید در مسیر باشد تا به آژانس برسد؟!؟

بقیه‌ی مسیر جز راهنمایی کرانه صحبتی نمی شود. ماشین را دقیقاً جلوی خانه

شان پارک می کنم. خانه‌ای آجر نما و قدیمی ساز. بوته‌ی یاسی لبه‌ی دیوار را پر

کرده و بر روی دیوار خانه ریخته. در آهنی و رنگ و رو رفته‌ی خانه، وضعیت

داخل خانه را فریاد می زند. اگر با چشم خودم این خانه را نمی دیدم، هیچ وقت

نمی توانستم این دختر شیک پوش را ساکن آن تصور کنم. تصورم از شرایط

زندگی این دختر چیزی متفاوت از آنچه می دیدم بود...

بفرمایین داخل یه چایی در خدمت باشیم...

ممنون، سلام برسونین.

در حالیکه کوله‌اش را چنگ می زند دستگیره را می کشد. در تا نیمه باز می شود

خیره‌ی دستش می شوم. انگشتان ظریف و کشیده‌ای دارد و هیچ زیور آلاتی آن

را تزئین نکرده است...

به هر حال خیلی لطف کردید. نباید این همه توی زحمت می افتادین.

تنها به گفتن "زحمتی نبود" بسنده می کنم و منتظر پیاده شدنش می شوم. از

ماشین پیاده می شود و به سمت خانه می چرخد. تک بوقی می زنم و به سرعت

دنده عقب می گیرم...

فصل هجدهم

کلید را درون قفل می چرخانم و هم زمان بوی قورمه سبزی را که نشان از حضور یک زن در خانه ام دارد را می یلعم. یک موجود دوست داشتنی، ظریف و مظلوم که شش روز است در خانه ام ساکن شده و من نتوانسته ام برای برگشتن قانعش کنم.

دقیقه ای پیش وقتی در حال پارک ماشین در پارکینگ مجتمع بودم و از تعطیلی نداشتن آژانس شاکی، هرگز فکر نمی کردم که قرار است با نفس کشیدن بوی زندگی خستگی از تن به در کنم.

وارد خانه می شوم و بی معطلی به سمت آشپزخانه می روم. مهدیس بالای سر گاز ایستاده. متوجه حضورم می شود... سلام داداش خسته نباشی...

سلام نیم و جبی... حواست هست هر روز داری یه هنر جدید رو می کنی! به حق چیزای ندیده

داداش این الان تیکه بود یا تعریف؟

دلم کمی سر به سر گذاشتن می خواهد. این روزها دلم سراغ خیلی از ممنوعه ها می رود.

این الان یه اطلاعیه بود که بابا جون فهمیدم بزرگ شدی، خانم شدی! دست به کمر می زنی و من با این حرکتش متوجه ی پوشش می شوم. مانتو بر تن دارد و شالش را آزاد بر روی موهایش رها کرده. قبل از این که اعتراضی کند

جدی سوال می‌کنم:

مهدیس تو چرا....

سلام

با سرعت به پشت می‌چرخم و از دیدن نیما شوکه می‌شوم:

ا.. سلام تویی؟

نه بابا بزرگ مرحوم من که بوی قورمه سبزی کشوندتش اینجا...

طبق معمول همیشه پیش قدم می‌شود. دست هایش را دورم می‌پیچد و چند بار پشت کمرم ضربه می‌زند، کنار گوشم آرام می‌گوید:

دلم تنگت بود داداش. همین الان رسیدم اگه می‌دونستم خونه نیستی مستقیم می‌اومدم آژانس.

منم.

صدایش تن خنده می‌گیرد:

تو چی؟

منم از نبودنت کلی آسایش داشتم.

به تغییر سریع و زیرکانه‌ی جمله‌ام می‌خندد و در همان حال فاصله می‌گیرد:

یکم گرم باشی چیزی کم نمیشه.

نگاه چپ چپ خنده‌اش را بلند می‌کند و صدای پر از خنده‌ی مهدیس از

آشپزخانه بلند می‌شود:

بفرمایین شام.

آخرین پیام ارسالی از حمید را خواندم. یک جک بی‌مزه مثبت هجده سال که

فقط می‌توانست لب‌های خودش را به خنده باز کند. صفحه‌ی گوشی با پیغام

پایین بودن

شارژ گوشی تاریک شد. همان طور که روی تخت خوابیده بودم کمی به راست

چرخیدم و گوشی را به شارژ وصل کردم...

مهدیس خانم با شیر کاکائو مخصوص سر آشپز و کیک خونگیش با هشت سال

سابقه درخشان در خدمت شماست...

روی تخت خودم را بالا می کشم. به تاج تخت تکیه می دهم و به مهدیس که با تاخیری طولانی برای ساعتی گفت و گو به اتاقم آمده نگاه گذرایی می اندازم: این چه شیر کاکائویه که یه ساعت درست کردنش طول کشیده؟ دیگه می خواستم می خوابم!

اخم ریزی می کند و لبه‌ی تخت می نشیند. سینی را روی عسلی قرار می دهد و تکه‌ای از کیک را درون بشقاب می گذارد:

عمرآمی تونسستی بخوابی با این بویی که من راه انداختم. صدای قار و قور شیکمت تالایی ساختمون می رفت آبرو برات نمی داشت. از مادر زاییده نشده کسی که بتونه از کیکای مهدیس خانم پنجه طلا بگذره...

با حرف مهدیس سریع صاف می نشینم:

پس نیما چی؟ بده براش ببرم. الان گوشت تنش نصف شده با این بویی که راه انداختی!

اوم... فکر نکنم. احتمالاً وزنم اضافه کرده، آخه یه ربع پیش که اومد قرآن رو از تو حال ببره اتاقش، یه تیکه کیک گذاشتم تو بشقاب تعارفش کردم. داداش نگاهش به کیک بود!

اونوقت هی می گفت ممنون مهدیس خانم قورمه سبزی زیاد خوردم جا ندارم. فکرش رو بکن اینجوری می گفت اونوقت هی بینش آب دهنشم قورت می داد. اصلاً فکر کنم قرآن بردنشم بهونه بود. خوب مگه تو اتاق خودش قرآن نداره؟ از تصور چهره‌ی نیما با حالتی که مهدیس تعریف کرده بود به خنده افتادم:

جده به من اون بشقاب رو جفله... ببینم واقعاً اینقدر که تعریف می کنی خوردنم داره؟

بشقاب را به سمتم می گیرد:

بیا بخور ببین مهدیس جونت چه کرده!

اولین تکه از کیکی را که بر خلاف گذشته‌ها ظاهر هم دارد بر دهان می گذارم. پیش بینی ام درست از کار در آمده و با میل تکه‌ی دیگری بر دهان می گذارم. نیمی از کیک را در زمان کوتاهی می خورم. سکوت مهدیس تعجب برانگیز است برای درک علتش سربلند می کنم. با لذت محو تماشای خوردن من است

محتویات درون دهانم را یک جا قورت می‌دهم و سر تکان می‌دهم:
چیه؟

چیزی نیست قربونت برم، داشتم فکر می‌کردم تو این چند روزی که من اینجام ندیده بودم چیزی رو اینجوری با میل بخوری!

سکوت می‌کنم. چقدر درست می‌گوید. مدت هاست که با میل به سمت هیچ کاری نرفته‌ام. نه فقط خوردن. خیلی وقت است که هیچ چیز آن طور که باید برایم لذت بخش نبوده... نه خوردن، نه تفریح‌هایی که به اجبار گاهی با حمید و نازنین همراه می‌شدم، نه رشد چشمگیر آژانس و نه حتی گذراندن ساعتی با داف‌هایی که می‌توانست پیرمردی را جوان کند. در هیچ کدام چیزی به عنوان اوج لذت وجود نداشت... خیلی وقت بود حس هایم کمرنگ شده بود...

چرا نمی‌خوری داداش چشمم شور بود؟

چهره‌اش رنگ دلوپسی دارد.

خوشم نیومد. شیرینیش زیاد بود!

ا-.....داداش!

به جای اینکه اینقدر از خودت تعریف کنی یه ذره دقت رو بالا ببر. اونوقت یادت نمی‌ره می‌خوای کیک درست کنی نه شربت قند!

سرخوش می‌خندد:

منم که اصلاً نفهمیدم خیلی خوشت اومده. الانم که قصدت اذیت کردنم نیست. باشه حالا که تو می‌خوای وانمود می‌کنم خیلی خوشم اومده. بالاخره روحیه دادن باعث پیشرفت کارت می‌شه.

بعد در حالیکه کیک را با چنگال بالا می‌آوردم، صورتم را جمع کردم و با چندش به کیک نگاه کردم:

من که می‌دونم تو خیلی خوشمزه‌ای... همه چیتم هم اندازه است. اصلاً هم شیرینیت زیاد نیست و اصلاً هم من و نیما امشب کرمک نمی‌شیم!

ا-... داداش حالم رو به هم زدی...

آخریت تکه از کیک را می‌خورم و بشقاب خالی را به مهدیس بر می‌گردانم به تخت تکیه می‌دهم و در سکوت منتظر می‌مانم. مهدیس خیره به بشقاب خالی

درون دستش، شیوه‌ی من را در پیش می‌گیرد... سکوت محض. مقدمه‌ای برای شروعی که تلخ است و خوشایند هیچ کدامان نیست. اصلاً این کیک و شیرکاکائو، این شب زنده داری، این شوخی‌های بی مزه و این وقت گذراندن‌ها فقط وقت کشی بود، برای دیر تر شروع شدن حرف‌هایی که هر دو از شروعش فراری بودیم.

-داداش توی این چند سال خیلی کم خوابشون رو می‌دیدم. هرشب بعد نماز التماس می‌کردم بهشون که حداقل تو خواب خودتون رو ازم دریغ نکنین. هر روز صبح حسرت به دل از خواب پا می‌شدم و دوباره شب با هزار امید سر روی بالشت می‌ذاشتم. توی این شیش سال فقط دوبار خوابشون رو دیدم داداش. هر دوبار هم هردوشون باهام سرسنگین بودن. از مامان هیچی نمی‌گم، چون تمام مدت روش رو ازم بر می‌گردوند. اما مهدیار... مهدیار تلخ بود خیلی تلخ. مثل همون وقتی که وسط دعوا تلخ می‌شد و بهم می‌گفت لوسی، بی فکری، بچه ننه‌ای! همون روزایی که تو واسطه می‌شدی، میونه داری می‌کردی و ما هر دو تامون اونقدر قبولت داشتیم که حرفت حجت باشه و دو تا نشه... مهدیار تو خوابم هم تلخ بود داداش. بهم گفت هنوزم احمقم، گفت بی جسارت و ترسو ام.... داداش، مهدیار گفت از خواهری فقط ادعاش رو بلدم...

مهدیس حق می‌زند و من خفه می‌مانم تا بتواند خودش را تخلیه کند. این دختر پر است، لبریز شده، ظرفیتش رو به پایان است... باید خالی شود بلکه آرامش بگیرد:

-الهی بمیرم داداش... الهی مهدیس بمیره.. مهدیار اخم و تخم می‌کرد و من محو قد و بالاش بودم... مهدیار داشت سنگ تو رو به سینه می‌زد و من حریص بودم برای دیدن شکل ماهش. مهدیارم هنوز همون جووری خوش تیپ و خوشگل بود داداش. همون تیشرت سفید جذبه که برا تولدش خریدم تنش بود... موهاش رو بالایی زده بود...

داداش صورتش هفت تیغ بود، مثل اون موقع که ادعای بزرگی داشت و می‌داشت موهای صورتش در بیاد نبود... عین ماه بود داداش! کاشکی من جاش می‌مردم، داداشم برا خاک حیف بود به خدا.

لحظه‌ای ساکت می‌شود، فکر می‌کند و بعد ناگهان و با وحشت می‌پرسد:
 الان داداش یعنی چه شکلیه؟ یعنی هنوز سالم زیر یه خلوار خاک؟ یعنی تغییر
 نکرده؟ آخه مهدیار پر بود داداش. قوی بود. ورزشکار بود داداش خوشگلم. داداش
 ،الهه می‌گه مرده بو می‌گیره، می‌گه چشمش می‌ترکه، می‌گه تا اومدن مادر
 بزرگش رو خاک کنن بو گرفته. گفت مهدیار هم حتماً همین جوری شده. سرش
 جیغ زدم داداش. گفتم حرف مفتیه. مهدیار من هنوز به همون قشنگی زیر خاک
 آروم خوابیده، گفتم داری چرت می‌گی تا دل من رو بسوزونی. آخه مگه دل
 سوخته سوزوندن داره؟

الهه گفت حقیقت اینه که داره می‌گه حالا من نمی‌خوام قبول کنم جسم مهدیار
 از بین رفته یه بحث جداست...

دوباره جیغ زدم. حمله کردم طرفش. داداش میلاد سر رسید. یه دونه خوابوند تو
 گوشم. گفت یکی دیگه مامان و داداشت رو به کشتن داده، دق دلیت رو سر زن
 من خالی می‌کنی؟

التماس کردم نگو داداش، در مورد داداش مسیحام اینجوری نگو! به خدا داشم
 راضی بود خار تو چشمش بره تو پای هیچ کدوم ماها نره! اون اتفاق لعنتی بود که
 زندگی هممون رو به هم ریخت. چه ربطی به داشم داره آخه؟

عصبانی تر شد. از کوره در رفت. یکی دیگه خوابوند زیر گوشم گفت این رو
 خوردی تا بفهمی دفاع ناحق چقدر می‌تونه آدمارو خراب کنه. خوردی تا بفهمی
 تو و مهدیار با اون داداش داداش گفتنتون به مسیحا اونقدر اون رو گندش کردین
 که آقا با غد بازیش دو تا داغ رو دل هممون گذاشت. بعدم زندگی به فنا رفته‌ی
 همه رو به هیچی خودش گرفت و رفت چسبید به آژانش...

دستم را به سمتش دراز می‌کنم و بشقاب را از بین دستانش بیرون می‌کشم. هر
 دو بازویش را می‌گیرم و به سمت خودم می‌کشم. بی مقاومت سر بر سینه ام
 می‌گذارد. دست هایم را به دور شانهاش حلقه می‌کنم. به جای تمام این شش
 سال بغلش می‌کنم. به جبران تمام آن سال‌ها حسش می‌کنم. اشک هایش
 رکابی ام را خیس می‌کند و لرزش تنش تن می‌لرزاند. سعی می‌کنم صدایم را
 عادی از حنجره خارج کنم، بدون بغض، غم، بی هیچ اثری از تلخی این سال‌ها:

-گاهی اوقات یه اتفاقی می‌افته که نباید بیفته. یه حرف‌هایی زده می‌شه که نباید بشه. گاهی اوقات لجبازی‌های ما آدم‌ها اونقدر پیامدای وحشتناک داره که بتونه دنیا رو برای تموم عمرمون از دنده لج برامون بلند کنه.

من اشتباه کردم مهدیس. این یه حقیقت که تمام دنیا هم جمع بشن و هم دستم بشن نمی‌شه انکارش کرد. دارم تاوانشم پس می‌دم. خیلی سخت دارم پس می‌دم. اما هنوز این تاوان دردش کمتر از عذاب وجدانمه... عذاب وجدانی که هر لحظه یادم میندازه که خطای من زندگی تمام اطرافیانم رو نابود کرده. یه نگاه به دور و برم بنداز مهدیس، کدومون یه زندگی نرمال و عادی داریم؟ من، تو، بابا و میلاد، نازنین؟ کدومون مهدیس؟ تو فکر می‌کنی چرا لب‌های من شش سال حکم به خاموشی گرفتن؟ می‌دونی جوابش چیه؟ چون اون موقعی که باید ساکت می‌موندم، نموندم. اون شب من می‌تونستم ساکت بمونم. می‌تونستم شبونه برگردم تهران... اتفاقی نمی‌افتاد اگه در جواب حرف‌های ناحق بابا مثل همیشه ساکت می‌موندم. چیزی نمی‌شد اگه طبق معمول خودم رو با یه جمله‌ی پدر و حق گردنت داره آروم می‌کردم.

ولی نکردم... برای یه بار خواستم مقابله به مثل کنم. خواستم ظرفیت تکمیل رو ببینم بلکه از حرف‌های دست برداره. با بچگی تصمیم گرفتم. با نادونی مهدیار رو شریک اشتباهم کردم. خامی کردم که گذاشتم مامان، با دلی که به خاطر من شکسته همراهیم کنه. حداقلش این بود که خودم تنها می‌رفتم. من می‌تونستم مانع مامان و مهدیار بشم و نشدم، آخه خیلی برام گرون تموم شده بود... اون تهمت هضم نکردنی بود. من دزد ناموس نبودم. اونم کسی که ناموس خودم حساب می‌شد. آخه من چه طوری می‌تونستم به زن... نفس عمیقی می‌گیرم. سر به آسمان بلند می‌کنم و آرام ادامه می‌دهم:

-شش سال از اون شب گذشته اما هنوز که هنوزه من دارم به این فکر می‌کنم که چرا اون شب نتونستم خودم رو کنترل کنم. مهدیس اگه یه روز به آخر دنیا مونده باشه می‌رم سر وقت میلاد و جواب اون دو تا کشیده‌ای رو که به تو زده، بهش می‌دم اما این یه واقعیت که اونا حق دارن من رو مقصر بدونن. پس سعی نکن با دفاع از من شرایط رو برای خودت توی اون خونه سخت کنی... با همه‌ی اون

چیزایی که تو می‌گی و من هم خوب می‌دونم که هست، ولی تو به اونا نیاز داری، چون خانوادتن.

با هر شرایطی باشن خانوادتن. تو یه دختری و برای هر دختری خانواده یعنی هویت، یعنی اعتبار. آیندت در صورتی بهتر از الان و گذشتت می‌شه که این اعتبار و هویت همراهت باشه. تو بهشون نیاز داری پس سعی نکن از زندگیت حذفشون کنی... خودت رو به هر در و دیواری نکوب تا ثابت کنی بود و نبودشون فرقی برات نداره، چون فرق داره... من تا ته دنیا پشتت هستم... ولی ازم نخواه که زندگیت رو ازت بگیرم. حمایت تو از من یعنی نابودی تو، و من به هیچ قیمتی زیر بار این حمایت نمی‌رم. یه بار به اسم حمایت دو تا از بهترین‌های زندگیم رو از دس دادم، نمی‌ذارم تو بشی نفر سوم. می‌فهمی چی می‌گم مهدیس؟ جوابم رو بده! داری حرفم رو وسط اون گریه ات می‌گیری؟

سرش را از روی سینه ام بلند نمی‌کند. انگار از این جدایی ترس دارد. زنگ خطر را شنیده که دل نمی‌کند:

داداش تو می‌گی قیدشون رو نزنم، باشه نمی‌زنم. می‌گی از زندگیم حذفشون نکنم، با این که بودنشون شده عذاب الیم زندگیم، باشه هرچی تو بگی. اما یه چیزی رو ازم نخواه... یه کاری رو با من نکن داداش. من رو از خودت نروم! در خونت رو روم نبند، بهم نگو برگردم! به خدا غیر از اینجا، هیچ جایی رو ندارم که برم... اون خونه‌ی پونصدمتری قد پنج متر جا برا من نداره. اون موقع که مامان زنده بود و تو توی اون خونه بودی، من به جرم دختر بودنم مایه‌ی گناه و عذاب و تنگی قبر بودم برا بابا، حالا که دیگه فقط خودمم و خودم... داداش بابا بهم می‌گم با این قیافه‌ی شبیه مامان شدم آینه دقش، داداش میلاد می‌گه کله شقی و سر ناسازگاریم ارثی که از تو و مهدیار بردم... داداش اونجا در ظاهر همه چی خوبه برام... هنوز کمدم پر لباسای مارک که الهه و میلاد با بهانه و بی بهانه برام می‌خرن... هنوز اون میز نهار خوری سلطنتی گوشه‌ی سالن پر از غذاهای رنگ و وارنگه، ولی به خدا قسم توی اون خونه یه آب خوشم از گلوی من پایین نمی‌ره، یه شب سر راحت زمین نمی‌ذارم من... دارم جون می‌دم توی اون خونه داداش، زنده زنده دارن زنده به گورم می‌کنن... آخه تو که بی انصاف نبودی داداش، چرا

توی این چند روز با هر بهونه‌ای من رو تشویق می‌کنی که برم سمتشون؟ نکنه
 بودنم عذابت می‌ده... نکنه داداش بعد مامان و مهدیار قید من رو هم زدی؟ نگو
 داداش، نگو که برات فرقی نمی‌کنه چی داره به سر من می‌یاد...
 مهدیس ساکت می‌شود. گفتنی‌ها را گفته... تا جایی که توانسته نابودم کرده
 ...بی غیرتیم را با تمام توان توی صورتم کوبیده... به رویم آورده که شش سال
 تمام در برزخی که علت به وجود آمدنش بودم، به امان خدا رهایش کردم... چشم
 هایم را روی هم فشار می‌دهم و لبم را اسیر دندانم می‌کنم... دوباره سرم را به
 آسمان می‌گیرم. سقف کرم رنگ اتاقم به جای آسمانش منظره‌ی مقابل چشمانم
 می‌شود... دلم این محدودیت را نمی‌خواهد... این سقف انعکاس صدایم را
 می‌گیرد. نمی‌گذارد به گوش خدایی برسد که سال هاست به شنیدنم علاقه‌ای
 ندارد. باید بروم جایی که مجبور به شنیدن شود و من با تمام وجود فریاد کنم
 "من خطا کردم، من بد بنده‌ای بودم، با خودم مجازاتم کن، اگه من انسان نیستم
 تو که خدا هستی! تو که عدالت داری، ببیا و با مهدیس مجازاتم نکن... با خودم
 ،خودم رو نابود کن"

فصل نوزدهم

شیر داغ کن رو کج می‌کنم و هر سه لیوان را پر می‌کنم. بوی شیر داغ مشامم را پر می‌کند. بسته‌ی بیسکویت را از داخل کابینت خارج می‌کنم و در کنار لیوان‌ها قرار می‌دهم. به پشت می‌چرخم و نیما را با چهره‌ای خواب‌آلود و مبهوت پشت این می‌بینم:

سلام نیما خان برق گرفته. بیا تو داداش چرا غریبی می‌کنی؟ دم در بده! سلام مسیحای سلسه جبال نمک... به حق کارای نکرده! اونقدر به روی خودت نمی‌باری توی این خونه یه تکونی به خودت بدی، با یه شیر داغ کردنت احساس خوشبختی می‌کنم، یه چیزی تو مایه‌های ذوق مرگ شدنم الان... جدیداً خیلی حرف می‌زنی. بیا این لیوان رو خالی کن توی اون خندق بلا، برو زودتر آماده شو.

نیما کف هر دو دستش را مقابل صورتش بالا آورد و صورتش را به بالا گرفت: خدایا پناه می‌برم به خودت. از شر شیطان رانده شده؟

نه از شر مسیحای متحول شده که برای اولین بار قراره با اشتیاق توی کوهنوردی روز جمعه همراهی کنه. خدایی قبول کن مسیحا، یه روز صبح بلند شی ببینی یه آقایی که هر جمعه از پاچت بالا می‌رفته برا اینکه نیاد کوهنوردی، حالا زودتر از تو بلند شده، شیر داغ کرده و تازه نگران دیر شدنم هست. تو باشی مثل اینایی که سیخ کردن تو پریز برق نمی‌شی؟ نه دیگه خدایی منصفانه جواب

بده...

نیما پشت میز جاگیر می‌شود و من لیوان شیر و بسته‌ی بیسکویت را روی میز قرار می‌دهم.

خدایی مسیحا انگیزت از این همه تحول چی بوده؟ نکنه زن می‌خوای داری با زبون بی زبونی و نشون دادن هنرات حرفت رو می‌زنی... اتفاقاً به نظر منم الان امادگی از دواج رو داری. جدا از اخلاق سگیت مرد مسئولیت پذیر و خانواده دوستی می‌شی!

همیشه که برای همه کارا انگیزه لازم نیست. گاهی اهمیت دادن به سلامتی و جلوگیری از مسمویت غذایی هم می‌تونه باعث یه تکون بشه... منم امروز با خودم گفتم بلند شم یه صبحونه آماده کنم تا از شر اون مربا هویجی که تو شیش ماه پیش پختی و تا حالا روش سه لایه کپک زده در امان باشم...

کمی از شیر را می‌خورد. از داغی‌اش صورتش را جمع می‌کند: بابا مگه من علم غیب داشتم که باید شکر قوام بیاد بعد زیر مربا رو خاموش کنم. یه ربع جوشید گفتم بسشه دیگه، درست شده، چدن که نیست! تازه من هر بار که روش کپک می‌زنه همه‌ی کپکاش رو با قاشق جمع می‌کنم... حالا قبول دارم که بوی کپکش خیلی ناجوره...

علم غیب نداری ولی اگه خدا بخواد عقل که داری... این مرباهای توی قفسه‌های فروشگاه برای امثال تو که از هر انگشتشون یه گندی تراوش می‌کنه... سلام صبح بخیر

نیما بلافاصله به پشت می‌چرخد و با دیدن مهدیس از جا بلند می‌شود. دست به سینه خیره‌ی مهدیسی می‌شوم که حاضر و آماده و با صورتی نقاشی شده و بی توجه به سفارش‌های من با لبخند نگاهمان می‌کند. سلام خانم صبحتون بخیر.

سلام مهدیس. بیا یه لیوان شیر بخور الان حمید و مصطفی می‌رسن. مهدیس لبخند ملیحی می‌زند و به سمت می‌آید و من از گوشه‌ی چشم متوجه‌ی نگاه معذب و خاص نیما می‌شوم...

پشت فرمان جاگیر می‌شوم و نیما صندلی کنار دستم را اشغال می‌کند. با لبخند

و حرص به یاد جمله‌ی چند دقیقه قبل حمید استارت می‌زنم. مسیح داداش تو بشین پشت فرمون. از بی خوابی دارم نابود می‌شم. دیگه یه ماییم و یه شب جمعه، خودت که دستت تو کاره...

از آینه نگاهی به صندلی عقب می‌اندازم. نازنین کنار مهدیس جاگیر شده و حمید بلافاصله بعد از نشستن چشمانش را بسته...

مسیحا تینا طفلک اونقدر به خاطرت گریه کرد که خوابش برد. می‌خواست بیاد تو این ماشین پیش تو.

چهره در هم می‌کشم و خیره‌ی نازنین می‌مانم:

چرا نیاوردیش پس؟

مصطفی نداشت بیاد، گفت توی این ماشین همین جوری هم جا کمه! بلافاصله راهنما می‌زنم و ماشین را به کنار جاده می‌کشم. ترمز دستی را می‌کشم و در را باز می‌کنم:

می‌یام الان

قبل از بسته شدن در ماشین صدای غرغر حمید را می‌شنوم:

ای بابا نازنین تو نمی‌دونی نباید جلوی مسیح از اون تحفه‌ی مصطفی حرف بزنی؟ خوابم رو پروند با اون ترمز بد موقعش.

مصطفی به تبعیت از من ماشین را پشت سر ماشین حمید پارک می‌کند. کنار ماشین می‌ایستم و مصطفی بلافاصله شیشه را پایین می‌کشد:

چی شد یه دفعه مسیحا؟

اومدم تینا رو ببرم!

ای بابا همچین یه دفعه‌ای راهنما زدی و اومدی پایین من گفتم اومدی دعوا.

لازم باشه به اون مرحله هم می‌رسیم...

سحر به حرفم می‌خندد و مصطفی چشم غره‌ای حواله ام می‌کند:

می‌بینی که عقب بغل کرانه خوابه. می‌خوای بچه رو زابراه کنی به خاطر خوشایند خودت؟

آره دقیقاً نیتم همینه.

و بعد در عین بی‌خیالی در عقب را باز می‌کنم و کنار کرانه می‌نشینم. بوی عطر

شیرینش زیر بینی ام می‌زند. از صبح و هنگام احوالپرسی این بو در حافظه‌ی
شامه ام ضبط شده...

تینا بر روی دستش با دهانی که بازمانده و بی خبر از اصرار من و انکار مصطفی در
خواب عمیقی به سر می‌برد. دستم را برای گرفتنش به سمت کرانه دراز می‌کنم.
نکن مسیحا، اون بچه یه ذره بونه گرفت و خوابید. انگار یکی باید تو رو آروم کنه
!

یه ذره بونه نگرفته و کلی گریه کرده. محض اطلاعات می‌خوام ببرمش که وقتی
بیدار شد ببینه تو اون ماشینه حالش جا بیاد.

یعنی تو حالم جا می‌یاری؟ پس چرا کلاً همیشه علاقه داری حال من رو بگیری
؟

صدای مصطفی گفتن معترض سحر هردویمان را به خنده می‌اندازد. این دختر
ساده تر از آن است که به معنی دعوای زرگری واقف باشد.

کرانه برای همکاری با من کمی به سمتم متمایل می‌شود و من تلاش می‌کنم که
هنگام گرفتن تینا دستم با دستش برخوردی پیدا نکند. تینا را بر روی دستم جا
به جا می‌کنم و آرام از ماشین مصطفی پیاده می‌شوم و در همان حال فکر
می‌کنم چرا من تا به حال متوجه‌ی علاقه ام به عطرها‌ی شیرین نشده ام؟

نیما سینی چای و ظرف خرما را روی تخت قرار می‌دهد. کفش هایش را در
می‌آورد و خودش را کنار من جا می‌دهد. نگاهم را بر روی طبیعت اطرافم
می‌چرخانم و با خودم فکر می‌کنم حکمت این کوهنوردی هفته‌ای که من از زیر
بیشتر آن‌ها شانه خالی می‌کنم چیست؟ وقتی از ایستگاه اول دربند تا پناهگاه
شیر پلا برای بار سوم است که توقف داریم و با اصرار حمید برای چندمین بار
است که از خودمان پذیرایی می‌کنیم... واقعاً ما شیوه‌ی نوینی از کوهنوردی را
پایه گذاری کرده ایم که بنیان گذار اصلی آن حمید است و هدف آن صفایی به
شکم همیشه ضعف رفته‌اش ...

مصطفی بیشتر از من با این مسئله درگیر است:

خدایی حمید هدف از کوه اومدن چیه؟

هدف خاصی ندارم! چون عادت دارم شیش روز هفته رو توی آرانس از دست
مسیحا ریاضت بکشم، خودم هم یه جمعه رو بهش اضافه کردم تا این یه روز

آسایش بد عادت‌م نکنه و تحمل شنبه از اینی که هست سخت تر نشه.
 مهدیس و نازنین با چهره‌ی خندانش در صدد دفاع از من بلند می‌شوند:
 -تو هم که کاری حمید... واقعاً داری ریاضت می‌کشی! به خاطر همین فشارهایی
 که روته شده‌ی گوشت و استخوان...
 تعبیر گوشت و استخوانی که نازنین به جای پوست و استخوان به کار می‌برد، مرا

هم به خنده می‌اندازد. مهدیس دنباله رو نازنین می‌شود:
 -خدایی من موندن حمید آقا مگه همیشه نمی‌گن خدا نجاره؟ پس چرا در و
 تختش با هم جور نیست؟ آخه داداش مظلوم من با شما که...
 و به جای ادامه‌ی جمله‌اش سر تکان می‌دهد. چشمان حمید ناباور و بدون پلک

زدن بر رویش ثابت می‌ماند:

-مسیحا مظلومه؟

با انگشت من را نشان می‌دهد:

-همین مسیحا رو می‌گی دیگه؟ احتمالاً کس دیگه‌ای که منظورت نیست؟ این
 مظلومه؟ یعنی خودتم به چیزی که می‌گی اعتقاد داری؟ یعنی مهدیس این رو به
 تهدید بدون، یا همین الان حرفت رو پس می‌گیری یا با کمر بند شلوارم خودم رو
 به همین درخت حلق آویز می‌کنم!

نازنین برای برداشتن خرما دولا می‌شود:

-از طناب استفاده کن مطمئن تره!

این بار صدای خنده‌ی جمع‌مان از حد معمول فراتر می‌رود و توجه کوهنوردان
 اطرافمان را جلب می‌کند... حمید چهره‌ای گریان به خود می‌گیرد و سحر با
 دیدن چهره‌اش، جای به گلایش می‌پرد و به شدت به سرفه می‌افتد. مصطفی به
 کمکش می‌رود و در حالیکه چند ضربه به کمرش می‌زند می‌گوید:

-آی حمید، لودگی بسه! زن من رو کشتی. حالا من دیگه زن به این خوبی از کجا
 گیر بیارم؟

نیما وارد بحث می‌شود -

-مصطفی خدا رو شکر سحر خانم که خوب شدن، تو چرا دنبال زن می‌گردی؟
 نیما داداش دارم آینده نگری می‌کنم... تو و مسیحا نمی‌تونین منظور من رو

درک کنید. من فقط خودم می‌دونم چی می‌گم و این حمید از همه جا ترد شده و خدای خودم...

سحر نگاهی چپ چپی به مصطفی می‌اندازد و مصطفی نمایشی خودش را ترسیده نشان می‌دهد و به زور خودش را در میان بغل من جا می‌کند. با خنده به عقب هولش می‌دهم و با خودم فکر می‌کنم آخرین باری که تا این حد خندیده‌ام چه زمانی بوده؟ چند هفته پیش؟ چند ماه پیش؟ و شاید چند سال پیش؟ کی در میان یک جمع خانوادگی با میل خودم حضور پیدا کردم و کی از بودن با کسانی که دوستم دارند و دوستشان دارم لذت بردم؟ حمید اجازه نمی‌دهد در افکارم باقی بمانم:

-مصطفی من پیش این جمع اعتبار ندارم! تو که داری یه شمه‌ای از مظلومیت‌های این مسیحای مارموز رو لیست کن، تا چهره‌ی واقعی و خبیثش برای همه رو نمایی بشه.

-حمید من هزار و یه گرفتاری دارم، به همه‌ی دنیا هم بدهکارم، یه ماه حقوق نگیرم باید برم جلوی حرم حضرت عبدالعظیم بست بشینم... خواهش‌امن رو وارد بازی‌های سیاسی خودتون نکن، این یه لقمه‌نوم آجر نکن... یعنی جربزت همین قدر بود دیگه مصطفی؟

-من ادعا کردم جربزه دارم؟ خانم‌ها، آقایون کسی چیزی در این مورد از من شنید؟ من از همین تریبون اعلام می‌کنم که پدر و مادرم مرحومم توی تربیت من کوتاهی کردن و یه بی جربزه تحویل اجتماع دادن... مسئولین رسیدگی کنن لطفاً.

-مصطفی دهنش رو ببند، این گند رو بیشتر از این هم نزن. من خودم یه تنه وایمیسم و چهره‌ی واقعی این مسیحا رو به همتون نشون می‌دم... به وقتش حال تو رو هم می‌گیرم مصطفی!

-آقای حمید آقا، داداش من نه بدجنس، نه خبیث، اگرم ساکت اینجا نشسته و متین داره نگاهتون می‌کنه برای این که می‌دونه مظلومیتش برای همه مثل روز روشن. حالا هی شما خودت رو به در و دیوار بکوب، تنها چیزی که عایدت می‌شه کوفتگی... از من گفتن...

مهدیس تو یه دقیقه به من توجه کن تا من با ادله محکمه پسند حرفم رو ثابت کنم. بعد به سمت کرانه چرخید:

سرکار خانم کرانه؟

کرانه با لبخند و متعجب سر بلند می کند:

با من هستید؟

نه با نیما طفلکم! قبلاً اسمش کرانه بود یه چند باری براش خواستگار پیدا شد اسمش رو عوض کردیم که کار به جاهای باریک نکشه.

نیما سرخ و سفید می شود و حبه ی قندی به سمت حمید پرت می کند.

کرانه از شوخی مورد دار حمید به سختی خنده اش را کنترل می کند:

بفرمایید آقای شیرازی...

اولاً اینکه من اینجا حمیدم نه آقای شیرازی، نهایتاً با یه صفت آقا که اتفاقاً خیلی هم برازنده دوما می شه شما یه کمکی به من بکنین؟

خواهش می کنم بنده در خدمتم، البته اگه کمکی ازم بر بیاد!

برمیاد شک نکنید، بر می یاد... ببینید کرانه خانم غیر از شما و البته بنده آدم

چندان با صلاحیتی توی این جمع نیست. این رو که قبول دارین؟

کرانه لب می گزد و من نگاه از لب هایش می گیرم:

خواهش می کنم نفرمایید... آخه این چه حرفیه؟

ببینید این خجالت و ادب شما نمی تونه چیزی رو تغییر بده پس خواهشاً قد یه چند دقیقه بی خیالش شین. واقعیتی که تلخه، تلخه کاریش نمی شه کرد. این جماعت به این آقا مسیحای ما زیادی ارادت دارن و این مسئله داره به طور واضحی روی اعصاب من پیاده روی می کنه. این یه واقعیه که دوست اون که بگریونه، منتهی من اگه بگریونم باید شب رو پشت در خونه بخوابم... حالا شما به عنوان یه حزب بی طرف بیا و از واقعیت وجود این آقا پرده برداری کن تا این خانم بنده و دختر عموشون بفهمن که من دارم با چه موجود عجیب الخلقه ای روزگار می گذرونم و دم نمی زنم.

چهره ی کرانه از شنیدن این سؤال جدی می شود، حالتی کاملاً بی ربط به فضای پر از شوخی و شیطننت شکل گرفته. برای شنیدن جوابش مشتاق هستم، دلم

می‌خواهد ببینم در این مخمصه‌ای که گرفتار شده با چه جوابی خودش را نجات می‌دهد! هرچند که بی‌شک قرار نیست جوابش به مذاق من خوش بیاید:
خب من چی بگم؟ نظر من برخلاف نظر شماست... فکر کنم من توی این جمع تنها کسی هستم که صلاحیت نظر دادن نداره...

تفرمایید خانم! مطمئناً نظر بی‌طرف و منصفانه شما برای همه ما جالب و شنیدنی، مخصوصاً جناب نامی...

حمید بعد از بیان جمله‌اش چشمک نامحسوسی به سمت من می‌زند و من دقیقاً می‌دانم که اشاره‌ای به تنش‌های بین من و این دختر دارد. در دل بی‌شرفی‌نثارش می‌کنم و منتظر به کرانه نگاه می‌کنم...

خب آقای نامی یه مدیر مسئول و البته دلسوز برای پرسنل هستن...
-همین؟؟؟

من چیز دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسه!

-اون گوشه موشه‌های ذهنتون یه سرکی بکشین... بالاخره یه بد اخلاقی، یه تندى، یه توبیخی چیزی شاید پیدا کردین...
کرانه نگاه می‌دزدد:

من چیز خاصی یاد نمی‌یاد... بر فرض اگه یه همچین چیزی باشه احتمالاً لازم بوده...

حمید خنده‌ی مصنوعی می‌زند. مشخص است از جواب کرانه جا خورده و من هنوز درگیر جمله‌ای هستم که شنیده‌ام... این جمله حرف دل این دختر نیست. "مدیر لایق و دلسوز" من نه برای این دختر دلی سوزاندم و نه از دیدگاهش مدیر لایقی هستم. پس این تعریف از کجا سرچشمه می‌گیرد وقتی شخصیت این دختر در این مدت برای من شخصیتی رک، بی‌تعارف و به دور از ملاحظات تعریف شده... وقتی من یک حالگیری اساسی از این دختر کرده‌ام و او دل‌چندان خوشی از من ندارد. ترجیح می‌دهم خودم سؤال را به دور از شوخی‌های بی‌مزه حمید بپرسم. شدیداً مصرم که امروز تکلیفم را با این دختر مشخص کنم. دست به سینه و خیره‌اش می‌شوم:

-پس یعنی از نظر شما من مدیر لایقی هستم!

از اینکه مستقیم مخاطبم قرار گرفته جا می خورد ولی سعی می کند که حالت عادی چهره اش و البته لبخند خاصش را حفظ کند:
نظر شما غیر از اینه ؟

جواب سؤال یه سؤال دیگه نبود! ولی اگه حافظه ام درست یاری کنه یادمه یه بار خود شما من رو به ضعف مدیریتی توی سال گذشته متهم کردید...
بقیه جمع هاج و واج این بحثی هستند که شوخی شوخی جدی شده و در این میان نگاه مصطفی پر اخم و ناراضی بین ما می چرخد:
من معمولاً حافظه ی خوبی دارم آقای نامی!
خوب این جای تبریک داره، ولی الان جوابی که به حمید دادید با حرف های اون روزتون تناقض داره، کدومش رو باید باور کنم...
بستگی به تمایل و انصافتون داره! ولی اگه از من می شنوید هر کدوم که به واقعیت نزدیک تره...

شما با کلمات بازی می کنین تا از یه جواب واضح فرار کنین...
شما هم خودتون رو به هر در و دیواری می کوبین تا شخصیتتون رو غیر از اون چیزی که هست نشون بدین...
اون وقت می شه بگین معنی این جملتون چیه ؟
نه متأسفانه چون دقیقاً هم من، هم شما و هم تمام این جمع منظور من رو گرفتن.

لال می شوم! کلمات نا مفهوم در هوا معلق می مانند و من به مثال کودکی عقب افتاده گیج و گنگ، مبهوت و ناباور خیره دختر خونسرد و پر از آرامش رو به رویم می شوم. این دختر عادت دارد هر چند وقت یکبار برگ عاصی رو کند. من آن چیزی نیستم که نشان می دهم؟ در درست بودن جمله اش که شکی نبود وقتی من خودم بهتر از هر کسی می دانستم که چقدر باطن موریانه زده ام با ظاهرم توفیر دارد... اما شنیدن این جمله از زبان این دختر... مگر این آدم چقدر از گذشته من خبر داشت؟ اصلاً مبنای جمله اش من و زندگی حالم بود یا آنچه که در گذشته بر سر آمده ؟ و از همه مهمتر این دختر چقدر روی من و زندگیم دقیق شده بود که حالا تناقض ظاهر و باطنم برایش مسئله شده بود...

می توئم بگم این حرفایی که بین شما دونفر داره رد و بدل می شه دلیلش چیه؟
چهره‌ی درهم مصطفی به این بحث اعتراض دارد و من اصلاً دلم نمی‌خواهد
مصطفی بین ما دونفر قرار بگیرد...

چیز خاصی نیست مصطفی! یه گپ ساده

رو گرفتن عصبی مصطفی به این معنی است که از ساده شمردن بیزار است
کلافه دستی به پشت گردنش می‌کشد و من رو به سمت حمید می‌کنم:
برنامه امروز تا عصر همینه؟ این که بشینیم یه جا و فقط به غذای جسم
رسیدگی کنیم؟ حمید اگه اون معده‌ی عمیقت پر شده بلند شو راه بیفت بلکه تا
وقت نهار به یه جایی برسیم!

حمید با ابروهای در هم کشیده از جا بلند می‌شود و بقیه به تبعیت از او
...مطمئنم از شوخی که کرده پشیمان است و ترس آن را دارد که بحث جدی
شده بعد از شوخیش اعصاب نداشته‌ی من رو بیشتر بهم بریزد... هرچند که من
بیشتر از این که بهم ریخته باشم با آنچه شنیده‌ام درگیرم... نیما همقدم با من و
حمید به راه می‌افتد و نازنین، مهدیس و سحر پشت سرمان حرکت می‌کنند
مصطفی و کرانه عقب تر از بقیه و مشغول صحبت هستند... به شدت امیدوارم که
مصطفی این بحث را همین جا تمام کند... که من خودم برای این دختر خوش
چهره و زبان دراز برنامه‌ها دارم..... جمله‌ی «بچرخ تا بچرخیم کرانه خانم» لبخند
را روی لبم می‌آورد. نا غافل ضربه‌ای به کمر نیما می‌زنم:
احوال آقا نیمای خودمون؟

فصل بیستم

-ایم از این، کروات برات بستم که تام کروزم نمی تونه ببندد... چه تیکه‌ای شدی
جای برادری!

-داری حال رو بهم می زنی با این حرف زدنت.

-آخ ببخشید... استغفرالله چه تیکه‌ای شدی! تبارک الله از این خلقت...

-نیمه کی بهت گفته خیلی با نمکی؟

-خیلیا، لیست بدم؟

-نه مراتب آباد شدنشون رو به سمع و نظرشون برسونی کافیه.

-بابا یه همچین مجازات سنگینی فقط برای این که به من گفتن با نمک؟

-نه به خاطر این که اعتماد به نفس کاذب بهت دادن...

-حالا این حرف هارو ولش کن این همه آنکاره کردن برا چی؟

-برای تشخیص فضول از غیر فضول...

-فعلا که انگار یکی به تو گفته خیلی با نمکی.

-صدای مهدیس بحث بینمان را قطع می کند. کیف به دست در چار چوب اتاقم
ایستاده:

-داداش آماده‌ای؟ سحر دوباره زنگ زد.

-بریم.

-آقا نیمه مطمئنید نمی یابین. سحر الان دوباره گفت بهتون تعارف کنم.

-نیمه معذب این پا و آن پا می کند:

خب راستش من یه کم کار دارم... یعنی کار که نه... یعنی خوب خونه کثیف...
 مه‌دیس بیا بریم... وقتی می‌گه نمی‌یام یعنی نمی‌خواد بیاد این همه اصرار برا
 چیه؟ همین من رو دو هفته است قاطی این خاله بازی مسخرتون کردین بسه
 اختیارم رو دادم دست سه تا زن و اون حمید و مصطفی بی عقل شدم، پایه ثابت
 مهمونی‌ها ...

دستم را به سمت نیما دراز می‌کنم:

خدا حافظ

بی آنکه سر بلند کند و نگاهم کند دستم را می‌گیرد:

خوش بگذره!

ماشین را پارک می‌کنم و جعبه‌ی شیرینی را از روی صندلی عقب بر می‌دارم:

خوراکی‌هایی که برای تینا خریدم یادت نره!

وای نه یادم نمی‌ره داداش چند بار سفارش می‌کنی؟ تو که اینقدر بچه دوست

داری چرا ازدواج نمی‌کنی، این کارها رو برا بچه‌ی خودت بکنی؟

برو پایین به اندازه‌ی کافی دیر شده!

بعد از احوالپرسی با مصطفی و سحر چشمم به کرانه می‌افتد. از یاد آوری برنامه

هایی که برای گرفتن حالش در ذهنم دارم لبخندی خاص گوشه‌ی لبم را پر

می‌کند:

سلام خانم خوب هستید؟

متعجب از حال خوشم جوابم را می‌دهد:

سلام... ممنون بد نیستم.

با همان حال خوش نگاه می‌گیرم و به طرف سالن حرکت می‌کنم. درون سالن از

دیدن زن میان سال و نا‌آشنای روی ویلچر تعجب می‌کنم... مردد سلام می‌کنم.

سلام پسر خوب هستی؟

صدای مصطفی دقیقاً از پشت سرم به گوش می‌رسد:

مسیحا با عمه لیلی آشنا شدی؟

به طرف زن قدم بر می‌دارم:

خوشبختم حاج خانم. شما خوب هستید؟

صورتش شکسته تر از یک زن میان سال است. با توجه به سن و سال کرانه، شاید چیزی حدود پنجاه ساله باشد، اما چهره‌ی سختی کشیده‌اش او را بیشتر از این‌ها نشان می‌دهد. با توجه به گفته‌های مصطفی خوب می‌دانم که این زن روزهای سختی را پشت سر می‌گذارد و به شدت با بیماری‌اش دست و پنجه نرم می‌کند. نمی‌دانم چند دقیقه در سکوت خیره‌ی چهره‌ی این زن شده‌ام که با صدای مهدیس به خودم می‌آیم:

داداش حواست کجاست؟ حاج خانم با شما هستن.

با دست لبه‌ی کتم را مرتب می‌کنم:

بیخشید حاج خانم متوجه نشدم چی فرمودین؟

-گفتم چرا سر پا ایستادی پسر... بیا بشین عزیزم خسته می‌شی.

لحن مهربان و پژواک کلمه‌ی پسر در سرم بلوایی به پا می‌کند... تصاویر در هم جلوی چشمم شکل می‌گیرند، با سرعت و بی‌اجازه:

-مسیحا چرا سر پا وایسادی مادر... خسته می‌شی پسر.

خسته‌ی چی هانیه خانم، بنده از این که در رکابتون هستم دارم نهایت استفاده رو می‌کنم.

قربون خودت و این در رکاب بودنت... بیا مادر، بیا بشین خسته نشی عزیزم سر تکان می‌دهم برای پس زدن تصاویری که جر دلتنگی ره آوردی ندارند. نگاهی به زن ویلچر نشین رو به رویم می‌اندازم. برای اولین بار طی این شش سال اتفاقی در نظرم خوشایند می‌آید... این زن و این پسر گفتن هایش عجیب به دلم نشست... پاهایم برای این هم نشینی سرعت می‌گیرند. نزدیک ترین کاناپه به ویلچرش را انتخاب می‌کنم. مهدیس با راهنمایی سحر برای تعویض لباس به اتاق رفته‌اند و من بی‌توجه به نبود نازنین و حمید دلم گیر کلمه ایست که دقیقه‌ای پیش از دهان این زن خارج شده و دل من عجیب تکرار این واژه را می‌خواهد. مسیحای سرد و بی تفاوت وجودم نهیبی می‌زند «مسیحا چه مرگته؟ سی و پنج سالته‌ها» و من قد تمام این شش سال بی‌مادری خفه شویی نثارش می‌کنم.

اگه اشتباه نکنم شما رئیس کرانه هستید.

حاج خانم من همکار کرانه هستم.

-کرانه از شما خیلی تعریف کرده.

ابروهایم بالا می‌برد «لاید از همان تعریف کردن هایی که در کوه از من کرده و من را به شدت مورد عنایت قرار داده!»

-ایشون به من لطف دارن.

خیلی دلم می‌خواست به بار می‌اومدم و محیط کارش رو از نزدیک می‌دیدم
ولی خوب با این شرایطی که دارم...

جمله‌اش را نیمه رها می‌کند و خدایا شکر آرامی زمزمه می‌کند. دوباره با همان
چهره‌ی پر مهر خیره ام می‌شود:

دلم آروم نمی‌گیره وقتی نمی‌دونم کجا کار می‌کنه و با کی همکاره... اما خب
مصطفی اونقدر از شما و سلامت اخلاقی خودتون و محیط آژانستون تعریف کرده
که من مشتاق بودم زودتر ملاقاتتون کنم... امروز این سعادت نصیبم شد و حالا
دارم به نفس راحتی می‌کشم. از وجناتون پیداست که جوون آقا و با کمالاتی
هستین.

نگاه از چشمان آرام و مهربانش بر می‌دارم. «لطف دارید» بی حسی در جواب این
همه لطف می‌دهم. اگر این زن بداند من برای کم کردن روی دخترش، برای
کوتاه کردن زبانی که بارها روی اعصابم پیاده روی داشته چه برنامه هایی که
چیده ام، هرگز با اطمینان و خیالی راحت از این هم جواری صحبت نمی‌کند.
دست‌های زن بر روی چرخ‌های ویلچرش حرکت می‌کنند. ویلچرش را در
حداقل فاصله از من نگه می‌دارد. منتظرم که دلیل کارش را بدانم. هنوز کلامی بر
زبان نیاورده، ولی قبل از صحبت کردنش عطر آشنایی فاصله‌ی بینمان را پر
می‌کند و من مست بویی می‌شوم که سالهاست در میان روزهایم گم شده... من
باعث گم شدن این عطر در فضای سرد زندگی ام شده ام و خودم را سالهاست از
داشتنش محروم کرده ام. عمیق نفس می‌گیرم و چشم می‌بندم.

-پسرم تا کرانه و مصطفی نیومدن میشه به خواهش ازت بکنم؟

چشم باز می‌کنم. آنقدر غرق مادرانه هایش شده ام، آنقدر با عطر وجود این زن و
پسرم گفتن هایی که بی اطلاع من بر زبان آورده هوایی شده ام که فراموش کرده
ام باید جوابی در پاسخ خواهشش بدهم.

خوبی پسر؟

هان.. یعنی بله. شما خوبی؟

این بار لبخندش به خنده‌ی مهربانی تبدیل می‌شود و من متوجه مصطفی می‌شوم که با سینی چای به سمتان می‌آید بی آن که من درخواست این زن را شنیده باشم.

به حمید زنگ زدم گفت توی ترافیک موندن، تا یه ربع دیگه می‌رسن!
«خوبه ای» به سختی و برای رفع تکلیف ادا می‌کنم.

مصطفی لحظه‌ای در سکوت نگاهم می‌کند و بعد به معنی چی شده دستش را در هوا تکان می‌دهد و صورتش را جمع می‌کند. نفس عمیقی می‌گیرم و سعی می‌کنم به خودم مسلط باشم. این حال و روز نه برای خودم و هیچ کدام از اطرافیانم آشنا و قابل قبول نیست... مهدیس به همراه تینا از اتاق خارج می‌شوند و من تازه به یاد می‌آورم که حضور تینا را به کل فراموش کرده‌ام...

سرمیز غذا بین حمید و مصطفی می‌نشیم. مهدیس بین لیلی خانم و کرانه، دقیقاً صندلی روبه رویم را اشغال می‌کند. سعی می‌کنم برای پس زدن افکارم خودم را با غذایم سرگرم کنم. اما کنترل چشمان برای سر خوردن به سمت مهدیس و لیلی خانم سخت ترین تقاضایی است که از خودم دارم. مهدیس خیلی عادی اشتیاق و خشنودیش را از محبت‌های لیلی خانم بر زبان می‌آورد:
-وای حاج خانم چقدر شما مهربون و دوست داشتنی هستین... دقیقاً بر عکس کرانه هستین.

همه به شیطنتش می‌خندد. این دختر زودتر از چیزی که باید با کرانه طرح دوستی ریخته و خودمانی شده.

مهدیس جان به من نگو حاج خانم، من لایقت زیارت خونه‌ی خدا رو نداشتم. به من بگو عمه لیلی، بذار من پیرزن یه ذره ذوق زده بشم
شام در سکوت من، صحبت‌های گاه و بی گاه مصطفی و حمید و مهدیس و تعارف‌های پی در پی سحر صرف شد. در تمام مدت شام، تلاش کردم تا این نگاه سرکش را کنترل کنم تا داغ این دل، دلیلی برای تازه شدن پیدا نکند.
چای تعارف شده توسط مصطفی را با توجه به شام خوردن بیش از ظرفیتم رد

کردم و به بهانه کشیدن سیگار به بالکن پناه بردم. در حالی که اصرار زیادی، برای بی پاسخ گذاشتن نگاه سوالی نازنین داشتم.

خنکای دلچسب روزها به نیمه رسیده فروردین، آنقدر زیاد بود که بتواند تأثیری در حال و روزم داشته باشد. دم به سینه می فرستم و بازدم عمیقم را با سیگاری که پشت لب می گذارم، حبس میکنم. یک دستم را بر روی نرده بالکن می گذارم و وزنم را بر روی آن می اندازم. با دست دیگر فندک را بالا می آورم و یک عمیق و از دل و جانی می زنم.

سعی میکنم به این باور برسم که این لذت گذرا، آنقدر پایدار است که کمی فراموشی را با خود به همراه داشته باشد.

مسیحای بدقلق وجودم دوباره عرض اندام می کند. همیشه در بدترین شرایط روحی من، خودی نشان می دهد و من گاهی پتانسیل عجیبی برای خفه کردنش در خود احساس می کنم.

پوزخندی به لب دارد و نگاه متأسفش وراجی می کند:

(خاک بر سر بی وجودت، لعنت به اون فکر مسمومت که با بهونه و بی بهونه، منتظر خراب شدن ... تف به اون احساسات دم دستیت که با یه قلقلک کوچیک فوران میکنه ... آخه من به یه مرد سی و پنج ساله که ادعا داره هیچ چیزی تو دنیا توی حال و روزش تأثیری نداره ... اون وقت با یه زن به سن و سال مادرش و دو تا کلمه پسر زبیر و رو میشه، چی بگم؟ همه دنیا از سرد بودن تو می نالن، از این خنثی بودن و من مدام درگیر این بهم ریختن های افراطیتم.

مسیحای بدقلق و واقع گرای وجودم درست می گوید. به حق اعتراض می کند. اما من چه کنم با این دل هوایی شده؟ ... من چه کنم با این کمبودهایی که مرور زمان کمرنگش نکرده و دامن زده به واقعیت وجودش ... من چه کنم با این دلی که زیادی دل دل می کند ... این دلی که احساس می کند عمری چون نوح را پشت سر گذاشته ولی صبر ایوبش دست به ناسازگاری برداشته ... این دلی که زیادی نفهم است برای فهمیدن این واقعیت که صد سال هم بگذرد، قرار نیست مادری، مادری کند. ...

که قرار نیست برادر خوش قد و قامتش سر بلند کند، سینه سپر کند، بایستد و

بگوید: «داداش مسیحا ته دنیا کجاست؟ من تا اونجا پشتتم»

چرا اینجا ایستادین؟

سریع چرخ می‌زنم. کرانه با شنلی بر روی شانه، دقیقاً پشت سرم است. با چشمانی که هیچ چیز از آن نمی‌توان خواند، به من نگاه می‌کند. کمی خودم را جمع و جور می‌کنم ... نگاهم یخ می‌بندد و زبانت به تلخ گفتن می‌چرخد.

نگرانم شدین؟

باید نگران‌تون می‌شدم؟

با سابقه‌ای که از خودتون به جا گذاشتین جوابش فقط یه نه محکمه. کنارم می‌ایستد و با دست هایش شنش را محکم تر به خودش می‌پیچد. نگاهی به اطراف می‌اندازد و می‌گوید: نگران‌تون نشدم ... شما شدین یه بهانه برای فرار از جمع.

فرار؟! ...

-پس شما غیر از درشت گفتن هنرای دیگه‌ای هم دارین!
-من درشت نمیگم واقعیت رو میگم ... متاسفم که واقعیت کلامم خوشایند شما نیست.

-احیاناً چطوری این فکر به ذهن شما رسید که من، برای شنیدن حرف خوشایند از طرف شما بی تابم؟ اصلاً دلیل این که مدام به دنبال گفتن به اصطلاح خودتون واقعیت هستین چیه؟ ... چی باعث شده فکر کنین که هر بار که بهم میرسین باید امر به معروف بکنین و من قرار همیشه به احترام مصطفی سکوت کنم؟ ... !من متاسفم که عدم شناختتون از شخصیت من، داره براتون مشکل ساز میشه چون معمولاً پس از گذروندن یه دوره کوتاه سکوت، شخصیت غیر اخلاقی و بی ملاحظه‌ای پیدا میکنم...

جدا سردتون نیست؟

بلافاصله به نیم رخش خیره می‌شوم و او ادامه می‌دهد: من با لباس گرم، سردم شده ... شما چطوری با یه پیراهن اینجا وایستادین ... خواستم کتون رو بپارم...

چشم هایم را تنگ می کنم و او جمله اش را ادامه نمی دهد. این دختر ناشناخته ترین موجود دنیاست و من میل عجیبی برای کشف این موجود ناشناخته، در خودم می بینم.

-مهمه؟

-چی؟

-این که من سردم نشه

-اذیت شدن دیگران کلا چیز رضایت بخش و خوشحال کننده ای نیست نگاهم را به سختی از نیم رخش جدا می کنم و به رو به رو می دوزم. کمی سکوت بینمان حاکم می شود، هر چند حکومتش کوتاه است.

-مصطفی مشکلی نداره اومدین اینجا؟

می خندد. ملیح و پر از حس.

-چه مشکلی؟ ... من دارم با همکارم که از قضا رئیس هم هست گپ میزنم ... مشکلت چیه؟

کلمات، در میان تصویر لبخندش گم می شود. لبخندش با اصرار در مقابل چشمانم تکرار می شوند؛ و من به این به فکر می کنم چرا هر چه که به این دختر ربط پیدا می کند، خاص است؟

دستم برای دومین سیگار به سمت جیبم می رود. فندکم را روشن نکرده، به یاد حضور کرانه می افتم. با مکث می پرسم. دود سیگار اذیت نمی کنه؟

خنده اش تکرار می شود و من برای لحظه چشمانم را روی هم فشار می دهم. من رو نه، اذیت نمیکنه چون دارم میرم تو ... ولی اگه نمیگین دارم درشت میگم ... اونو که با عشق بهش پک می زنین جستمون رو تباه میکنه

پوزخند می زنم اما نمی گویم. "جسم و روحم باید بهم بیایند" با اجازه ...

با تکان سر، جواب می دهم و کرانه از نرده ها فاصله می گیرد. هنوز چند قدم بیشتر برنداشته که با صدای وای گفتنش، با سرعت به پشت می چرخم و بدون مکث هردو بازوی او را که بین زمین و هوا معلق است، به سمت خودم می کشم. صورتش محکم به سینه ام برخورد می کند و کنترل شده در همان حال باقی

می‌ماند ... لحظه‌ای زمان، صرف تجزیه و تحلیل آنچه اتفاق افتاده می‌گذرد. لحظه‌ای که تک تک اعضای چهره‌اش در ذهنم ثبت می‌شود. کمی سرم را پایین می‌آورم و به موجود ظریفی که کامل در آغوشم جای گرفته، نگاه می‌کنم.

شالش به عقب کشیده شده و موهای لخت خرمایی‌اش دقیقاً در مسیر چشمانم قرار دارد. شوکه بودنش از این بی حرکت ماندنش مشخص است و من، منی که ادعای تسلط داشتن بر روی حس‌های مردانه‌ام را داشتم، زیر و رو شدن دلم را می‌فهمم...

بی‌میل، هردو بازویش را عقب می‌کشم و خودم، بقیه مسیر برای ایجاد این فاصله را طی می‌کند. سر به زیر و شرمنده دستی به شالش می‌کشد. -اوم ... ببخشید نفهمیدم چی شد یه لحظه پام سر خورد. بی آنکه نگاه از او بگیرم، قدمی عقب گذاشته و دوباره به سمت بالکن می‌چرخم و زیر لب "مسئله‌ای نیست" را به زبان می‌آورم. و این بار با اشتیاق بیشتری دستم به سمت سیگار سوم می‌رود، وقتی قبلی به خاطر این اتفاق زیر پایم له شد. حالم خراب است خیلی خراب...

ضربه‌ای به در اتاق می‌زنم و کمی مکث می‌کنم.
-بله؟

-مهدیس بیداری؟

جای جواب دادن، در اتاق را باز می‌کند.

-داداش خوابیدی؟ ... بیا تو

-نه دیدم صدای صحبت کردن از اتاق میاد ... گفتم ببینم چرا بیداری؟

-داشتم با محبوبه صحبت می‌کردم

-محبوبه؟

نگاهش را می‌دزد

-اِ داداش یادت رفته ... محبوبه دختر مونس خانوم ... همسایه دیوار به دیوار مون.

کمی فکر کردم. بی‌حوصله از حل این معمای از نظر مهدیس جالب، پرسیدم-

خب حالا چی می گفت این محبوبه خانوم؟
 چیز خاصی نمی گفت، احوالپرسی می کرد.
 - آهان یعنی احوال پرسی این خانوم این قدر دردناک بود که تو به خاطرش گریه
 کنی ... اونقدر بلند که نیما بیاد دم اتاق من، بگه مسیحا پاشو ببین خواهرت
 چشه داره گریه میکنه؟
 نگاهش را به زیر می اندازد. دست زیر چانه اش می برم و مجبورش می کنم سر بلند
 کند. زیر بار این جبر می رود اما همچنان نگاه می دوزد.
 - قبلاها اینقدر نامحرم نبودم.
 بغض صدایش خبر از یک حال ناخوشایند می دهد.
 - داداش حالا هم نیستی ...
 با انگشتم چانه اش را نوازش می کنم.
 - همین جا حرف بزنینم؟
 - وای نه داداش ... بیا تو

عقب می کشد و دستم پایین می افتد. پشت سرش وارد اتاق می شوم.
 لبه تخت می نشیند. سرش را به زیر می اندازد. هر دو دست هایش را بر روی
 پایش فشار می دهد. موهایش بازیگوشی می کنند و با سر خوردن، نیمی از
 صورتش را می پوشاند. سر به زیر افتاده و صورت مخفی شده اش، شرایط خوبی را
 برای آزاد شدن بغضش فراهم می کنند. بی اعتراض جلوی پایش و بر روی دو زانو
 می نشینم. سکوتم مجوزی برای آزاد شدن گریه بی صدایی که اگر امکانش بود،
 فریادی می شد؛ بس قدرتمند که گوش تمام آن هایی را که باید بشنود و خود را
 به نشنیدن می زنند، کر کند...

ببخشید داداش بهت دروغ گفتم محبوبه نبود، داداش میلاد بود ... بهت
 دروغ گفتم تا ناراحت نشی ... نخواستم یه فکر و خیال دیگه به غصه هات اضافه
 بشه ... داداش به خدا نمی خواستم
 - هیس ... آروم ... یکم آروم باش ... مگه چی شده داری اینجوری میکنی؟ ... حالا
 هم نمیخواد چیزی بگی فقط یکم آروم بگیر ... باشه؟
 جوابی نمی دهد و من مصر می پرسم - باشه مهدیس؟

داداش میلاد باز همون حرفای گذشته رو پیش کشیده بود ... باز داشت تو رو به خیلی از کارا متهم می کرد ... مرگ مامان و مهدیار رو گردنت مینداخت ... می گفتم با اینجا بودنم، دارم درستی کار تو رو تایید می کنم ... با اینجا موندنم، دارم حمایت میکنم ... دارم به حرفای بابا اعتراض میکنم ... داداش اینبار مثل دفعه های قبل خفه نشدم ... دهنم رو باز کردم و چشمم رو بستم ... برای اولین بار، اون جووری که دلم خواست جوابش رو دادم ... اونجووری که بعدش فکر میکنم دلم یه ذره خنک شده ... جیگرم حال اومده ... داداش امروز، قد این شش سالی که یا نگفتم، یا گفتنم هم با نگفتمن فرقی نداشته، حرف زدم ... گفتم بهش اگه قرار به پیدا کردن مقصر هم باشه، مقصر اصلی خودش و زنشن ... وقتی اون شب لعنتی، شدن آتیش و افتادن وسط خانواده ... داداش تو که یادته

از این بی وقفه حرف زدن آمیخته به گریه نفسش بند می رود. صدای نفس های بلند و کشارش من را می ترساند. خواستم از جایم بلند شوم و لیوان آبی برایش بیاورم که دستم را گرفت و من را نشانده. اینبار کمی آرام تر از قبل ادامه داد. تو که بیشتر از همه یادته ... چرا این همه سال ساکت موندی؟

ساکت به چشمان خنیش زل زدم و او ادامه می دهد. چرا از خودت دفاع نمی کنی؟ ... چرا میذاری هر وصله ای بهت بچسبونن؟ ... آخه چجووری بهت میگن بی ناموس و سکوت میکنی؟ ...! چرا بهت میگن قاتل و تو هیچ عکس العملی نشون نمیدی؟!

صدایش بالا می رود و صورت خیس از اشکش را در هم جمع می کند و دست مشت شده کوچکش را، بر روی زانوهایش می کوبد.

-آخه تو بی ناموسی؟ ...! تو قاتلی؟ ...! چرا هیچی نمیگی هوم؟ ...! نمی خواهی حرف بزنی؟ ... مگه اون شب رو یادت نیست؟

یادم است. آن شب را خوب یادم است. بهتر از هر چیز به یاد ماندنی، آن شب را به یاد دارم.

فصل بیست و یکم

با خستگی هر چه تمام تر، زنگ در را فشار دادم.
-کیه؟

باز کن مهدیار

به به ببین کی اینجاست؟! چاکر داداش مسیحا

خسته تر از آنم که به خوش آمدگویی خاصش جوابی بدهم. در را هول می دهم و وارد خانه می شوم. آذر ماه است. بیست و پنجمین روز از آخرین ماه پاییز، هوا سرد است. در سالن را باز میکنم و گرمای دلچسب خانه، صورتم را نوازش می کند.

نگاهم را دور تا دور سالن می چرخانم. کسی نیست و این بهترین استقبالی است که در آن لحظه می تواند برایم تحقق پیدا کند. به قصد رفتن به طبقه بالا، به سمت پله های مارپیچ گوشه سالن می روم. دوش آب گرم و ساعتی خواب بهترین چیز است که می تواند خستگی یک روز شلوغ و پر از دردسر را از تنم خارج کند. پایم به پله دوم نرسیده، صدای مهدیار را می شنوم:

-یعنی اصلا دلت واسم تنگ نشده که پنج مین وایستی بعد فرار کنی بری تو اتاقت؟ اونو که الان از دستش فرار می کنی فعلا نیس ... خطر یخ!

خوش پوش، لبخند بر لب و دست در جیب روبرویم خیره می شوم. نگاهم را یک دور کامل از سرتاپایش حرکت می دهم. این پسر همه چیز تمام است و خودش

این را بهتر از هر کسی می‌داند که نهایت استفاده از آن را می‌کند من با چشم خود، نخ دادن‌های خیلی از همکلاسی‌هایم را به او دیده‌ام و بدون بر زبان آوردن جذابیت‌هایم غرق در لذت شده‌ام. دستم را به سمتش دراز می‌کنم. دستم را در دست می‌گیرد و بیشتر از حد معمول فشار می‌دهد. مردانگی را به رخ می‌کشد، مرد جوان خانه...

خوبی؟

وقتی تو در این خونه رو باز می‌کنی و می‌ای تو، آره خوبم ... وقتی نیستی داداش این خونه مثل ماتمکده می‌مونه

وقتی هم هستم، می‌شم سوهان روح و اعصاب بابا

اون کلابی اعصابه ... به بود و نبود تو ربط چندانی نداره

داری در مورد بابات حرف می‌زنی یکم ملاحظه و ادب بد نیست ها

با دستش لاله گوشش را لمس می‌کند و نگاهش را جایی حوالی پاهایم، ثابت نگه می‌دارد.

بی‌خشید داداش که نمی‌تونم مثل تو بزرگوار باشم ... تویی که حرف‌های بی پایه و اساس بابا رو می‌شنوی و سر بلند نمی‌کنی ... من مثل تو ساکت نمی‌شینم داداش ... جلوی حرف ناحق سربلند می‌کنم ... حالا طرف حسابم هر کسی می‌خواه باشه

کلافه نوچی می‌گویم. من خسته‌ام، خیلی زیاد و مهدیار بدترین زمان ممکن را برای این بحث همیشگی و بی نتیجه انتخاب کرده بود.

کیفم را دست به دست می‌کنم و لبخند بی حالی می‌زنم:

خیلی خب آقای همیشه محق ... اگه یه آنتراک یه ساعته به من بدی ... سر حال برمیگردم پیشت و دوتایی یه گپ حسابی و برادرانه راه میندازیم ... نظرت؟

به لب‌هایم زاویه می‌دهد و لبخند کجی می‌زند:

ما چاکر شما و آنتراک گرفتن و گپ زدن هستیم ... ما که هرچی می‌گیم محض خاطر گل روی شماست و گرنه ماییم و این گردنی که از مو هم باریک تره

خنده‌ام می‌گیرد «گردنی که از مو هم باریک تره؟!»

آقای گردن باریک اجازه مرخصی میدی؟

دست در جیب می‌برد و جدی می‌شود:

برو داداش ... فقط خواهشا با بهانه خستگی، تمام شب رو توی اتاق نمون می‌چرخم. پشت به او، از پله‌ها بالا می‌روم و به شبی که در پیش رو دارم، فکر می‌کنم. یعنی می‌شد بابا یک امشب را بی خیال همه چیز می‌شد و این تعطیلی آخر هفته را به کام تک تکمان تلخ نمی‌کرد؟!

در اتاق را می‌بندم. نفسم را خسته بیرون می‌دهم. کیفم را روی میز کامپیوتر قرار می‌دهم. کراوات را روی تخت پرت می‌کنم. پیراهن و زیرپوشم را کنارش می‌اندازم. دست به سمت کمر بند می‌برم که با صدای ضربه آرامی که به در اتاق می‌خورد، متوقف می‌شوم. کمی مکث می‌کنم. ضربه تکرار می‌شود. پوف کلافه‌ای می‌کشم. نخیر ... مهدیار تصمیمی برای همان یک آنتراک یک ساعته هم نداشت. با چهره‌ای طلبکار به سمت در می‌روم و آن را یک دفعه باز می‌کنم. برخلاف تصورم، مهدیار پشت در نبود. الهه بود. با دیدن من و وضعیتم به سرعت سر به زیر می‌اندازد و من به سرعت بالا تنه ام را پشت در مخفی می‌کنم. تنم می‌لرزد از دلیل اینجا بودنش. این دختر ماه هاست که بزرگترین دغدغه زندگی من شده. دغدغه‌ای بزرگتر از تهمت‌های بابا و ضررهای مالی آژانس ... نخ دادن‌های وقت و بی وقت این دختر، زنگ زدن‌های تقریباً دائمی‌اش با بهانه احوال پرسی، و یا درد دل از اختلاف‌هایی که با میلاد دارد، تبدیل به بزرگترین معضل زندگی من شده؛ معضلی که نه می‌توانم و نه می‌خواهم که آن را هضم کنم. این دختر ناموس من است و من از فکر اینکه ناموس خودم گوشه چشمی به من دارد، به جنون می‌رسم.

این سکوت بینمان بد است. خیلی بد؛ و من باید ضعف را کنار بگذارم و کمی مدیریت اوضاع را در دست بگیرم.

۱- ... ببخشید زن داداش ... من فکر کردم مهدیاره.

صورت به زیر افتاده‌اش بین رنگ سرخ و سفید درگیر است و این ویژگی، کمی مرا امیدوار می‌کند.

شما ببخشید ... مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم

بد موقع که .. چی بگم والا ... می‌خواستم اگه بشه یه دوش بگیرم اما خب اگه

شما یا میلاد کاری با من دارید می‌تونم بذارمش برای یه وقت دیگه معذب است. از این و آن پا کردنش مشخص است. می‌خواهد چیزی بگوید که گفتنش آسان نیست. و من تن می‌لرزانم از پیش بینی شنیدن جمله‌ای که می‌تواند خاتمان برانداز باشد:

- کار خاصی نداشتم ... فقط شما پی‌ام رو جواب ندادین فکر کردم ندیدینش چشم‌هایم را برای لحظه‌ای با حرص روی هم فشار می‌دهم و بلافاصله باز می‌کنم.

ا... جدا؟! ببخشید دیشب خسته بودم زود خوابیدم ... اصلاً به گوشیم نگاه نکردم.

در دل خودم و هفت جدم را لعنت می‌کنم برای خواندن پی‌امی که تمام شب خواب را بر روی چشمانم حرام کرده بود. "انگشتانت را به من قرض بنده، برای شمردن لحظه‌های نبودنت کم آورده‌ام."

خب پس اگه اشکال نداره ... یعنی اگه وقتش رو دارین میشه یه کم صحبت کنیم؟

سعی می‌کنم نرمش صدایم را بگیرم:

ببخشید می‌بینید که توی چه شرایطی هستم ... اگه اجازه بدین بذاریمش برای شب که هم من، هم میلاد هست ...

-میلاد؟! .. راستی‌ش می‌خواستم یه زمانی صحبت کنیم که میلاد نباشه ... یعنی خب ... چجوری بگم میلاد نباید اصلاً از این حرف‌های ما با خبر بشه

-ولی من فکر نکنم حرفی بین من و شما باشه که لازم باشه از دید میلاد مخفی نمونه

-پس اشتباه حدس زدم ... شما پی‌ام دیشب من رو خوندین ... فقط ترجیحتون اینه که خودتون رو بی‌اطلاع نشون بدین ... من اصلاً نمی‌تونم دلیل این محافظه‌کاریتون رو بفهمم، وقتی دارین توی این شرایط اذیت میشین؟
-شرایط؟ کدوم شرایط؟ کدوم محافظه‌کاری؟ من اصلاً نمی‌فهمم شما دارین چی می‌گین؟

-حرف من رو نمی‌فهمین ... !! از احساس خودتون هم بی‌خبرین!!

دست خودم نیست که چشمانم تا آخرین حد ممکن گشاد شده و در اثر بی توجهی ام در کامل باز شده و من با نیم تنه برهنه، در مقابل چشمان نامحرمی که زیادی نامحرم بود، ایستاده ام.

چی داری میگی؟! حس کدومه؟! احساس چیه؟!
 داری انکار میکنی؟ بهت نمی خوره تا این حد بزدل و ترسو باشی؟! جلوی بابات که خوب در اومدی؟ خوب کارت رو پیش بردی و اون آژانس رو سرپا کردی... حالا چرا پای علاقه ات که به میون اومده، کم آوردی؟! اجازدی؟ من تو رو اینجوری نشناختم مسیحا!

قلبم با تمام قدرت خون پمپاژ می کند و من، ندیده می دانم که سهم صورتم بیشتر از بقیه قسمت های بدنم است. رگ گردن و پیشانی ام برای پاره شدن اصرار دارند و من با تمام وجود می غرم:

بهت دو دقیقه وقت میدم تا حرفت رو پس بگیری و از جلوی چشمم گم بشی و تا آخر عمرت جلوی روم آفتابی نشی... بعد از دو دقیقه مطمئن باش نه رعایت آبروی تو رو می کنم، نه شرف خودم رو... کاری میکنم که از کرده و نکرده ات پشیمون بشی.. دو دقیقه از همین حالا شروع شد

ناباور سر تکان می دهد. دانه های درشت اشک راه می گیرند و او در مانده زار می زند:

- دروغ میگی... به خدا داری دروغ میگی...! تو دوستم داری... همون قدر که من دوست دارم، شایدم بیشتر... فقط داری مردونگی میکنی به خاطر میلاد خودت رو میکشی کنار...

- من کی یه همچین گهی خوردم که خودم خبر ندارم؟! کی یه حرفی زدم یا کاری کردم که تو اینجوری توهم زدی؟! سرش را با عجله تکان می دهد

- مگه تو نبودی وقتی تب کردم، بلند شدی و بردیم دکتر... وقتی میلاد نشسته بود پای فوتبال و از جاش تکون نمی خورد... مگه خود تو به خاطر من تو روی میلاد و اینیستادی که به خاطر یه تار موی بیرون اومده از زیر روسری سر من داد نزنه و بهم توهین نکنه؟...! مگه تو نبودی جلوی قلدری های میلاد شدی پشت و

پناهم؟ ... مگه برای تولدم گردنبند شکل قلب نخیدی؟! من این کارات رو پای چی بذارم؟ مگه میشه به غیر از علاقه جوړه دیگه‌ای بهش نگاه کرد؟ دستم را روی دهانم می‌گذارم. خدایا این دختر تا کجاها پیش رفته؟ هر کدوم از کارهای من را چطور تعبیر کرده؟ من احمق با دکتر بردنش، کم کاری میلاد را پر کرده بودم. نازنین آن گردنبند را از طرف من و با پول من، برای این دختر خریده بود. چطور یک گردن آویز طلا با شکل قلب، توانسته بود چنین فکری را در ذهن این دختر زنده کند؟

فصل بیست و دوم

کمی سکوت می‌کنم برای هضم چیزی که مدت هاست به آن آگاهم و امروز، علنا با آن رو به شده‌ام. اشک‌های الهه با شدت بیشتری جاریست و نگاه ملتشمش به جای حس دلسوزی منزجرم می‌کند. چشم‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و نفس می‌گیرم. سعی می‌کنم از دری دیگر وارد شوم:

برای من، تو زن برادر منی، ناموس منی، -الهه جان، تو داری اشتباه می‌کنی. دچار سو تفاهم شدی مثل نازنین و مهدیس می‌مونی. نگاه من به تو از جنس نگاهم به مهدیسه. چه جوری ممکنه من به ناموس خودم نظر داشته باشم. تو من رو توی این مدت اینجوری شناختی؟ اینقدر بی‌ناموس که دنبال زن شوهردار باشم؟ اونم کی؟ زن برادر خودم؟! من نمیدونم چی باعث شده که تو این فکر رو پیش خودت بکنی! اصلا مگه میشه به همچین چیزی فکر کرد؟ اما با همه اینا اگر فکر می‌کنی من رفتاری کردم و باعث شدم که تو برداشت اشتباه داشته باشی، ازت معذرت می‌خوام و خواهش می‌کنم که این بحث رو همین جا تمومش کن. امشب رو از حافظه امون پاک می‌کنیم. من، میشم برادر شوهری که فقط حکم برادری داره و تو زن برادری که برای من مثل یه خواهر عزیزی!

برای رد کردن حرف‌هایم، سرش را به شدت تکان می‌دهد:

-نگو تو رو خدا نگو. تو برادر من نیستی، منم خواهرت نیستم. امکان نداره من

اشتباه کرده باشم. من مطمئنم که تو هم یه حسی داری. قرآن میارم و دست میذارم روش که تو هم خاطر من رو می‌خوای. فقط داری مراعات می‌کنی، عادت کردی که همیشه به نفع خانواده ات کنار بکشی. ولی به خدا این بار فرق میکنه. اگه بخوای عقب بکشی، هم یه عمر خودت رو بدبخت کردی هم من رو. پشت دستش را عصبی بر روی گونه‌اش می‌کشد :

من دچار سوتفاهم نشدم. من حس نگاه تو رو دیدم. من رو نمیتونی گول بزنی برای اینکه انگ ناموس دزدی بهت نخوره. مسیحا تو رو به خدایی که می‌پرستی. تو رو به اون قبله‌ای که بارها دیدم با چه عشقی رو بهش وایمیستی پا رو دلت نذار. من رو بدبخت نکن مسیحا !

نمی‌توانم اجازه بدهم بیشتر از این ادامه دهد. این دختر لحظه به لحظه پیشروی می‌کند. بی آن که حواسش به حرمت‌هایی که در حال پایمال شدن است، باشد. با هوارم ساکت می‌شود و من آنقدر داغم که حواسم به بلندی صدایم نیست :

چرا خفه نمیشی؟ چی داری پشت سر هم برای خودت بلغور می‌کنی؟ دست می‌ذاری رو قرآن که چشمم دنبال توه؟ تو اصلا می‌فهمی چی داری میگی که پای قرآن رو هم وسط می‌کشی؟! حالم داره ازت بهم می‌خوره... از تویی که داری همه چی رو اون جور که خودت می‌خوای بردلشت می‌کنی. تو یه زن شوهرداری اما حتی اگه نبودی هم، من بهت نگاه نمی‌کردم. حالم از زنای دم دستی بهم می‌خوره. اگه به من بود حتی نمیذاشتم با میلاد زندگی کنی. تو لیاقت داداش من رو نداری. خودتم که داری کوس رسواییت رو میزنی. نمی‌فهمی ولی خودت رو در حد یه زن بدکاره پایین آوردی !

چشمان و لب‌هایش با هم به التماس می‌افتد :

مسیحا تو رو خدا

با انزجار سرم را به سمت مخالف می‌چرخانم و دستم را بالا می‌آورم :

خفه شو. محض رضای خدا خفه شو و اسم خدا رو نبر .

من بی تو می‌میرم

نگاه بی‌ارزشی به سمتش می‌اندازم :

-کاش بمیری و برای همیشه از زندگی میلاد حذف بشی
دست هایش را به سمتم دراز می کند . قدمی عقب می کشم .
-نگو مسیحا. اینجوری نباش . با من تلخ نباش. آخه گناه من چیه غیر از این که
دلیم گیرته . یه ذره با این دل من راه بیا بی انصاف .

انگشت دستم را به نشانه تهدید بالا می آورم و به سمتش می گیرم :
-یه کلمه دیگه حرف بزنی مراعات زندگی میلاد رو هم نمیکنم و تمام اهل این
خونه رو خبر میکنم تا جمع شن و این روی کثافتت رو ببینن !
نفهمیدم چه شد؛ آنقدر همه چیز سریع بود که فرصت برای تجزیه و تحلیل
اتفاق افتاده ممکن نبود . وقتی به خودم آمدم که الهه در میان آغوشم و دست
هایش دور کمرم حلقه شده بود؛ و من مسخ شده سر جایم ایستاده بودم .
اشک هایش بر روی سینه ام فرود می آمدند . اشک هایش داغ بودند ولی من تن
می لرزاندم ، از فاجعه ای که اتفاق افتاده بود . مغزم برای دادن هر فرمانی ،
خساست به خرج می داد . می خواهم عقب بکشم که متوجه می شود و حلقه
دستانش را تنگ تر می کند . در دل خدا را صدا می کنم . من و الهه زیر یک
سقف تنها نیستیم و نفر سوممان شیطان است . و نه شاید من تنها هستم و
شیطان در آغوشم جای گرفته است . تمام نیرویم را جمع می کنم . من می توانم
من باید بتوانم . تکانی به خودم می دهم تا ...

-اینجا چه خبره؟ دارین چه گهی می خورین؟
الهه وحشت زده از من جدا می شود ولی فاصله ای نمی گیرد . رنگش به سفیدی
می زند و با چهره ای رو به موت ، به مرد غضبناک و در حال انفجارش نگاه
می کند . قفسه سینه ام از شوک و هیجان وارد شده ، بالا و پایین می شود . من
قرار بود چه خاکی بر سر بریزم؟

زبان میلاد مثل قلب من درست کار نمی کند :

-تو ... تو مسیحا ... تو ... خون ... وای ... وای ... خدا

به سختی صورتم را بالا می آورم . میلاد رو به موت است . رگ گردن و
پیشانی اش در حال انفجار است و زبانش ، توانی برای کامل کردن کلماتش را
ندارد .

مسیح... خدا... تو با الهه... نه... نه... باورم نمیشه... باورم... امکان نداره... یعنی نمیتونه... امکان داشته باشه

به سمت الهه هجوم می آورد و با تمام قدرت بر صورتش می کوبد. صورت الهه که نه، کل هیکلش از این ضربه کج می شود:

هرزه آشغال. از من رو می گردونی، اون وقت با داداش د*ی و *ث من روی هم می ریزی؟! پس بگو سرت توی یه آخور دیگه گرم بود. یه جای دیگه سیر می شدی که من رو پس می زدی. به خدا می کشمت. ت*خ*م بابام نیستم اگه زنده بذارمت. اگه این مثلا برادر رو رسوا نکنم. خاک بر سر من.

انگار با گفتن این جمله، عمق فاجعه را درک می کند که دوباره به سمت الهه حمله می برد. الهه بر روی زمین پرت می شود و میلاد، بی معطلی و با تمام قدرت بر سر و رویش می کوبد. میلاد حریصانه می زند، با اشتیاق می زند و من از اتهام وارده آنقدر شوکه ام که قصدی برای نجات الهه ندارم.

میلاد می زند و الهه، نه از خودش دفاع می کند، نه دستی سپر صورتش می کند و نه حتی التماسی می کند.

خون راه افتاده از بینی و دهان الهه رقت انگیز است ولی آتشفشان میلاد با فوران های این چنینی تخلیه الهه بیشتر از قبل در خودش، نمی شود. به قصد مرگ می زند. هیستریک می زند و با هر ضربه اش می پیچد.

- امشب زمین رو از وجود نجاستی مثل تو پاک می کنم. آخه آشغال، داداش بی همه چیز من چی داشت که من نداشتم؟ با کدوم وعده پات رو به تختش باز کرد که توی این چند ماه من نتونستم. خاک بر سر من که گول چادر سر کردنتم رو خوردم. خاک عالم بر سر من که دست گذاشتم روی دختر حاجی، روی یه دختری که مثلا سر هر سفره ای بزرگ نشده.

مشت میلاد بر روی شکم الهه، ناله اش را بلند می کند و بیشتر از قبل جلو می رود. هر دو دستش را زیر گلویش می گذارد و محکم می فشارد:

- حالا زوده برای ناله کردن. هنوز خیلی زوده. کاری میکنم هوار بزنی. یه بلایی به سرت میارم. اونقدر بلند بگی غلط کردم که به گوش تمام هرزه های دنیا برسه.

صورت الهه هر لحظه بیشتر به کبودی می‌زند. اثری از سیاهی چشمانش نیست و صدای خرخری که از گلویش به گوش می‌رسد، زنگ خطری می‌شود برای منی که هنوز حرف‌های الهه را هضم نکرده ام و عجز تمام وجودم را در بر گرفته؛ برای منی که شوک تهمت‌های برادرم کمتر از حرف‌های الهه نیست. پاهایم را تکانی می‌دهم تا برادر خیانت دیده ام بیشتر از این در مرداب بدبختی فرو نرود. نمی‌توانستم اجازه بدهم ب و سکوت، برادرم را به پای چوبه اعدام بکشاند.

دستم بر روی بازویش می‌نشیند و با تمام توان به عقب می‌کشمش - بسه دیگه کشتیش -

- بسه میلاد

بلافاصله ساکت می‌شود. ناباور و با چشمانی از حدقه در آمده به عقب می‌چرخد. چند لحظه در سکوت خیره می‌ماند. لب‌هایش را برای گفتن حرفی باز و بسته می‌کند. درست مثل ماهی از آب دور افتاده که جان می‌دهد. سر به زیر می‌اندازم؛ شرم و خشم از برادری که در نظرش من بدترین‌ها را متهم هستم. متهم به دست درازی به همسر عقدی اش. جان می‌کند تا بگوید:

مسیحا فقط بگو چه طور تونستی؟

لحنش به طرز عجیبی آرام است. و هردو خوب می‌دانیم این آرامش، آرامش قبل از طوفان است.

- به خداوندی خدا داری اشتباه می‌کنی بغضش کمرشکن است:

آخه زن من فاسق تو؟ مگه میشه؟ خدا خوابم؟ آره، برادر من با زن من؟ وای خدا. وای، - مسیحا تو حتما خوابم

قدمی به سمتش بر می‌دارم. التماس می‌کنم. غرور در این لحظه بی‌معنی‌ترین واژه‌ی دنیاست:

- میلاد تو رو به اون کسی که می‌پرستی بذار توضیح بدم داداش. نمی‌خوام چیزی به اشتباه توی ذهنت شکل بگیره. میلاد

دستش را آرام بالا می آورد و بر روی بینی اش می گذارد.

- هیس، هیس هیچی نگو. نمیخواهم هیچی بشنوم. نمیخواهم صدای نجس رو بشنوم. هر چی رو لازم بود بدونم، دیدم. تو انزویت رو نگه دار تا بتونی به ادامه کثافت کاریات برسی

هر دو دستم را بالا می آورم و فریاد می زنم:

هیچ می فهمی داری چی میگی میلاد؟!

سیلی ای که زودتر از اینها منتظرش بودم را نثارم می کند. نوش جانم؛ وقتی غیرت برادرم به بازی گرفته شده و من، ناخواسته یک سر این بازی تلخم بودم. بی ناموس تو که تخت خوابت پر بود چرا زن من؟! چرا زن هرزه من؟! چطور می تونستی؟ چطور می عفت نگرفت؟ خاک بر سرت که به لقمه ی دهنی داداشتم رحم نکردی. خاک بر سرت که از هرزه های دور و برت اشباع نشدی لومدی دنبال ناموس برادرت. تو یه حیوونی که به ناموس خودتم رحم نکردی. امروز با این جنازه ای که اینجا افتاده روی هم ریختی. لابد فردا باید نازنین و مهدیس رو از زیر دست جمع کنم.

انفجار شاید درست ترین واژه برای بیان حالم باشد:

- حرف دهنتم رو بفهم. هی هر چی هیچی نمیگم، هر اراجیفی به دهنتم میرسه بیرون میدی. میگم من با زن تو نبودم. روحم هم از چیزای خیر نداشته. اون دچار سوءفاهم شده. من ضامن فکر خرابش نیستم. من خودم مهره سوخته ام. دارم چون میدم زیر این فشار.

اولین مشتش زیر چانه ام می شود. درد دارم اما نه به اندازه تهمتی که چند دقیقه قبل به من نسبت داده شده. می دانم که سکوتم خطا کار بودم را اثبات خواهد کرد. مشتت به سینه اش می کوبم و شدت ضربه ام آنقدر زیاد است که به عقب پرت شود. خودش را کنترل می کند و با چشمانی از حلقه بیرون زده خیره ام می ماند. درصدی فکر نمی کرد که من قصدی برای دفاع کردن داشته باشم

از نظرش، من گناهکاری روی سیاهم که جایی برای دفاع باقی نگذاشته ام. همدیگر را می زنیم. فریاد می زنیم. بد زبانی می کنیم.

الهه بی جان در کنج دیوار، در حال سرفه کردن است؛ تنها شاهد این نبرد چند دقیقه می‌گذرد؟ پنج دقیقه. ده دقیقه و یا بیشتر که صدای فریاد مهدیار در بین بد و بیراه هایمان جا می‌گیرد و خودش در میان درگیریمان:

- اینجا چه خبره؟ دارین چیکار می‌کنین؟ میلاد ولش کن. مسیحا چرا می‌زنیش؟ چی شده یکتون حرف بزنه!

نفس زنان از هم جدا می‌شویم؛ در حالی که چشمانمان برای هم، خط و نشان می‌کشند. میلاد با پشت دست، خون لب هایش را پاک می‌کند.

- این خونه هر چی نداشته باشه، حرمت داره و من تا روزی که زنده ام اجازه نمیدم دوتا احمق حرمتش رو زیر پا بذارن

با شنیدن این جمله، چشمانم را از حرص روی هم فشار می‌دهم. بیرون آمدن از این مخمصه با حضور پدری که بی مدرک هم من را متهم می‌کرد، غیر ممکن بود.

سرم را بلند می‌کنم. پدرم با چهره‌ای برزخی تر از همیشه، با کمی فاصله به تماشایمان ایستاده و مادرم با چشمانی که به اشک نشسته و دست‌هایی که دهانش را پوشانده، مبهوت صحنه رو به رو است. پدر تسبیحش را دست به دست می‌کند.

- میلاد اینجا چه خبره؟ این چه وضعیه؟ چرا عین خروس جنگی به جون هم افتادین؟ اون چه وضعیه که زنت داره؟! تو اهل این غلطا بودی و من خبر نداشتم میلاد؟ از بقیه توقعی نیست

میلاد سر به زیر می‌اندازد. نفسش را سنگین به بیرون می‌فرستد.

- اجازه بدین خودم حلش کنم آقا جون. قلب شما زیر بار این ننگ دووم نمیاره!

- منتظرم میلاد

میلاد کلافه تر از قبل می‌نالد:

- آقا جون

- اینقدر نمی‌فهمی که حرف من دوتا نمیشه؟!

سکوت مرگبار میانمان خودی نشان می‌دهد. صدای دانه‌های تسبیح در دستان آقا جون تنها صدایی است که عرض اندام می‌کند و من منتظر شنیدن جمله‌ای

هستم که می‌دانم بعد از آن همه زندگی ام کن فیکون حسرت وار تکرار می‌شود و من از تکرار آن به تکامل رسیده ام. ای کاش،) خواهد شد. کلمه (ای کاش میلاد لال شود. من کر شود و الهه بمیرد. و یکای کاش بزرگ! ای کاش آقا جون به عدالت قضاوت کند که اگر نکند....

صدای نفس‌های عصبی میلاد به ملودی دانه‌های تسبیح اضافه می‌شود. میلاد جان می‌کند تا بگوید و من، در اوج درماندگی به خدای یوسف التماس می‌کنم که دست زلیخا زمانم رو شود:

-آقاجون چی بگم آخه؟ مگه گفتن داره؟ مگه از پشت خنجر خوردن تعریف داره؟! مگه برادری که گوشت رو می‌خوره و بعدش به استخونت هم رحم نکرده جای حرفی گذاشته؟!

-سفسطه هات تا کی قراره ادامه پیدا کنه؟

-آقاجون

-من ازت خواستم برام فلسفه ببافی؟ لب کلام رو بگو. توی یه جمله می‌خوام بشنوم چرا زن تو باید اون گوشه افتاده باشه و تو این آقا اینجا رو با چال میدون اشتباه بگیری؟!

-چی می‌خواین بشنوین؟

-حقیقت رو

میلاد صدا بلند می‌کند. برای اولین بار در حضور آقاجون صدایش از حد عادی بالاتر می‌رود و گردن می‌کشد.

حقیقت رو می‌خواین بدونین. باشه میگم. حقیقت همینیه که دارین می‌بینین. همین آقازادتون که بی لباس اینجا وایستاده و نمیتونه سر بلند کنه. حقیقت همین دختر حاجی که توی کاسه من گذاشتین تا نسلتون از یه زن شیر پاک خورده پا بگیره. حقیقت این دختریه که من به چشمش نمیام چون برادر حرفه‌ای تر از من بهش سرویس داده. حقیقت این برادریه که ادعای برادریش گوش فلک رو کر کرده ولی وقتی می‌بینه زنای بغل خیابون تکراری شدن، میاد سراغ ناموس برادرش

مهدیار است که هوار می‌زند و میلاد است که همسان خودش جواب می‌دهد.

خفه شو تا بلند نشدم خفت کنم، -تو که چیزی ندیدی
 -اونی که باید خفه بشه توی بی همه چیزی که برای خراب کردن مسیحا،
 جلوی آقاجون داری از ناموس خودت مایه میداری
 -دهنت رو گل میگیرم مهدیار! شک نکن!
 -سگ کی باشی؟

میلاد به سمت مهدیار خیز بر می دارد. گلاویز شدنشان را می بینم و حرکتی
 نمی کنم. صدای التماس های مادر به گوشم می رسد. در میان گریه صدایش را
 می شنوم و تکانی نمی خورم. نگاهم را تا پوزخند تحقیرآمیز آقاجون بالا می کشم
 که در حال تماشای دوتا از پسرانش است، پسرانی که از نظر او باید پشت هم
 باشند، نه تشنه خون هم!

ای خدا. بسه. تو رو، -میلاد مادر، مهدیار تو رو خدا بس کنید. میلاد ولش کن
 کشتیش. مهدیار بیا عقب حاج آقا، خدا بسه. مسیحا پاشو یه کاری کن، مسیحا
 اینجوری نشین الان همدیگه رو میکشن. ای وای تو رو به اون حجی که رفتن
 شما یه چیزی بگین. نذارین با هم اینجوری کنن. ای خدا. ای، تو رو خدا خدا
 مادر با هر (ای خدایی) که می گوید هردو دستش را محکم روی سرش می کوبد
 حالا خراب مادر یا حرمت هایی که لگدمال شده، کدام یک آن قدر اهمیت
 داشت که آقاجون محکم و پر قدرت وارد این معرکه شد.
 -میلاد بسه

میلاد به آنی عقب می کشد و در حالی که با چشمانش برای مهدیار خط و
 نشان می کشد، جواب می دهد: -چشم آقاجون
 مهدیار نفس زنان دست هایش را مشت می کند و من آنقدر خوب این حامی را
 می شناسم که بدانم بیشتر از این چند ضربه، پتانسیل درگیری با میلاد را دارد.
 -میلاد
 -بله آقاجون

-به مسیحا کمک کن وسایلت رو جمع کنه. دیگه تو این خونه کاری نداره
 آقا گفتن های پیایی مادر را که پر از عجز و لایه بود را نشنیده می گیرد، آقا
 -میلاد سریع تر. تا این آدم توی این خونه هست این خونه نماز نداره!

مهدیار است که حق به جانب کم نمی‌آورد .

میلاد قریون دستت. حالا که داری زحمت می‌کشی وسایل منم جمع کن چون تا وقتی که من توی این خونه ام، همه اتون توفیق روزه اجباری پیدا می‌کنین، آخه قرار نیست بذارم آب خوش از گلوی کسی پایین بره آقاجون تسبیحش را از این دست با ضرب درون دست دیگرش می‌کوبید. سرتا پای مهدیار را به تمسخر بر انداز می‌کند :

-تازگیا غلط اضافه می‌کنی . جلوی من عرض اندام می‌کنی، چشمت به یه آژانس فکستنی خورده، فکر شهریه؟! یا اون چهارتا دونه موی سیاه روی صورتت و اون صدای دو رگه ات، کردی علی آباد خرابه هوا ورت نداره که برای من شاخ شدی. اراده کنم از هستی ساقطت می‌کنم. این گردنی که این جوری کلفت می‌کنی و این رگی که داره می‌ترکه به پشتوانه اسم من. حاج محمد نامی، وگرنه خودت هیچی نیستی. اراده کنم زیر پاهام له میشی. جوری که با هیچ جارو و خاک اندازی نتونن جمعیت کنن. هنوز زوده که بفهمی هر کی با حاج محمد نامی در افتاد، ورافتاد. لازمه که این رو بفهمی و من خودم این لطف رو بهت می‌کنم تا از این جهالت درت بیارم

نگاهش سرد می‌شود، صدایش ناقوس مرگ می‌شود و او حکم آخر را می‌دهد .
حکمی که حق اعتراضی به آن نیست

-پات رو که از در گذاشتی بیرون، این فکر که راه برگشتی داری رو برای همیشه از سرت بیرون کن ... رفتنت برگشتی نداره آقای مهدیار نامی

فصل بیست و سوم

سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و چشمانم را می‌بندم. هنوز هیچ چیز را باور ندارم. حرف‌های الهه را باور ندارم، تهمت‌های میلاد را باور ندارم. پدری که در خانه‌اش را تا امروز نیمه به رویم باز گذاشته بود و امروز آن را کامل به رویم بست. باور ندارم اما باورهای نداشته‌ام به تلخی واقعیت کنار دستم نیست. به سختی مهدیاری که نفس‌های عصبی‌اش را به شدت بیرون پرتاب می‌کند. شیشه را پایین می‌دهم تا شاید ذره‌ای از این خشم و داغی‌ای که هیچ‌گونه خالی نشده بود با سوز سرد هوا کمی آرام گیرد. شلاق باد به صورتم می‌خورد و من حس می‌کنم دلم فریاد زدن می‌خواهد. دلم پاره کردن حنجره می‌خواهد به این امید که کسی به من جواب دهد که سزای یک تهمت ناروا، آواره شدن برادر نوزده ساله‌ام نبود. که جزای یک افترا، بی‌خانمان شدن مادرم نبود. مادری که در حمایت از دو فرزندش برای اولین بار، رو به روی همسرش ایستاد و در جواب این حمایت سیلی عایدش شد و چادری که در صورتش پرت شد. چشمانم را باز می‌کنم و به جاده می‌دوزم، آرام لب می‌زنم:

-مهدیار ... کجا داری میری؟ ... توی این جاده فرعی چیکار میکنی؟
-داداش

...

فقط دو دقیقه ساکت باش و بذار کارمو بکنم.
اخم در هم میکشم و نگاهش میکنم. یعنی چی؟

مهدیار اینبار عصبی تر توپید۔ یعنی اینکه همین ... داریم میریم شمال
می فهمی داری چیکار میکنی؟

نه نمی فهمم ... واقعا نمی فهمم ... فقط خواهشا این یه بار بذار توی نفهمی؟؟
بمونم و کارم رو بکنم

مهدیار حوصله ات رو ندارم ... اولین دور برگردون دور میزنی میری سمت آژانس
... حرف اضافه هم نشنوم.

- پس اعتراض کردنم بلدی ... بلدی وایسی و حکم کنی

بی حوصله دستی به پیشانی می کشم:

مهدیار تکمیل تکمیل ... خواهشا برای یه ساعت دهنت رو ببند و کاری رو که
بهت میگم بکن.

همون تو یکی دهنت رو بستی و گذاشتی هر چی میخوان بارت کتن کافیه ...

من سکوت نکردم ... بفهم ... حرفی رو که باید به میلاد می زدم رو زدم ... اگه

شعور داشته باشه ... اگه آدم باشه ... می فهمه هر وصله ای به من نمی چسبه .

- که متاسفانه میلاد نه شعور داره نه آدمه.

- این مشکل خودشه.

کلافه دستی به صورتش می کشد. صورتش را به سمت پنجره بغل می گرداند

به خدا خودتم به حرفی که میزنی اعتقاد نداری ... خودتم خوب میدونی که این

مشکل میلاد نیست، عامل بدبختی برای یه عمر تو ... باید می نشست روی سینه

اشو اونقدر میزدیش که خون بالا بیاره ... باید کاری میکردی که همین امشب بگه

گوه خوردم ... نه این که با یه داد اون حاجی قلابی بی همه چیز عقب بکشی.

دندان هایم را روی هم فشار می دهم و از لا به لایشان می غرم-

- اشغال بفهم داری در مورد کی حرف میزنی ... کاری نکن اون خونی رو میلاد

باید بالا می آورد تو اینجا بالا بیاری.

دستش را به معنی برو بابا به سمت می اندازد و داد می زند:

در مورد کی حرف می زنی؟ هان؟! در مورد کی؟ در مورد یه آدمی که به پشتوانه

جیب پرش ر به ر حج رفته اما از مسلمونی هیچی حالیش نیست! یه آدمی که

پاش لبه گوره اما هنوز نمی فهمه بچه ای که خودش بزرگ کرده نمیتونه یه دزد

ناموس باشه. این آدم لیاقت احترام داره آخه؟
 - این آدم پدرته. اون مشکلم مشکل منه. تو هم بیجا کردی خودت رو انداختی
 وسط معرکه‌ای که بهت هیچ ربطی نداره.
 خنده‌ی عصبی می‌کند:

- هه ... به من ربطی نداره؟ به تو تهمت بی ناموسی زده میشه، به من ربطی
 نداشته باشه ... آره خب من سیب زمینی ام، من بی رگم، بی غیرتم که وایسم و
 ببینم دارن هر چیزی به ریشتم می‌بندن و خفه خون بگیرم.

- مهدیار دارم خیلی خودم رو کنترل میکنم که یه چیزی نگم که هم تو رو
 ناراحت کنه هم خودم رو. اگه اون صدای گریه‌هایی که از عقب می‌شنوی یه سر
 سوزن برات اهمیت داره دهنتم رو ببند. هر گورستونی میخوای بری برو. فقط
 خواهشا دیگه یه کلمه هم حرف نزن.

- مهدیار تا آخرین حد ممکن ماشین را نزدیک دریا پارک می‌کند. هر سه به امواج
 نسبتاً آرام و کف آلود دریا خیره می‌شویم و به آنچه که گذشته فکر می‌کنیم.
 گریه‌های مادر بند آمده اما آهی که هر چند دقیقه یک بار از سینه‌اش خارج
 می‌شود تمام رگ‌های بدنم را می‌کشد.

- مهدیار در ماشین را تا نیمه باز می‌کند. به صورتم نگاه نمی‌کند اما خوب می‌دانم
 مخاطبش هستم:

- میرم یکم لب دریا قدم بزنم.

- منتظر جواب نمی‌ماند. به سرعت خارج می‌شود و نگاه من به دنبالش رهسپار
 می‌شود. قدم زدن هایش را می‌بینم و دست مشت می‌کنم. سر به آسمان بلند
 کردنش را می‌بینم و نفس تند می‌کنم. هوار زدن هایش را می‌شنوم و با هر
 گلوپی که پاره می‌کند، پاهایم را کنترل می‌کنم تا در ماشین را باز نکنم و به خانه
 برنگردم مبادا در مقابل پدرم بایستم و همه گفتنی‌ها را که به حرمت پدر بودنش،
 به احترام موی سفیدش و یا اعتقاد به عدالت نداشته‌اش، ناگفته باقی گذاشته‌ام،
 فریاد کنم و برگردم.

- مهدیار آرام ایستاده. رو به رویش مردی است که لباس تنش و تور درون دستش
 ماهیتش را نشان می‌دهد. مرد با دست به طرفی اشاره می‌کند و مهدیار فاصله

می‌گیرد و به سمت ماشین قدم بر می‌دارد. در ماشین را باز می‌کند و خم می‌شود:

برای یه ساعت قایق این ماهیگیره رو ازش اجاره کردم ... میرم یکم قایق سواری میکنم و برمیگردم.

نگاهم ثابت بر روی موج‌های رقصان دریاست ولی محکم تر از همیشه جواب می‌دهم:

-میای میتمرگی تو ماشین بحثم نمی‌کنی.

پوف کلافه‌ای می‌کشد. صدایش افت دارد و این نشان می‌دهد تحکم صدایم کار خودش را کرده:

-داداش خواهشا نه نیار بذار برم آروم شم.

-یه جور دیگه آروم شو ... پات رو نمیداری تو اون قایق.

-داداش خواهش کردم ازت.

-قرار نیست به خاطر یه خواهش اجازه همچین حماقتی رو بهت بدم.

-حماقت چیه؟ میخوام برم قایق سواری. مگه اولین بارمه؟

صدای گرفته مادر از پشت به گوشم می‌رسد. دلم می‌لرزد برای صدایی که در اوج آندوه مهر دارد:

-مهدیار مادر آخه این چه کاریه؟ خب داداشت راست میگه ... آخه این وقت شب وقت قایق سواری نیست.

-مگه قایق سواری شب و روز داره؟ وقتی دریا اینقدر آروم و رامه چه فرقی با روز داره؟!

-دریا خوف داره تو شب مادر ... بیا بشین و این تن و بدنمون رو نلرزون ... واسه امشبمون کافیه.

-ای بابا چرا اینقدر بزرگش می‌کنید؟! دارم میگم باید برم اگه نرم سخته می‌کنم. سنگ کوب میکنم. سنگ کوب کردنم خوف داره. نه آروم شدنم.

و من بزرگترین اشتباه زندگی ام را ثبت می‌کنم. اشتباهی بزرگ تر از سکوت در مقابل پدرم:

با هم میریم. سه تایی ولی فقط یه کم از ساحل فاصله می‌گیریم.

دستم را لبه قایق قفل می‌کنم و نگاهم را به امواجی که آبی فقط صفتشان است می‌دوزم. امواجی سیاه، کف آلود و موج‌هایی که سوار بر هم خودی‌شان می‌دهند.

قرار بود این قایق سواری دلیلی برای آرام گرفتن مهدیار شود اما صورت کبود او زیر نور سخاوتمند مهتاب حرف دیگری برای گفتن دارد. دلم کمی کلمات قدرشناسانه می‌خواهد برای سپاس از برادری که امشب برادری کرده تا رفع اتهام کند از برادر به ناحق متهم شده اش؛ و مهدیار معنی واژه اعتماد است که نمی‌داند چه بین من و الهه گذشته و ندانسته قد علم کرده. زمان بیشتر از یک ساعت مهدیار می‌گذرد. بیشتر از فرصتی که خواسته بود تا آرام شود و حالا به طرز عجیبی اندوهگین است. به مادر نگاه می‌کنم که چشمه اشکش خشکیده ولی چشمان مهربانش قراری برای به آرامش رسیدن ندارد.

تا چشم کار می‌کند سیاهی است و سیاهی. مثل من، روزگرم و آینده‌ای که چشم اندازش جز تیرگی نیست.

با حس تکان‌های شدید قایق، حواسم را جمع شرایطمان می‌کنم. ابرهای سیاه روی ماه را پوشانده اند. موج‌ها، خروشان به بدنه‌ی قایق ضربه می‌زنند. قطرات آب گاهی به سر و رویمان پاشیده می‌شود و سرمای هوا خودی‌شان می‌دهد. مادر از سرما در خودش جمع شده و مهدیار به لطف بدن پر عضله‌اش اصلاً متوجه این تغییر شرایط نیست و سر به آسمان دارد. چه چیزی در این آسمان دیده است که دل از آن نمی‌کند؟

-مهدیار موتور قایق رو روشن کردم ... باید برگردیم دریا داره طوفانی میشه. -داداش؟

-بگو.

-میدونستی گاهی وقتا بهت حسودیم می‌شه؟

با چشمان گرد شده از تعجب خیره‌اش می‌شوم:

چرا داری پرت و پلا می‌گی؟ می‌گم روشن کن برگردیم!

بی توجه به من و حرفم، بدون اینکه نگاه از سیاهی دل شب بگیرد، ادامه می‌دهد: - باهات بد تا کردن داداش ... نامردی رو به آخرش رسوندن ... متهم کردن و

اجازه دفاع ندادن ... همه چی رو دقیقا تو همون مسیری انداختن که به نفعشون بود...

نفسی می گیرد و دوباره ادامه می دهد... بد کردن داداش ... خیلی بد کردن و من از سکوت تو به خدا رسیدم ... از این همه بی انصافی به خدا رسیدم. غرش آسمان باعث می شود حواسم از حرف های مهدیار پرت شود و موقعیت را درک کنم:

-زودتر روشن کن بریم.

-با همه اینا نباید امشب سکوت می کردی داداش ... می فهمی چه تهمتی بهت زدن؟ به خودت بیا و برگرد ... وگرنه تا آخر عمر به خودت بدهکار میمونی. با تردید می پرسم-

-حالت خوبه مهدیار؟ تب نداری؟

-من حالم خوبه، خیلی هم خوبه ... فقط نگرانم، می ترسم همه این سکوتات یه جایی کار دستت بده ... می ترسم کم بیاری، نگرانم تنهاییت بشه دلیل سوءاستفاده ی بدخواهات.

کلافه از حرف هایی بد موقع و شرایط بدمان می غرم:

-مهدیار چه مرگته؟ میگم اون لامصب رو روشن کن ... نمی بینی وضع دریا رو ... اصلا برو گمشو اونور خودم پیام روشنش کنم.

مهدیار از جایش تکان نمی خورد. همچنان نگاهش محو آسمان است. به سختی از جا بلند می شوم. قایق کامل کج می شود و من برای پرت نشدنم دستم را به لبه ای آن می گیرم. صدای مهدیار را از میان صدای بلند امواج می شنوم-

-تو واسم همیشه یه اسطوره بودی ... نذار این اسطوره واسم بشکنه.

به سختی خود را به جلو می کشم. دستم را گیر رنجر موتور می کنم و با تمام قدرت به سمت خودم می کشم. موتور صدایی می دهد ولی روشن نمی شود. دوباره امتحان می کنم، روشن نمی شود. بار سوم چهارم ... پنجم و باز هم روشن نمی شود.

موج ها وحشیانه به سمتمان حمله می کند. کف قایق تا مچ پایمان در آب فرو رفته و آب از سر و رویمان می چکد.

وحشت تمام وجودم را در بر گرفته ... مادر با ترس و در سکوت به تلاشم خیره مانده و مهدیار با حالی متفاوت، همچنان خیره آسمانی است که با بارشش هر لحظه شرایط را سخت تر از قبل می کند.

فریاد می زنم:

-مهدیار این لعنتی روشن نمیشه ... نگاه کن ببین زیر پات پارو هست یا نه؟
عصبی با دست قطرات آب را از روی چشمم کنار می زنم و منتظر به مهدیار خیره می مانم. بالاخره نگاهم می کند و چیزی می گوید. صدایش را نمی شنوم.
-بلند بگو احمق ... اینجوری که نمیشنوم.

در این شرایط لبخند می زند و من از کوره در می روم.

-داری روانیم می کنی ... ببین چه بدبختی سرمون آوردی ... تازه عین خیالتم نیست ... چه مرگت شده تا یه ساعت پیش داشتی سگته می کردی.
جوابش در میان موجی که بر سر و رویمان می پاشد، گم می شود. مادر جیغی می زند و من به محض چشم باز کردن خودم را به سمتش می کشم:
-مامان دستت رو بده من ... نترس مامان جان ... قایق داره با حرکت موجابه سمت ساحل میره ... جای نگرانی نیست.

جای نگرانی بود. خیلی زیاد و بیشتر از آنچه که مادر نگران بود. چشمان از حدقه بیرون زده ام، بر روی موجی می لرزد که ارتفاعش چندین برابر قامتمان است و زیرشش به قدرتمندی فروپاشی ستون های زندگیم.

صداها، گنگ در گوشم می پیچد و وزنه ای بر روی سینه ام آزار می دهد. در حالت خلا دست و پا می زنم و برای لحظه ای هجوم حجم زیادی از هوا را به سینه ام احساس می کنم.

-خدا رو شکر ... خدا رو شکر ... برگشت.

-آره نگا داره نفس میکشه.

-باید برسونیمش بیمارستان باید آبی که وارد بدنش شده کامل تخلیه بشه
چشمان نیمه باز شده ام را به جمعی می دوزم که گرداگردم جمع شده اند. درد سنگینی در سینه ام می پیچد و ناله می کنم. صدای زنی در گوشم می پیچد:
-مادرش بمیره. درد داره ... نمیتونه درست نفس بکشه.

چشم هایم را روی هم فشار می دهم . تصاویری محو در کنار هم قرار می گیرند . کم کم واضح می شوند . جان می گیرند . حرکت می کنند و قلب من را برای لحظه ای از حرکت نگه می دارند .

به درد سینه ام و نفسی که با منت در رفت و آمد است و نمی تواند مانع شود ، توجهی نمی کنم . دست هایم را تکیه بدنم می کنم و نیم خیز می شوم .
- چیکار میکنی پسر جان؟! دراز بکش . بخواب جوون ... هنوز وضعیت مشخص نیست .

دهانم را تا آخر باز کرده تا فریاد بزنم اما جز صدایی گرفته و ضعیف چیزی از آن خارج نمی شود :

-مامانم کو؟ داداشم؟ کجان اونا؟

دست مرد بر روی بازویم می نشیند :

-آروم باش پسر

جان ندارم که دستش را کنار بزنم ولی با التماس و میان نفس های نصفه و نیمه می پرسم :

-جواب بدین ... تو رو خدا جواب بدین ... کجان؟ با هم تو یه قایق بودیم کاش سکوتشان از ندانستن باشد . نگاهم از بین دو نفرشان به چادری که روی زمین افتاده ، کشیده می شود . نفسی که نسیه در رفت و آمد است ؛ سخت تر بالا می آید و من در اوج ناتوانی به بدنم تکانی می دهم .

صدای اعتراض ها را می شنوم و نشنیده می گیرم . حجمی که زیر چادر به چشمم می آید ، می تواند هولناک ترین پاسخ به سوال هایم باشد . به هولناکی سکوت این جمعیت !

سعی می کنم بلند شوم ، باید بتوانم بلند شوم ولی انگار قرار نیست این باید ها به نتیجه برسد . درمانده از درماندگی ام ، چهار دست و پا خودم را به سمت چادر می کشم . درد با هجوم بیشتری در بدنم سرازیر می شود و من با هر قدم به آن نزدیک و یک قدم از علائم حیاتی ام دور می شوم . دستم می لرزد . پلکم می پرد . قلبم سینه ام را می درد و من با همان کوبش بی امان قلب و دستی لرزان چادر را کنار می زنم .

رونمایی می‌شود از واقعیت زیر چادر، واقعیتی که دنیای سیاهم را سیاه تر می‌کند. مهدیار با صورتی کبود به عمیق ترین خواب زندگی اش فرو رفته است. شباهت چندانی به حامی روزهای سخت زندگی ام ندارد این چشمان بسته نمی‌تواند متعلق به برادر جوان و قدرتمند من باشد. برادر جوان من دیشب قد علم کرده بود، رگ گردن پاره کرده بود. هوار زده بود و رو به آسمان، خدا را برای ناحقی هایی که در حق من روا شده بود، صدا کرده بود. حقیقت را در صورتم کوبانده بود و حالا زیر این چادر کهنه خوابیده بود. تا ابد و برای همیشه، بدون این که جواب حرف هایش را بگیرد.

باور نمی‌کنم و نخواهم کرد این آدم برادر من نیست. نه این یک دروغ محض است. یک شوخی وحشتناک. یک بازی بی معنی!

بالای تن بی جان برادرم، سرم را به سمت آسمان بالا می‌برم. همان آسمانی که چند ساعت پیش مهدیار خیره‌اش بود. زمزمه می‌کنم خدا ... بلند می‌گویم خدا ... داد می‌زنم خدا ... و تمام وجودم فریاد می‌زند خدا...

فصل بیست و چهارم

سقوط میکنم سقوطی وحشتناک از گذشته‌ای تلخ به حالی تلخ تر .
داداش ... داداش بسه ... تو رو خاک مامان بسه ... خودت رو کشتی .
و من با خاک مامان گفتن مهدیس دوباره اوج می گیرم . اوج درماندگی و غم ...
ناراحتی و خشم . رو به سقفی که به جای آسمان مقصد چشمانم شده ، هوار
می زنم خدا !

مهم نیست که ساعتی از نیمه شب گذشته ؛ مهم نیست که صدایم در یک نیمه
شب آسایش همسایه ام را مختل می کند . مهم نیست که مهدیس بارانی تر از
ابرهای بهاری می بارد و سعی دارد آرامم کند . مهم نیست که نیما بی اجازه در را
باز می کند و برای کنترل من به یاری مهدیس می آید .

هیچ چیز مهم نیست ، هیچ چیز . وقتی برادر نوزده ساله من با دنیا دنیا آرزو ، به
خاطر من و قصور من ، زیر خروارهایی از خاک جای گرفت و بی رحمانه صفت
جوان ناکام در کنار آسمش حکاکی شد . هیچ چیز مهم نیست . وقتی جنازه مادر
بی گناه من به خاطر گناه کرده و نکرده من ، دو روز بعد توسط یک ماهیگیر به
ساحل آورده شد . مادری که طعمه دریا و تور ماهیگیر شد و جسم بی جان
خالی از جای سالم بود و اینبار نه جانی داشتم و نه توانی تا دوباره خدایم را صدا
بزنم و چراهایم را بر سرش فریاد کنم .

نگاهم بر روی مسیحای داخل آینه می نشیند . آینه‌ی باریک و کم عرض داخل

آسانسور عادت دارد به دیدن این مسیحای آنکارا کرده. عادت دارد که هر روز این مسیحا را در بر بگیرد در حالی که ابروهایم قصدی برای جدایی از یکدیگر ندارند. چشمانم نیتی برای به نمایش گذاشتن حسی از زندگی ندارند و لبهایم قصدی برای از هم باز شدن به لبخندی هر چند کوچک! آسانسور با ملودی آشنا و ملایم همیشگی توقف می‌کند و من پوزخندی نثار آدمک درون آینه می‌کنم و نگاه می‌گیرم.

در شیشه‌ای آژانس باز می‌شود و حضورم سلام و صبح به خیرها را به سمت روانه می‌کند. قراری برای نقض کردن قانون همیشگی نیست. قدم‌های محکم، نگاهی مستقیم به روبرو و پاسخ‌های زیرلیبی به عرض ادب‌ها.

به میز حمید نزدیک می‌شوم. به احترامم از جا بلند می‌شود. این مرد و حضورش در آژانس هزاران بار متفاوت تر است از حضورش در روزهای زندگی‌م. سلام صبح به خیر.

سلام، مشکل صدور بلیط‌های دبی حل شد؟

هنوز نه ولی ایمیل زدن تا ظهر حل می‌شه.

پوف کلافه‌ای می‌کشم و سر می‌چرخانم. هنوز اعتراضم را به زبان نیاورده‌ام که تصویری در تیررس چشمانم پیدا و مانع می‌شود.

کرانه دست به سینه و تکیه داده بر میز کارش در مقابل پسر جوانی ایستاده و طبق معمول در حال پاسخ‌گویی به ارباب رجوع است. می‌دانم که طبق معمول در حال ردیف کردن قانع‌کننده‌ترین جملات برای جذب گردشگر است. این را هم می‌دانم که تا دقایقی دیگر ارباب رجوع با لبخندی بر لب و رضایت کامل آژانس را ترک خواهد کرد. این دختر در چند ماهه‌ی اخیر به قدر سال‌ها خودش را به اثبات رسانده و توانایی‌هایش را به رخ کشیده است.

صدای حمید را در توضیح علت به تأخیر افتادن صدور بلیط‌ها نمی‌شنوم و بیشتر به چهره ارباب رجوع دقت می‌کنم. لبخندش از دقایق قبل عمیق‌تر شده و نگاهش به طرز واضحی بین لب و چشم‌های کرانه در گردش است. کرانه چهره‌در هم کشیده و معذب دست به مقنعه فرمش می‌کشد.

پسرک با لبخند معنادارش چیزی می‌گوید و سر کرانه بیشتر از قبل به زیر

می‌افتد.

- مسیحا شنیدی چی گفتم؟ می‌گم خودت بیا ایمیلشونو به چک بکن.
به حمیدی که تن صدایش را پایین آورده تا جمله خودمائی و شامل مسیحایش
به گوش کسی نرسد حتی نیم نگاهی نمی‌اندازم ولی با لحن همیشگی ام
جوابش را می‌دهم.

- احتیاجی به چک کردن من نیست ... همین الان ایمیل می‌زنی می‌گی
ظهورشون نشه بعد از ظهر!
حمید نجوا می‌کند.

- چته تو؟ دعوا داری؟ مگه بار اوله این تأخیرها پیش اومده که این جور
جوش آوردی؟ من دارم باهات حرف می‌زنم! کجا رو نگاه می‌کنی؟!
باز هم صدایش را پایین تر می‌آورد:
- هوی عمو! کجایی!؟

زبانم را بر روی لب پایینی ام می‌کشم و زمزمه می‌کنم - اون کیه داره با
اشراقی حرف می‌زنه؟!
حمید نگاهی به جانبشان می‌اندازد و بلافاصله با چشمانی گرد شده به سمت
برمی‌گردد:

- یعنی واقعاً معلوم نیست ارباب رجوعه؟!
معلوم نیست چرا داره با چشماش اشراقی رو قورت می‌ده!
حمید چشمانش را باریک می‌کند و روی کرانه و مشتری متمرکز، بعد با حفظ
همان حالت به سمت من بر می‌گردد و می‌گوید - خدایی چقدر دقت کردی تا
فهمیدی؟!!

- می‌ری ردش می‌کنی بره!
چی؟!!

- همین که شنیدی!
- اونوقت چرا؟!!

- یعنی تو اینقدر نفهمی که چراش رو نمی‌فهمی؟!
- من این رو نمی‌فهمم که حساسیت تو برای چیه! اونم مرد. خرده شیشه داره

مثل من و تو! داره هم درخواست بلیط می‌ده هم به فیض می‌رسه!
چنان نگاهی حواله‌اش می‌کنم که لبخندش بی معطلی می‌خشد.
چته بابا! شوخی کردم! قبلاًها جنبه ات بالاتر بود!
-تو هم قبلاً قد یه سر سوزن شعور داشتی! می‌دونستی هر موضوعی برای
شوخی خوب نیست!

-آخه من چقدر بی شعورم که با موضوعی که رفیقم روی محتوای حساس
شده شوخی می‌کنم...! آخه بی فکری تا چه حد؟!
کنایه‌اش از واژه‌ی محتوا و ربطش به کرانه را نادیده می‌گیرم.
-مفت نگو! خوش ندارم کسی با کارمندم لاس بزنه! اونم وقتی هر لحظه ممکنه
مصطفی سر برسه و شر به پا کنه!

-تو که راست می‌گی! منم که بعد یه عمر گدایی شب جمعه رو گم کردم! من
میرم ردش می‌کنم تو هم کمتر دسته‌ی او کیف بدبختو فشار بده! جر خورد!
از نگاه معنی دار و لبخند گوشه‌ی لب حمید می‌گذرم و به سمت اتاقم می‌روم و
در همان حال سعی می‌کنم به این جمله فکر نکنم که من چه مرگم شده!!
فنجان قهوه را به لب‌هایم نزدیک می‌کنم و از محتوای سرد شده‌ی آن
می‌نوشم. نه لذتی دارد و نه خستگی از تن به در می‌کند. تنها نقشش آنراکی
لحظه ایست بین انبوه کارهایم.

روز خسته کننده و طولانی را پشت سر گذاشته ام و در حالی که ساعت هشت
روی دیوار نشان می‌دهد حجم بزرگی از کارهایم باقی مانده و تنها افراد داخل
آژانس، من هستم و حمیدی که همیشه جورکش تنهایی‌هایم بوده و کرانه‌ای
که به حکم دانشجو بودن و غیبت یک روزه‌اش در آژانس جبران مافات می‌کند.
صدای تقه‌ای که به در خورده لبخند را مهمان لب‌های خسته ام می‌کند.
می‌دانم که حمید بلافاصله بعد از ورودش به اتاق انواع و اقسام القاب مورددار را
به سمتم تیرباران می‌کند و با جمله همیشگی‌اش می‌گوید:
-ببین مسیحا بدون این خرکاری‌ها هم ما می‌دونیم سگ جوننی و مثل اسب
چهار نعل می‌دویی.

و من همیشه استعدادش را تحسین می‌کنم که در یک جمله چهار کلمه‌ای

انواع و اقسام چهارپاها را به کار برده.

در اتاق باز نمی‌شود و من در عجبم از این موجودی که همیشه، چندثانیه بعد از ضربه‌اش به در اتاق وسط اتاق من ایستاده.

- چرا نمی‌ای تو؟

در آرام باز می‌شود و چهره کرانه به جای حمید در دیدم قرار می‌گیرد. سعی می‌کنم چهره متعجبم را به عادی‌ترین حالت ممکن و همیشگی در برخورد با پرسنل تغییر دهم و نمی‌دانم آیا در این کار موفقم یا نه؟

خسته نباشید ... دیدم خیلی وقته از اتاق بیرون نیومدین، رفتم برای خودم چای ریختم یه فنجونم برای شما آوردم.

تازه متوجه فنجان درون دستش می‌شوم و این بار واقعا چهره متعجبی به خودم می‌گیرم. در سکوت نگاهش می‌مانم. در سکوت و با آرامش خیره نگاه خیره ام است. ملودی آهنگ الهه ناز از میان دلم گذری می‌کند و عقلم با بالاترین سرعت دکمه استپش را می‌زند:

- واقعا احتیاجی به این کار بود؟

- احتیاج؟ چرا سختش می‌کنین؟ یه فنجون چای برای رفع خستگی کسی که بیشتر از چند ساعته از اتاقش خارج نشده خیلی به تجزیه و تحلیل احتیاج نداره. داره؟

و "داره‌ی" آخر جمله‌اش را آنقدر خاص پرسید که من برای کنترل چشمم و دور کردن از منبع صدایش سر به زیر می‌اندازم:

- ممنونم. بذارید روی میز.

صدای قدم هایش بر روی پارکت‌ها و نزدیک شدنش به میز کارم باعث می‌شود که چشمانم را با اصرار بیشتری روی کاغذ روی میز بدوزم. فنجان آرام بر روی میز قرار می‌گیرد و همان قدم‌ها برای برگشت تکرار می‌شود. صدای باز شدن در، نگاهم را بالا می‌کشد.

- آ...یه دقیقه خانم اشراقی؟

آرام به سمتم بر می‌گردد و من لعنتی نثار خودم می‌کنم.

- اوم ... خب ... می‌خواستم بگم سختتون نیست تا این ساعت می‌مونین؟

سوالی نگاهم می‌کند و من مجبور به توضیح بیشتری می‌شوم:
 -منظورم اینه که این ساعت از شب مشکل برگشت ندارین؟
 -میشه بپرسم چی باعث شد که یه دفعه این سوال براتون پیش بیاد؟
 به صندلی تکیه می‌دهم و دست به سینه خیره‌اش می‌شوم. کمی از مسیحایی
 همیشگی فاصله گرفته‌ام و این اصلاً خوب نیست. اصلاً!
 -کلا برام مهمه پرسنلم با آرامش و بی معضل توی آژانس حضور داشته باشن.
 قطعاً شما هم جزو پرسنل منی.
 چه جالب... اون وقت از تمام پرسنلتون این سوال رو بعد از چند ماه
 می‌پرسین؟!
 جا می‌خورم.
 -متوجه منظورتون نمیشم.
 لبخند آرامی لب‌هایش را پر می‌کند.
 -مهم نیست... صرفاً یه سوال بود در جواب سوال شما
 -میشه یه لطفی در حق من بکنید؟
 سرش را تکان می‌دهم و من بدون مکث ادامه می‌دهم:
 -لطف کنید این عادت با کنایه حرف زدن‌تون رو کنار بذارین... اعصاب من
 متشنج تر از اونه که بشه باهاش بازی کرد.
 لبخندش عمیق تر می‌شود.
 -آخه دلیل عصبانیتتون رو نمی‌فهمم.
 -خب حداقل توی این مورد تفاهم داریم چون منم دلیل این اصرارتون برای کنایه
 زدن رو.
 با آرامش می‌خندد:
 -من تیکه ننداختم. فکر کنم شما حساس شدین.
 -جالب شد! که طلبکارم شدین.
 -شاید بدهکارم و خودم خبر ندارم.
 -شکسته نفسی می‌کنید.... بدهکار چرا؟ کلاً شما همیشه حق به جانبین
 -من...

ملودی آرام موبایلش فضای اتاق را پر می‌کند. نگاهش را از من می‌گیرد و گوشی را از جیب روپوشش خارج می‌کند.

-جانم مامان؟

صورتش جمع شد. انگار حرفی نمی‌شنید و حالش بد بود.

-الو مامان؟! ...

-مامان جان من صداتو ندارم! ...

کمی مکث می‌کند. آب دهانش را با استرس قورت می‌دهد.

-الو مامان چرا حرف نمی‌زنی؟! ...

-مامان داری منو می‌ترسونی!

انگار چیزی می‌شنود که سکوت می‌کند و من با همان چهره ی عادی و تکیه داده بر صندلی منتظر شنیدن خبری از لیلی خانمی هستم.

-مامان؟! مامان؟! الان خودمو می‌رسونم! ترس مامان جان! هیچی نیس! صدایش می‌لرزد، دستش هم اما سعی در آرام کردن مادری دارد که حالا می‌دانم در وضعیت مناسبی نیست.

بی حرف و به سرعت از اتاق خارج می‌شود و من هم به دنبالش. کیفش را از روی میز چنگ می‌زند و به سمت در می‌رود. غیرارادی و با سرعتی بیشتر از او به سمت در قدم بر می‌دارم و آن را برایش باز می‌کنم و در جواب نگاه متعجب حمید که با چشمانی گرد شده و و لیوان آبی به دست جلوی در آبدارخانه ایستاده می‌گویم.

-حمید من رفتم!

دکمه‌ی آسانسور را می‌زنم. کرانه کلافه و مضطرب نگاهی به عدد قرمز رنگ بالای آسانسور می‌اندازد و با دیدن فاصله‌ی زیاد آسانسور تا طبقه‌ی ما به سمت پله‌ها راه کج می‌کند. هنوز اولین پله را پایین نرفته که بازویش را چنگ می‌زنم و به سمت آسانسور می‌کشم.

فکر نکن با پله بری زودتر می‌رسی!
نگاه سرخش را لحظه‌ای به سمت می‌اندازد. شاید با یک دو دو تا به درستی
حرفم رسیده که در سکوت و با این پا و آن پا کردن منتظر بالا آمدن اتاق آهنی
می‌شود.

بلافاصله بعد از باز شدن در آسانسور و خروج از لابی کرانه به سمت خیابان
می‌دود و من، راهم را به سمت پارکینگ کج می‌کنم.
بعد از خروجم از پارکینگ با نگاهم به دنبال کرانه می‌گردم.
دستش بر روی دستگیره ماشین شاسی بلندی قرار دارد. این دختر با چه فکری
این ماشین را مسافرکش تصور کرده؟

در چند متری ماشین پایم را روی ترمز می‌کوبم. صدای جیغ لاستیک‌ها، نگاه
ترسیده کرانه را به همراه نگاه در هم و درون آینه راننده شاسی بلند به سمت
می‌کشد.

کرانه با کمی مکث در ماشین را می‌بندد و اعتراض راننده را بی‌جواب می‌گذارد.
تمام مسیر در سکوت می‌گذرد. نگاه کرانه تمام مدت از شیشه کنار دستش به
بیرون است. واضح است که تمایلی ندارد تا من صورت گریانش را ببینم.
فرمان، زیردستم عرق کرده. پوف کلافه ام سکوت بینمان را می‌شکند.

پایم را روی پدال بیشتر فشار می‌دهم و راهی را که قبلاً هم یکبار رفته ام اینبار
در زمان کمتری طی می‌کنم. جلوی در خانه هنوز کامل ترمز کامل نگرفته ام که
کرانه خودش را از ماشین به بیرون پرت می‌کند. بی‌اهمیت به نامناسب‌ترین
جای پارک به دنبال کرانه روانه می‌شوم. پشت در آهنی و رنگ و رو رفته خانه
می‌ایستد. دسته کلید درون دستش از لرزش بدنش ارتعاش دارد. به سختی کلید
مربوط به در حیاط را پیدا می‌کند اما به محض اینکه نزدیک قفل می‌کند، کلید از
دستش می‌افتد. زودتر از او عکس العمل نشان می‌دهم و برای برداشتنش خم
می‌شوم. در را باز می‌کنم و کنار می‌ایستم. کرانه بی‌هیچ حرفی داخل حیاط
می‌رود و من هم با کمی تردید بابت تعارفی که نشنیده ام وارد می‌شوم و در
حیاط را می‌بندم.

حیاط نقلی، تمیز اما بسیار قدیمی است. کمی این پا و آن پا می‌کنم. نمی‌دانم

کار درست چیست؟ منتظر خبر دادن کرانه بمانم یا به داخل خانه بروم؟ خیلی برای گرفتن جوابم منتظر نمی مانم. در شیشه‌ای خانه با شدت باز می شود و کرانه گریان و ملتمس صدایم می کند.

- آقای نامی تو رو خدا کمکم کنین ... حال مامانم خیلی خرابه. به سرعت وارد خانه می شوم. با چشم دنبال لیلی خانم می گردم. کرانه کمکم می کند.

- اوناهاش. جلوی مبل ... داشت با من حرف می زد یهو چشماش افتاد روی هم. کرانه زار می زند و من بی اهمیت به حال خرابش به سمت لیلی خانم می دویم. چشمانش بسته است و سرش بر روی شانه افتاده. لب هایش کبود شده و رنگش کامل به سفیدی می زند. با دستم صورتش را تکان می دهم و صدایش می کنم. - حاج خانوم ... حاج خانوم صدای من رو می شنوین؟

هیچ حرکتی ندارد. صدای کرانه پر بغض و لرزان، از بالای سرم به گوش می رسد. - وای ... وای ... آقای نامی تو رو خدا بهم بگین زنده ست؟ جوابش را نمی دهم و نبض دست مادرش را می گیرم. نبضش ضعیف می زند اما می زند. سر بلند می کنم و رو به کرانه‌ی گریان هوار می زنم.

- به جای این کارات زنگ بزنی اورژانس بیا ... البته اگه زنده موندنش برات مهمه. به دیوار تکیه داده‌ام و بدون پلک زدن، غرق تصویر رو به رویم هستم. تلاش مرد سفید پوش رو به رویم و لیلی خانمی که بی خبر از همه جا زیر دستان مرد خوابیده و قفسه سینه‌اش تحت فشار دست‌های قدرتمند اوست؛ نگاه می کنم. بعد از هر ماساژ قلبی، امدادگر تنفس مصنوعی انجام می دهد و نبض لیلی خانم را بررسی می کند.

رد و بدل شدن اصطلاحات پزشکی بینشان، آستانه تحملم را به سر می رساند اما سرعت عمل یکی از امدادگران و قرار دادن ماسک اکسیژن روی دهان لیلی خانم نشانه خوبی است.

با نزدیک شدن مرد، کمی خودم را جمع و جور می کنم. نمی خواهم آشفتگی ام مانع از گفتن حقیقت باشد.

خدا رو شکر کنید ... مریضتون برگشته و وارد مرحله ROSC شده ... البته خطر

رفع نشده و تا بیست و چهار ساعت احتمال هر اتفاقی هست ... همین الان باید به بیمارستان منتقل بشن و تحت مراقبت‌های ویژه باشن
به سمت کرانه می‌چرخم. درمانده مات چهره مرد است. احتمالاً در حال سبک و سنگین کردن حرف‌های اوست.
برگشت مادرش خوشحالی دارد اما احتمال قریب وقوع خطری دوباره این خوشحالی را کمرنگ می‌کند.

لیلی خانم بر روی برانکار به داخل اورژانس منتقل می‌شود و من به ظاهر بی توجه به کرانه، سمت ماشین می‌روم. حتی الامکان قدم‌هایم را آهسته بر می‌دارم تا به کرانه زمان دهم. آرام در ماشین را باز می‌کنم و آرام تر استارت می‌زنم.
از گوشه چشم، کرانه را می‌بینم که به سمت ماشین قدم بر می‌دارد. درون آینه ماشین خودم را لبخندی مهمان می‌کنم.

روی صندلی پلاستیکی می‌نشینم و سرم را به دیوار پشت سر تکیه می‌دهم. کرانه با فاصله یک صندلی از من قرار دارد. دقایقی قبل با مصطفی تماس گرفته ام. در مقابل نگرانی بیش از حد و چی شده‌های تمام نشدنی‌اش یک جمله گفته و تماس را قطع کرده ام.

"خطر رفع شده مصطفی ولی خودت رو برسون"

بیشتر از یک ساعت در سکوت محض می‌گذرد. صورتم را به سمت کرانه می‌چرخانم. چشمان بی حالش به کف پوش بیمارستان خیره و لب‌های بی رنگش نیمه باز مانده.

دستش را بر روی پایش گذاشته؛ بدون لمس انگشتانش می‌دانم سرد سرد هستند. برای لحظه‌ای فکر گرفتن دستان سردش و گذاشتن آن بر روی پاهایم و سوسه‌ام می‌کند. فکر گرما بخشیدن به آن دستان یخ زده. و بلافاصله بالا رفتن آنی حرارت بدنم را می‌فهمم. دستم به سمت دکمه بالایی پیراهنم می‌رود و در همان حال فکر می‌کنم که کاش شماره دخترک قرمزپوش از گوشی ام پاک نشده باشد. شاید تماس با سه ایکس که در گوشی ام ذخیره شده؛ کمی حال خراب این روزهایم را آرام کند.

پا روی پا می‌اندازم و دست به سینه تکیه می‌دهم. صدای کرانه آرام تر از همیشه

به گوشم می‌رسد.

- آقای نامی شما دیگه تشریف ببرید ... مصطفی تو راهه، مهدیس جون تنهاست. کوتاه و خبری جواب می‌دهم:
- می‌مونم تا مصطفی برسه.

به نظر خودم، توضیح بیش از این نیاز نیست. احتیاج نیست که بگویم ساعتی قبل حمید و نازنین برای تنها نبودن مهدیس به آپارتمانم رفته اند یا این که اگر دنیا به آخر برسد؛ من یازده شب یک دختر زبان دراز و بر و رودار را تنها نمی‌گذارم. مخصوصا اگر فیس و اندامش تا این حد جذاب باشد و صورت رنگ پریده و لب‌های بی رنگش توجه هر جنبنده‌ای را جلب می‌کند.

به خصوص وقتی هورمون‌های مردانه ام به شدت فعال شده و خوب می‌دانم که بی شک مردهایی با شرایط من به وفور یافت می‌شوند. چشم‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. حال و روزم طوری نیست تا به خودم اجازه دهم کرانه را نگاه کنم. منی که مطمئنم که نگاهم به جهت‌هایی خواهد رفت که نباید برود. منی که آدم نمک خوردن و نمک دان شکستن نیستم. نان و نمک مصطفی زیر دندانم ارج و قرب دارد.

به سختی گوشه‌ی موبایلم را از جیب تنگ شلوارم در می‌آورم. شاید بی هدف و فقط به نیت وقت گذارانی؛ شاید چون خوب می‌دانم این دختر به چشمم زیادی آمده. من نه مرد عشق و عاشقی هستم و نه پای احساسم لنگیده اما جاذبه‌های این دختر آنقدر هست که کار دست دلم بدهد. وارد لیست مخاطبین می‌شوم. از بین XXXX هایی ذخیره شده روی فرد مورد نظرم مکث می‌کنم.

با صدای مصطفی از فاصله چندمتری سرم را بلند می‌کنم.

چی شده مسیحا؟ کرانه؟ هان؟ یکی بگه چی شده؟

از جا بلند می‌شوم و در چند قدمی مصطفی می‌ایستم.

هی چته مرد؟ ... حالش خوبه ... خطر رفع شده اما تا بیست و چهار ساعت باید تحت نظر باشه.

مصطفی کلافه دستی به صورت می‌کشد و در نهایت چهار انگشتش را به دور چانه جمع می‌کند. چشم‌هایش را باریک می‌کند و صدایش را پایین می‌آورد.

- مسیحا راست میگی دیگه؟ برای آروم کردن من که این حرفها رو نمی‌زنی؟ یا مثلاً برای ملاحظه حال کرانه.

دست خودم نیست که پوزخند می‌زنم. من سال هاست که دور کاری به اسم ملاحظه خط قرمز پررنگی کشیده‌ام.

حالش خوبه ... میتونی بری از دکترش بپرسی، هر چند که با شناختی که از من داری نباید شکی داشته باشی. من معمولاً برای خوشایند کسی حرفی رو نمی‌زنم.

صورتش پر از آرامش می‌شود. نگاهش رنگ قدرشناسانه می‌گیرد.

- من امشب خیلی شرمندت شدم داداش.

دستم را بر روی شانه‌اش قرار می‌دهم و فشاری می‌دهم.

- اگه اینجام به خاطر تو نیست ... فقط-و فقط به خاطر لیلی خانومه. حواست به دختر عمه ات باشه ... رو به راه نیست خدا حافظ.

منتظر جواب مصطفی نمی‌مانم و بی آن که نگاهی سمت کرانه بیاندازم، گوشی را بالا می‌آورم. با لمس صفحه، قفلش را باز می‌کنم و برای برقراری ارتباط، اسم مخاطب مورد نظر را لمس می‌کنم. در همان حال به نزدیک ترین هتلی که در مسیرم قرار دارد فکر می‌کنم.

فصل بیست و پنجم

ملحفه را تا روی شکمم بالا می کشم و سیگار را به لب هایم نزدیک می کنم. سرش را بر روی سینه ام قرار می دهد و با انگشتش خط های نامفهومی بر سینه ام می کشد.

پک محکمی به سیگار می زنم و به رابطه ای که پشت سر گذاشته ام فکر می کنم. رابطه ای که در ظاهر کامل بود ولی از نظر من چیزی کم داشت. رابطه ای که طرف مقابلم از نظر خودش سنگ تمام گذاشته بود و من بعد از پایان آن به پازل گمشده ی این رابطه فکر می کردم. قطعه ای که در این میان کم بود و کم بودنش آزاردهنده...

دستش را کنار می زنم.

- نکن ناخنت اذیت می کنه

کمی گردنش را بالا نگه می دارد و معترض نگاهم می کند.

«... چرا اینقدر بعد از رابطه بد اخلاق میشی؟»

ابرو بالا می اندازم. پوزخندی می زنم.

- یعنی قبلش خوش اخلاقم؟!

چهره اش در هم می رود.

- خوش اخلاق؟ نه خوش اخلاقم نیستی ولی لااقل از الان بهتری. هر چند که

امشب مثل همیشه نبود.

پک آخر را به سیگار ته رسیده ام می زنم.

- مگه همیشه چه جوریم؟

- مشتاق و حرفه‌ای

پوزخندی می‌زنم و این دو کلمه را زیر لب تکرار می‌کنم.

- مشتاق و حرفه‌ای!

به پهلوی می‌چرخم و ته مانده سیگار را درون جا سیگاری خاموش می‌کنم. کامل خودم را کنار می‌کشم و دقیقاً لبه‌ی تخت و پشت به او می‌نشینم.

صدایش را می‌شنوم. همچنان پر از ناز و ترفندهای زنانه

نمی‌خواهی بگی چته؟ ... من مثل همیشه نبودم یا تو توقع بیشتری از قبل داشتی؟ مشکلت چی بود که هم تمایل داشتی هم نداشتی؟ چرا وسطش دو بار عقب کشیدی؟ چرا حتی تو اوج هم سرد بودی؟ تو خودت زنگ زدی که بیا. نمی‌گم اصرار کردی، اما اونقدر دستوری گفتمی که من بی‌چک و چونه همون موقع راه افتادم. اگه مشکل از منه. خب بگو! تو هر طور که بخوای من همون جور می‌پایه ام.

ناز صدایش دلم را زیر و رو می‌کند. دلم می‌خواهد یک خفه شوی جانانه نثارش کنم. دلم یک جمله رک و راست و بی‌حاشیه می‌خواهد، از همان‌هایی که پیام را واضح می‌رساند.

- تا به ساعت دیگه موعد صیغه ات تمومه، برات آژانس از خود هتل می‌گیرم تا راحت برگردی.

- عزیزم...

- بدون نرمش میان جمله‌اش می‌روم:

- حرفم واضح بود. اینجاها رو بگرد چیزی جا نذاری.

- مسیحا...

شلوارم را از لبه تخت بر می‌دارم و کیف پول خودم را بیرون می‌کشم. سه ترائول پنجاه تومانی بر روی عسلی قرار می‌دهم. بی‌اهمیت به چروک شدن شلوار دوباره آن را بر سر جای قبلش پرتاب می‌کنم.

با قرار دادن آرنج هر دوستم روی زانوهایم، انگشتانم را لابه لای موهایم فرو می‌برم.

دست دخترک در گودی بین کتف هایم می نشیند و صدایش در گوشم:
-نگفتی چرا راضیت نکردم؟

کلافه تکانی به خودم می دهم تا دستش از بدنم جدا شود. متوجه می شود و دستش را عقب می کشد و من در عین ناباوری حرف دلم را در مقابل یک غریبه بر زبانم می آورم. منی که هیچ سابقه ای برای درد و دل کردن برای نزدیکانم هم ندارم:

دیگه هیچی راضیم نمی کنه، هیچی. مشکل بودن تو و یکی دیگه نیست، مشکل نبودن اونی که باید باشه و نیست.

دقایقی بعد صدای شر شر آبی که سر و صورتم را هدف قرار داده با صدای در اتاق هم زمان می شود. صورتم را بالا می گیرم و نفس حبس می کنم. بلافاصله چهره دخترکی با لباس فرم و موهای لخت مشکی که بی نظم از زیر مقنعه بیرون ریخته، در مقابل چشمانم جان می گیرد.

فصل بیست و ششم

کنترل را از روی میز بر میدارم و بی هدف، چند شبکه را بالا و پایین می‌کنم. اخبار سیاسی و میزگرد علمی با موضوع زلزله هیچ جاذبه‌ای برایم ندارند. روی شبکه کودک کمی مکث می‌کنم؛ کارتون حنا دختری در مزرعه لبخندی محو چاشنی لب‌هایم می‌کند. کارتون محبوب سال‌های کودکی نازنین. نازنینی که با آرامش و مظلومیتش، تشابه عجیبی با شخصیت اصلی این کارتون داشت. صدای چرخش کلید درون قفل اجازه نمی‌دهد که بیشتر از این در گذشته‌ای که ویژگی خاصی در آن نبود، فرو بروم. نازنین و مهدیس پر سر و صدا و با دستانی پر وارد خانه می‌شوند.

نازنین خیلی بد جنسی که نداشتی اون مانتو رو بخرم تن خورش عالی بود. حالا مگه اینی که خریدی بده؟

نه بد نیست ولی چشمم دنبال اونه ... قالب تنم بود

همون چون قالب تنت بود نداشتم بخری. تو که حساسیت‌های مسیحا رو

می‌دونی برای چی دست می‌گذاری روی همچین مانتویی؟!

می‌خواهد ادامه بدهد که متوجه حضور من می‌شود.

- اِ تو خونه‌ای؟ ... چطور امشب زود از آژانس اومدی؟!

تلویزیون را خاموش می‌کنم و کنترل را روی کاناپه پرت می‌کنم. از جا بلند

می‌شوم قدم زنان و دست به سینه به سمتشان می‌روم. سعی می‌کنم لبخندم را

پشت چهره‌ی جدی‌ام حفظ کنم.

نازنین خانم موتور ماشینم گرم گرم اگه شما با زود اومدن من مشکل داری می‌تونم برگردم.

اخم ظریفی می‌کند.

- آخه نه اینکه عادت داری در حد مرگ از خودت کار بکشی، اینه که زود اومدنم برام جزو عجایبه.

مهدیس برای جواب دادن پیش دستی می‌کند.

نازنین خدایی حق داری با اون شوهر تن پروری که تو داری، کار کردن بیش از حد داداش برات غیر قابل هضمه.

لبخند روی لب‌های نازنین در کنار نگاه چپ چپش وصله‌ی ناجوری است، اما قهقهه‌ی ما همان نگاه را هم تغییر می‌دهد نازنین جمله‌اش را زیر لب ادا می‌کند ولی واضح می‌شنوم و عجیب به دل من می‌نشیند. هر چند که چشمان مهدیس را رنگ غم می‌زند.

فربون خنده‌های از ته دلت برم. داداشم. چند وقت بود اینجوری. نخندیدی حواسم درگیر جمله‌ی نازنین و تغییر حال مهدیس است ولی سوالی را که از لحظه‌ی دیدنشان در ذهن دارم می‌پرسم:

مناسبت خریدتون چی بود؟

نازنین به سمت کاناپه می‌رود، خرید هایش را روی میز می‌گذارد و تقریباً خودش را روی آن رها می‌کند.

- آخ مسیحا مدینه گفتم و کردی کبابم. این سوال رو از این خانم بپرس که برای امشب رفته مانتو خریده.

هر دو ابرویم سوالی بالا می‌پرد و منتظر به مهدیس نگاه می‌کنم. کمی لب می‌گزد و کودکانه سر تکان می‌دهد.

داداش شرمنده تقریباً ته کارت رو آب و جارو کردم.

دستی به ته ریشم می‌کشم و آن قسمتی از جمله‌ی نازنین را که جای سوال دارد بر زبان می‌آورم.

امشب مگه چه خبره؟

دهان مهدیس باز می‌ماند و چشمانش گرد می‌شود.

نگاهش به سمت نازنین می‌چرخد:

۱- نازنین داداش در جریان نیست، مگه نمیاد؟

نازنین در حالیکه سرش را در یکی از نایلون‌های خرید فرو کرده جواب می‌دهد:

نه بهش نگفتم... آخه می‌دونستم که نمیاد.

و تو از کجا می‌دونی که نمی‌یاد؟ اصلاً چرا نیاد؟

چمچاره. چقدر سوال می‌کنی. یعنی من بعد یه عمر اخلاق مسیحا دستم

نیست؟ حالا چرا یه لنگه پادم در وایسادی؟ بیا برو به لیوان آب برام بیار، وای که

امسال چقدر زود گرما شروع شد.

مهدیس به سمت آشپزخانه می‌رود و این در حالی است که من هنوز نمی‌دانم

امشب چه خبر است. از یک راه دیگر وارد می‌شوم برای گرفتن جوابی که برای

دانستنش کنجکاو شدم.

نازنین پاشو، خودت رو لوس نکن. من هوس ته چین مرغ کردم.

"چشم" گفتن کشیده‌ی او این حس را به من میدهد که مهمانی خانه‌ی من

است اما... کدام مهمانی؟! قضیه‌ی مهمانی چه بود؟!!

هر دو دستم را درون جیب شلوار آدیداسم فرو می‌کنم و چهره‌ی بی تفاوتی به

خودم می‌گیرم.

خب پاشو دیگه چرا نشستی؟ مگه نمی‌خواهی جای دیگه‌ای هم مهمونی ببری؟

بلند شو برو سر وقت شام که به مهمونیت هم برسی.

نازنین خنده‌ی معنی داری تحویل می‌دهد:

-تو نگران نباش مسیح به سحر خبر دادیم بعد از شام میریم دیدن لیلی خانم. تو

هم که قرار نیست بیای شام رو آماده می‌کنم. تو بخور. ماهم میریم وقتی

برگشتیم می‌خوریم. بیرون با مهدیس ذرت مکزیکی خوردیم اشتها نداریم. مات

و مبهوت به نازنین نگاه می‌کنم، به تغییر حالت چشمک پر شیطنتی می‌زند و از

جا بلند می‌شود...

با وسواس یقه پیراهنم را مرتب می‌کنم. ادکلن بر روی رگ گردنم می‌زنم و بوی

سردش را نفس می‌کشم. لحظه‌ای این فکر از سرم می‌گذرد که چرا من ادکلن با

بوی گرم ندارم؟

در اتاق با تک ضربه‌ای باز می‌شود. نازنین سرش را از لای در داخل می‌فرستد. تمام هیکلّم را با لذتی خواهرانه از نظر می‌گذراند و نگاهش رنگ شیطنّت به خود می‌گیرد.

بیخشیّد جناب. مثل اینکه اشتباه اومدم ... من با آقای نامی کار داشتم ... نمیدونستم یه آقا داماد توی این اتاق هست. گوشه لبم به خنده‌ای بالا می‌رود و او ادامه می‌دهد.

- اعتراف کن قبل از اینکه مجبور بشم با شکنجه از زیر زبونت حرف بکشم. نازنین یه ویروس معروفی هست، به اسم از این ویروس جدیدا که خیلی بین مردم شایع شده ... متأسفانه تو هم بهش مبتلا شدی ... ماهیت ویروس خیالبافی، منشا اصلیشم موجود ناشناخته‌ای به نام حمید که جانور شناسان در حال تحقیق روی این موجود نادر هستن.

خودتم خوب میدونی کوچه علی چپ برای من یکی بی معنیّه ... تا سه می‌شمارم یه جواب صادقانه بهم میدی.

- کی سوال کردی که حالا منتظر جوابی؟

- به نظر تو احتیاجی به سوال هست، وقتی خودت رو لو دادی؟ ... حداقل وقتی من از برنامه شب گفتم میذاشتی پنج دقیقه بگذره بعد می‌گفتی منم می‌یام که اینجوری رسوا نشی.

- لو دادم؟ ... استغفرا... مگه من دخترم؟

معارض صدایم می‌زند:

- مسیحا

مثل خودش جوابش را می‌دهم.

نازنین

با قهر رو بر می‌گرداند. به سمتش می‌روم و با دست، چانه‌اش را به سمت خودم می‌چرخانم.

- نبینم آبجی کوچیکه قهر کنه.

لب و ر می‌چیند و دل من ضعف می‌رود.

- آبجی کوچیکه قهر بلد نیست ولی زود دلخور میشه.

-اونوقت چرا؟

-چون داداشش دیگه اونو محرمش نمیدونه.

-کدوم دانشمندی یه همچین نظریه‌ای داده؟

در چشم هایم به دنبال چیزی نامعلوم چشم می‌گرداند و جواب می‌دهد.

-گاهی اوقات گواهی دل یه خواهر خیلی راحت تر به اثبات میرسه تا نظریه یه دانشمند.

-و اگه یه برادر، خواهرش رو مطمئن کنه که اینبار دلش گواهی اشتباه داده، اون خواهر اونقدر منطق داره که دیگه دنبالش نگیره؟
ناباور سر تکان می‌دهد.

- مسیحا؟

کمی عقب می‌کشم. نگاه می‌گیرم و به پشت می‌چرخم.

- می‌خوام شلوار عوض کنم ... فکر نکنم درست باشه یه خواهر موقع شلوار عوض کردن برادرش تو اتاق باشه.

سکوت کوتاهی حاکم می‌شود و کمی بعد صدای بسته شدن در اتاق به گوشم می‌رسد. دستی به صورتم می‌کشم و به گوشه اتاق خیره می‌شوم.

می‌توانم به نازنین دروغ بگویم و حدسیاتش را انکار کنم. می‌شود در مقابل لېخندهای معنی دار حمید پوزخند بزنم اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانم هوای حوا را نفس نکشم.

فصل بیست و هفتم

میگم مسیحا خیلی مبادی ادب شدی ها ... دقت کردی ... عیادت مریض میری. سرم را بلند می‌کنم و پر اخم، نگاه خندان حمید را میان آینه وسط ماشین جواب می‌دهم.

- تو هم جدیدا خیلی پیش نوک شدی حواست هست؟ ... ضمنا اون مریضی که ازش حرف میزنی عمه مصطفی ست ... صرفا جهت یادآوری پروتر از آن است که کم بیاورد.

- آخه من چقدر گیجم؟ ... راست میگی ها لیلی خانوم عمه مصطفی ست ... مادر کرانه خانوم ... بی دقتی تا چه حد؟!

این پسر از این که روی اعصاب نداشته من سورتمه سواری کند، لذت می‌برد و من خوب می‌دانم ادامه این بحث برایش سرگرمی خوبی است.

ببین یه لطفی کن ... یه برنامه‌ای بچین یه پنج مین فکت بسته بشه لبخندش روی صورتش پهن تر می‌شود و با لذت و آرامش جمله‌اش را بیان می‌کند.

چشم داداش گلم ... چشم ... برنامه هم می‌چینم ... اگر بدونی چه برنامه‌هایی تو ذهن من و خانومم برای چیدنش اصرار میکنی
نیما از روی صندلی جلو، اول به حمید نگاهی می‌اندازد و بعد به عقب و سمت من می‌چرخد.

- شما دوتا خیلی مشکوک می‌زنین ها ... تو لفافه که حرف می‌زنین، حسابی هم

حرفاتون بو داره ... یه جووری حرف بزنین که ما هم بفهمیم چی میگین
 بی توجه به حرف نیما، به صندلی تکیه می‌دهم و چشم می‌بندم. من چه مرگم
 شده است؟ دارم چه کار می‌کنم؟ من آدم عاشقی نبودم و نیستم؛ در این شکی
 ندارم اما این کشش پس چیست؟ شروعش از کجاست؟ چرا آن قدر وادام که
 نازنین و حمید را به نتیجه مطلوبشان رسانده ام؟ من چه کار کرده بودم؟ چرا به
 نازنین معترض نشدم؟ چرا حمید را خفه نکردم؟ این مسیحا چقدر ناشناخته
 است. چقدر از من دور است. حرف حساب این دل چیست که دل دل کرده و مرا
 به این سمت کشانده است؟ و این همه ناتوانی من از کجاست که افسارم را به
 دستش داده ام؟ چرا خودم را نمی‌فهمم؟ حسم را درک نمی‌کنم؟ این سردرگمی
 از کجاست؟ این دختر چه داشت که مرا درگیر کرده است؟ چرا الان که اینجا
 نشستم اینقدر کلافه ام و می‌خواهم برگردم؟ از چه و برای چه فرار می‌کنم؟
 چرا دو دوتای دلم سه تا می‌شود؟ چرا نبود چیزی این میان خیلی است؟ کلافه
 جنگی به موهایم می‌زنم. اصلا این چراها برای چیست؟
 ماشین توقف می‌کند و من چشم باز نمی‌کنم. صدای نازنین خطاب به حمید
 برای فراموش نکردن جعبه شیرینی را می‌شنوم. مهدیس از نازنین در مورد خوب
 بودن شالش می‌پرسد و از دل می‌گذرانم.
 "دل خوش سیری چند؟"

-مسیحا اگر سیر خواب شدی پاشو که رسیدیم
 دلم می‌خواهد در جواب نیما یک "من نمی‌یام" محکم و بی‌چون و چرا بگویم
 یک جمله کاملاً مسیحایی که همه خوب می‌دانند تجدید نظری در آن نیست. اما
 به جای آن با چهره‌ای در هم، چهره‌ای جدی و محکم این را جمله را ادا می‌کنم.
 -همگی حواستون باشه ... داریم میریم عیادت مریض، نه شب چله بیشتر از یه
 ربع نمی‌شینیم.

به چهره هیچ کدام نگاه نمی‌کنم و با سرعت از ماشین پیاده می‌شوم. سرم را بالا
 می‌گیرم. مهدیس دقیقاً در کنار لیلی خانم نشسته و در حال تعریف کردن چیزی
 است که هم چهره خودش را شاداب کرده و هم نگاه مهربان لیلی خانم را نصیب
 خودش.

رنگ و روی پریده این زن نشان از این دارد که پس لرزه‌های بیماری همچنان ادامه دارد. هر چند که در جواب سوال چندباره نازنین، مصطفی، نیما و مهدیس چیزی جز یک خوبم از ته دل تحویل نداده.

صورت لیلی خانم به سمت می چرخد. نگاهم را با لبخند مهربانی پاسخ می‌دهد. - آقا مسیحا شما چقدر از من دور نشستی مادر؟ ... چند بار می‌خواستم زنگ بزنم ازت به خاطر زحمتی که اون شب کشیدی تشکر کنم ... کرانه تعریف کرد که چقدر اذیت شدی و تا اون ساعت شب توی بیمارستان موندی ... خلاصه مادر من آفتاب لب بومم ... امروز و فردا می‌پریم ... حلالم کن نذار اون ور گیر باشم همزمان صدای "خدا نکنه" بلند می‌شود و من، شرمنده از جملاتی که شنیدم سر به زیر می‌اندازم.

- این حرفو نزنید عمه خانوم ... من جز انجام وظیفه کاری نکردم.

لیلی خانم سر به آسمان می‌گیرد.

خدا عاقبتت رو به خیر کنه مادر

لبم را به دندان می‌گیرم تا مانع از حک شدن پوزخند به روی لب‌هایم شوم. عاقبت من؟ خیر؟ خدا؟ این کلمات جز حذقیات لغت نامه زندگی من است و این زن چه از ته دل، نداشته‌های من را آرزو می‌کند.

پاهایی که درون صندل‌های سفید رنگ در مقابل چشمانم قرار می‌گیرد، تکانم می‌دهد. سر بلند و نگاهش می‌کنم. لبخند به لب دارد و خیره من است. نگاه می‌گیرم اما کاش راهی برای نشنیدن هم بود.

- بفرمایید چای.

سرد جواب می‌دهم.

- میل ندارم.

ملیح می‌خندد و من دسته مبل قدیمی را درون دستم فشار می‌دهم. - حالا شما بردارید شاید مشتری شدید، سراغ دومی رو هم گرفتید

با زبان لب خشک شده ام را تر می‌کنم. اصرارش را اصلاً نمی‌فهمم وقتی سلام گرمش را به سردی پاسخ داده بودم و در مقابل خوش آمدگویی از ته دلی که به زبان آورده بود سکوت کردم و از کنارش گذشتم.

مسیحا داداش ... اگه تونستی از پس این تصمیم گیری بزرگ بر بیای، زودتر چایت رو بردار ... کرانه خانوم دستش خسته شد

چنان نگاهی به سمت حمید حواله می‌کنم که در آن واحد ساکت می‌شود. در سکوت استکان کمر باریک را بر می‌دارم و بر روی میز مقابلم می‌گذارم. با گفتن یک نوش جان از مقابلم می‌گذرد و به سمت مصطفی می‌رود.

از گوشه چشم، جاگیر شدن کرانه طرف دیگر مهدیس را می‌بینم. مهدیس عجیب با این مادر و دختر اخت شده است.

نازنین، کرانه و مهدیس با هم مشغول می‌شوند و مصطفی و نیما با بحث وضعیت استخدامی محل کار نیما.

استکان چای را به لب‌هایم نزدیک می‌کنم. عطرش را نفس می‌کشم. عطر دارچین زیر بینی‌ام می‌پیچد و من را به سال‌های دور پرت می‌کند. کمی از آن می‌نوشم و خیره کرانه می‌شوم. کرانه‌ای که به بحث داغ مهدیس و نازنین لب‌خند می‌زند و گاهی با جمله‌ای کوتاه اظهار نظری می‌کند. به سختی نگاه می‌گیرم و خودم را با چایی مشغول می‌کنم که مطمئناً اگر امکانش بود، مشتری دومش می‌شدم. استکان خالی را روی میز می‌گذارم و باز نگاهم به سمتی می‌رود که نباید...

عصبی از رفتار خارج از کنترل، بی‌مقدمه از جا بلند می‌شوم. چرخش نگاه‌ها را به سمت خودم متوجه می‌شوم.

ببخشید، الان یادم افتاد به تلفن مهم دارم با اجازه تون میرم تو حیاط. جمله "راحت باش پسرم" لیلی خانم با "این حرفا چیه مسیحا راحت باش" مصطفی همزمان می‌شود و من هر دو جمله را یک جا «ممنون و با اجازه ای» می‌گویم.

روی پله‌های منتهی به حیاط می‌نشینم و خیره به تاریکی، تمام کلافگی‌ام پک محکمی به سیگار می‌شود.

میان تمام هست و نیست‌ها غرق شده‌ام و این کلافه ترم می‌کند. شاید اثر این نقاب‌بست که به صورت زده‌ام، نقاب سردی و بی‌تفاوتی که حال‌ام را بهم می‌زند، فرار کردن از کرانه پاک کردن صورت مسئله است. پک محکم دیگر می‌زنم. من

چه مرگم شده؟ چرا تا می‌خواهم بگویم کششم به کرانه نیازهای مردانه ام است یا شاید هم خسته از تنهایی سیاه و حضور فردی برای نور بخشیدن به آن؛ روی تمامش خط قرمز کشیده می‌شود؟ نگاهی به سیگار تمام شده می‌کنم و پر حرص از این اعتراف، از جایم بلند می‌شوم. دست به کمر می‌شوم و به سیاهی آسمان شب خیره.

حتی اگر این دختر، کمی رنگ سفید میان دفتر سیاهم باشد؛ باز هم در دنیای من جایی برای حضور جدید شخصی نیست. نه شخصی مثل کرانه. صدای خداحافظی و تعارفات مربوط به آن، از راهروی خانه به گوشم می‌رسد. از جا بلند و منتظر خروجشان می‌شوم.

حمید اولین نفر وارد حیاط می‌شود. نگاه برزخی ندارم می‌کند و با یک خداحافظی دوباره به سمت در حیاط می‌رود. به سمت لیلی خانم قدم بر می‌دارم. عمه خانوم آگه اجازه بدین رفع زحمت کنیم.

- پسر شما رحمتی برای من ... اینجا رو خونه خودت بدون و گاهی بیا به من پیروز سر بزن ... شما با مصطفی برام هیچ فرقی نداری
سری به احترام خم می‌کنم و جواب می‌دهم.

- شما لطف دارید ... شبتون خوش

با مصطفی دست می‌دهم و با گفتن "فردا می‌بینمت" جواب "زحمتی کشیدی" اش را می‌دهم. از سحر تشکر می‌کنم و در لحظه آخر بدون نگاه به کرانه و تنها با یک خداحافظی از حیاط خارج می‌شوم.

جو سنگین ماشین پیام‌های بسیاری با خود به همراه دارد. پیام‌هایی که خوب نیستند اما سکوت ما حاصل آن، برایم رضایت بخش است. صدای نازنین از کنار گوشم شنیده می‌شود.

- چته مسیحا؟ ... امشب چرا اینقدر کسلی؟

دهان باز می‌کنم تا با یک "خوبم" حرف را کوتاه کنم که حمید پیش دستی می‌کند و پر حرص می‌توپد.

- کدوم شب این آقا آدم وار رفتار کرده که امشب کسالتش برات عجیبه نازنین؟
نازنین با چشم‌هایی از حدقه در آمده، سوالی و هشدار دهنده صدایش می‌زند.

- حمید

صدای حمید بالاتر می‌رود. چشمان سرخش از آینه وسط، عقب را نگاه می‌کند. یکی از دست‌هایش عصبی از فرمان جدا می‌شود و دوباره فرمان را در بر می‌گیرد.

حمید چی؟ ... نازنین جمله ت رو تکمیل کن ... حمید چی؟ .. خفه شم؟ ... هیچی نگم؟ ... آخه چطوری؟ ... ندیدی رفتار شو؟ ... از اول که عین برج زهرمار بود، بعدم از نیم ساعتی که اونجا بودیم یه ربعش تو حیاط بود سعی می‌کنم بی خیالی طی کنم. شکر آب شدن میانه حمید و نازنین، آخرین چیزی است که می‌خواهم.

- برادر من، من عین برج زهرمار بودم تو چرا آتیش گرفتی؟
خونسردی ام جری ترش می‌کند.

- آتیش گرفتن نداره به نظرت؟! آخه لامصب تو این وقت شب چه تلفن مهمی داری که یه ربع هم طول میکشه؟! دست به سینه به پشتی صندلی تکیه می‌دهم.

- چی باعث شد که فکر کنی من از مسائل خصوصیم بهت میگم؟! ای مرده شور خودت و ... لاله الا ال ... ببین دهن آدمو چه جویری وا می‌کنی؟ ... آخه اگه مسائل خصوصی هم داشتی دلم نمی‌سوخت ... مشکل اینجاست که تو نمی‌خواستی توی اون جمع باشی!

بحث دارد به جاهایی کشیده می‌شود که نباید! نگاه‌های سوالی نیما و مهدیس، بین ما دو نفر در رفت و آمد است و نازنین با چهره‌ای ناراضی، از بحث میان ما دو نفر در سکوت به بازی با انگشت‌هایش مشغول است.

- آخه تو چته؟ ... چرا حرف نمی‌زنی؟
- تو دکتري؟

- فکر نکنم تو به دکتر احتیاج داشته باشی ... روان پزشک بیشتر به کارت می‌یاد - منم یه زمانی فکر می‌کردم تو به دامپزشک نیاز داری باید حتماً بهت می‌گفتم؟ - مسیحا جدی باش ... من دارم از زور حرص شیعه می‌کشم خنده ام به هوا بلند می‌شود. حمید اصلاً معنی جمله قبل من را نفهمیده است

که دقیقا بعد از آن، این جمله را به کار برد.

نیما برای پوشاندن خنده‌اش دست بر لبش می‌گذارد و صدای خنده نازنین و مهدیس به گوشم می‌رسد.

- کجای حرفم خنده داشت احمق؟

خدایی راست می‌گی حمید ... حرفت خنده نداشت، جای تأسف داشت که من چرا در حقت کوتاهی کردم و پیش دامپزشک نبردمت ... اگه همون موقع جلوی مشکل رو گرفته بودم الان به شیهه کشیدن نرسیده بودی، نهایت در حد یه قدقد یا هاپ هاپ بودی

- نمکدون این استعدادای خفته رو چرا وقتی خونه لیلی خانوم بودی، بیدار نکردی ... یه چایی گرفتن جلوت، نیم ساعت تجزیه و تحلیل کردی تا برش داری! - تو فکر کن من کم خونی دارم چایی نمی‌خورم.

- من فکر میکنم تو کمبود داری، چون داری از چیزی که رضایت عقل و حکم دلته فرار می‌کنی

حمید دارتش را به هدف زده است. لبخند از لبم پر می‌کشد. تنها چاره کارم برای کات کردن این بحث، جبهه‌گیری است.

- من کمبود دارم آقا ... تو قرار کمبودای منو جبران کنی که شدی نخود آش - من قراره به توی احمق یه تلنگر بزنم بلکه به خودت بیای ... این حبایی که دورت بستی بشکونی و یه ذره به اونایی که می‌تونن این زندگی رو که فقط اسمش زندگیه واست تغییر بدن. میدون بری پوزخند می‌زنم و کمی به جلو خم می‌شوم.

- از تو با صلاحیت تر نبود که به من تلنگر بزنه؟! -

اگه با صلاحیت تر پیدا بشه تو بهش میدون میدی؟

حقانیت کلام حمید باعث می‌شود که سکوت کنم و اجازه ندهم ادامه دهد.

- حمید یا خفه شو و رانندگیت رو بکن یا بزن کنار من بشینم بلکه این عقب، تا خونه چشمت و دهنت رو با هم ببندی

کم نمی‌آورد یار غار من و رفیق روزهای سخت زندگی ام. اگر کم بیاورد حمیدی نیست که من می‌شناسم!

من به نظر بهتر دارم ... چطوره بزخم کنار تو پیاده شی و تا خونه پیاده بیای بلکه بتونی فکر کنی، ببینی از این انکار کردن ها قراره به کجا برسی؟ ...! چقدر دیگه میخوای نقاب بزنی و فیلم بازی کنی که برات مهم نیست زندگیت چه جوریه بگذره ... فقط میخوای بگذره!

یک ساعت است که راه می‌روم. نه خبری از نم باران است و نه باد؛ تا کمی حال‌م را تغییر دهد. هر چه هست و نیست؛ من هستم. مسیحا نامی سی و پنج ساله و فرزند دوم محمد نامی. اصل و نسبم این است ولی نه اصلی دارم و نه نسبی. اصلیت‌م را در روزهای کودکی ام جا گذاشته‌ام. همان روزهایی که به خاطر کمک به نازنین، برای عوض کردن لباس خیسش، کمر بند خوردم. همان روزهایی که بعد از هر بار حمام کردن، به بودن با خودم متهم شدم. من نسیم را گم کرده‌ام؛ همان زمانی که چشم همسر برادرم بر روی یقه باز پیراهنم بازی می‌کرد؛ و یا نه شاید دقیقاً همان روزی که او اعتراف عاشقانه کرد و من دزد عشق نامیده شدم. نه ... نه ... نه!

هیچ کدام از این‌ها نیست. حتی آن برادر و مادری که سال‌هاست هم آغوش خاک شده‌اند، هویت گمشده من نیستند. هویت گمشده من خودم هستم. خود من! مسیحا نامی، سی و پنج ساله، فرزند دوم حاج نامی. کسی که خودش را به دست فراموشی سپرده تا شاید روزگار فراموشش کند. دست از سرش بردارد و بازی جدید به راه نیاندازد. کرانه نامی را سر راهم قرار ندهد که دل بلرزد و عقل تنها با یک کلمه حکم کند "نه"

و من در کارزار عقل و دل حیران بمانم که چه کنم و در کدام جبهه بجنگم؟ اما شاید گاهی ایرادی نداشته باشد که وقتی عقل سرگرم چیزهای دیگری است؛ با خودت اعتراف کنی که من می‌خواهمش. من این موجود ظریف، زیبا و زبان دراز را می‌خواهم...

در را باز و از همان جا سلام می‌کنم.

- مهدیس بیا بیچاره شدم. تا این لاذنیایی که گفتم پیدا کردم. حالا انگار لاذنیا با لاذنیا فرق می‌کنه که یه ساعت من باید بگردم تا مارک محبوب خانوم رو پیدا

کنم. بابا همشون اول، آخر یه مزه دارن به خدا
کفش هایم را در می آورم و ادامه می دهم.

- مهدیس خاتم بیا سفارشتو تحویل بگیر. دفعه بعدم این خریدات رو بفار وقتی با
نازنین میری بیرون، خودت انجام بده

سکوت خانه باعث می شود که سر بلند کنم و به دنبال آن قالب تهی کنم.
نیما با چهره‌ای در هم، گوشه لب زخمی و لباسی به هم ریخته روی کفایه نشسته
است و نگاه پر زخمی اش به من است.

گلدان واژگون شده روی زمین و چند تکه از لباس های مهدیس که پخش زمین
است اخم هایم را در هم می کشاند.

آنقدر فکرهای وحشتناک در سرم است که این سوال که نیما کی از شهرستان
برگشته، مهم نباشد. رگ گردن و گلویم برای پاره شدن مسابقه گذاشته اند و من
دست خودم نیستم که نمی توانم احتمال پایین رفتار غیر اخلاقی نیما را کنار بزنم.
به زحمت و با دو رگه ترین صدای ممکن می غرم.
- اینجا چه خبره نیما؟ مهدیس کو؟

سر به زیر می اندازد و دل من فرو می ریزد. نه امکان ندارد. نیما خود اعتماد است؛
و من حالا و در اوج درماندگی آنقدر کنترل روی خودم دارم که تکرار مکررات
رفتارهای میلاد و پدرم نشوم.
شرمندتم داداش

هوار می زنم و نیمای سر به زیر را از جا می پرانم.

- من شرمندگیت رو نمیخوام. فقط یه کلمه چی شده؟

مضطرب از جا بلند می شود. قدمی بر نمی دارد ولی دست هایش پر استرس
حرکت می کنند.

- مسیحا به جون خودم، به خاک برادرت می خواستم جلوشو بگیرم، نشد.
نتونستم!

چشم هایم از حدقه در می آید و او همچنان ادامه می دهد.

- دم در دیدمش. خیلی عصبی بود، خیلی. او مدم مانعش بشم؛ بدتر شد. بیشتر
عصبانی شد. یقه امو گرفت. درگیر شدیم. ولی بازم نتونستم جلوی کارشو

بگیرم. آخرم دست مهدیس خانومو گرفت و به زور برد.
گیج و گنگ سر تکان می‌دهم. نمی‌فهمم چه می‌گوید. اصلاً هیچ چیز را
نمی‌فهمم. فاعل‌های جمله در ابهامند و من جان می‌کنم برای رفع این ابهام.
- کی؟ نیما با کی درگیر شدی؟ کی مهدیسو برد؟

دوباره سر به زیر می‌اندازد و دوباره هوار من است که به هوا می‌رود.
- کر شدی؟ نمی‌شنوی چی میگم؟ کی مهدیس رو برده؟
لب می‌زند ولی من قدرت لب خوانی پیدا کرده ام امروز. قدرت خیلی کارها؛ حتی
قتل! قتل کسی که نیما او را میلاد می‌خواند.

پاهایم با تمام توان پدال گاز را فشار می‌دهند و دندان هایم فکم را نه چراغ قرمز،
نه سرعت غیرمجاز، نه سبقت ممنوع، هیچکدام مانعی بر سر راهم نیستند. دلم
فقط رفتن می‌خواهد و رسیدن. یک بلوای بزرگ و یک ادعای حق برای پس
گرفتن، تنها چیزی است که برایم باقی مانده.

صدای زنگ موبایلم حتی لحظه‌ای قطع نمی‌شود. اسم نیما همچنان بر روی
صفحه گوشی نمایش داده می‌شود. دستم را بر روی بوق می‌کوبم و صدایش را
معتراضانه به گوش اتومبیل جلویی می‌رسانم. کنار می‌کشد و از کنارش با سرعت
می‌گذرم و در همان حال حرکت پرتابی دستش به سمت جلو را می‌بینم و
می‌دانم «برو بابایی» که شاید خیلی هم محترمانه بر زبانش نیامده، لایقم است اما
مهم راهیست که باز شده. این بار صدای موبایل با ملودی مخصوص نازنین به
صدا در می‌آید. گوشی را چنگ می‌زنم و جواب می‌دهم.
- بگو نازنین

صدای گریانش می‌لرزد. - کجایی مسیح؟

بی حوصله جواب می‌دهم. - حرفتو بزن نازنین

- مسیحا تو رو خدا برگرد، نرو. برای خودت شر درست نکن
باریک ال... به نیما که به فضائل اخلاقیش باید دهن لقیو هم اضافه کرد
حق نازنین کلمات را تکه تکه می‌کند.

- مسیحا برگرد خواهش میکنم. حماقت نکن

- برگردم؟ شوخی می‌کنی؟ اون بی همه چیز اومده توی خونه من به زور خواهر

منو برداشته برده . من اونقدر بی غیرتم که ساکت بشینم و اون هر غلطی میخواد بکنه؟ اون موقع که ساکت بودم، گذشت اون موقع فقط پای خودم وسط بود ولی الان پای مهدیس در میونه

- مسیحا خواهش می کنم ازت وضع رو از اینی که هست بدتر نکن صدایم بالا می رود - تو چته نازنین؟ چی داری میگی برای خودت؟ مگه از این بدترم میشه؟

صدای گریان او هم بالا می رود - آره میشه به خدا میشه فقط برگرد همین الان برگرد.

- تو چی میدونی نازنین؟ چی میدونی که داری اینجوری التماس می کنی؟ چی میدونی که من خاک بر سر نمیدونم

برگرد مسیحا، چون نازنین برگرد بذار حرف بزنیم . اگه مهدیس رو دوست داری شرایطش رو از این سخت تر نکن

صدای حق حق و نفس های به شماره افتاده اش، اجازه بیشتر حرف زدن نمی دهد . کلافه از این گریه بی موقع، اسمش را صدا می زنم که صدای حمید در گوشم می پیچد.

- بیا اینجا با هم بریم

بدون هیچ حرفی تماس را قطع می کند . شیشه را پایین می کشم تا حالم کمی تغییر کند . تشخیص کار درست و غلط سخت تر از سخت است و من در حالی که به درستی کارم ایمانی ندارم، راهنما می زنم و اولین دور برگردان را دور نازنین برای چندمین بار اصرار می کند.

- مسیحا تو این یه لیوان آبو بخور، آروم شی . حرف می زنیم .
بادست و کلافه لیوان را کنار می زنم.

- ولم کن بابا، من آرومم . فقط بهم راستشو بگو . تو چی میدونی که من نمیدونم؟ حمید دست بر جیب و با کمی فاصله، حال و روز خراب هردویمان را نظاره می کند از لحظه ورودم تا همین حالا هیچ کلامی بر زبان نیآورده است . چهره ملتئم نازنین برای آرام کردنم و حالت بی قرار و عصبی من سبب می شود تا سکوت طولانی اش را بشکند و قدمی به سمت ما بردارد.

- نازنین چیکارش داری؟ چرا پيله می کنی؟ وقتی میگه آب نمیخوام یعنی نمیخواه

آخه حمید تو حال و روزشو ببین، الان سخته میکنه حمید سعی می کند چشم غره‌ای دور از میدان دید من حواله نازنین کند که موفق نمی‌شود.

- مگه حال و روزش چیه؟ وال... رنگ و روش از تو خیلی بهتره آخه مشکلی نیست که بخواد سخته کنه. مهدیس برگشته خونه کل ماجرا همینه. هیچ چیز پیچیده‌ای هم توش نیست. از اولم مهمون بود و میدونستیم که برمیگرده. این همه شلوغ کاری نداره این قضیه. سینه جلو می‌دهم و حرص زده جواب.

- چرا داری چرت تحویل من میدی حمید؟ خودتو زدی به خیریت توقع داری ما هم با چهارتا عرعر پیروت بشیم. مثلاً به خیالت داری اینجوری ما رو آروم میکنی؟ چرا نمی‌فهمی مهدیس با زور برگشته، با کتک بردنش، اونقدر با شرایط بدی میلاد از خونه من آوردش بیرون که نیما درگیر شده. خیلی سخته برات بفهمی میلاد اونقدر بد رفتار کرده. که نیمای بی حاشیه مجبور شده تو یه مسئله خونوادگی دخالت کنه.

حمید دستش را بر روی شانه ام می‌گذارد.

- بیا بریم بشینیم مسیحا. توی آرامش عقلامون رو بریزیم رو هم بشینیم چه جوری میتونیم حلش کنیم با این خودخوریای تو هیچ مشکلی حل نمیشه زیر دستش میزنم و آن را کنار.

- با این خونسردی مزخرف تو هم حل نمیشه، شک نکن - مسیحا، آخه چند بار دیگه میخوای از یه سوراخ گزیده بشی؟ چرا درس عبرت نمیگیری؟

با سرعت به سمت نازنین می‌چرخم. چشمانم را موشکافانه به چشمان سرخش می‌دوزم و او ادامه می‌دهد.

- شش سال پیش همین راهیو رفتی که الان داری میری. شش سال پیش بی گناه متهم شدی. مجرم نبود. اتهامت بی اساس بود. هیچ قاضی با عدالتی

قضاوت نکرده بود اما متهم شدی. هوس بازی الهه، نامردی میلاد و خدانشناسی عمومی که خودشو بنده همه چی تموم خدا می‌دونست، دست به دست هم داد تا زندگیت رو به نابودی جهت بگیره.

شوکه از حرف‌های نازنین، نگاهم را از او بر نمی‌دارم. نازنینی که بعد از آن اتفاقات سکوت کرده بود و حالا در این لحظه به حرف می‌آید و ناگفته‌هایی را می‌گوید که معلوم نیست از کی در دلش مانده است.

سکوت می‌کنم و به حرف‌هایش گوش می‌دهم.

- سکوت کردی تا حرمت موی سفید عمو رو نگه داری و بعد توی آرامش از خودت دفاع کنی اما حمایت نا به جای زن عمو و مهدیار همه چیو بهم ریخت اونا با پای خودشون و برخلاف میل تو دنبال تو اومدن اما برنگشتنشون فقط به پای تو نوشته شد. چون همه چی در ظاهر برعلیهت بود. در صورتی که اونا هم می‌دونستن واقعیت چیز دیگه ایه. حالا شیش سال گذشته مسیحا. اما اون مشکل هنوز به قوت خودش باقیه. طرف حساب تو آدمایی هستن که خودشون رو به خواب زدن، نخوابیدن که بشه بیدارشون کرد. تو با تکیه به کدوم منطقشون می‌خواهی بری اونجا و مهدیسو برگردونی؟

نفسی می‌گیرد و جرعه‌ای از لیوان آبی که برای من آورده بود، می‌نوشد و با گذاشتن آن روی میز به سمتم قدمی نزدیک می‌شود.

- حاج عمو زندست و سرپرست مهدیس حساب میشه. رابطه مهدیس و عمو رو حتی اگه بشه از نظر عاطفی انکار کرد، از نظر قانونی نمیشه. عمو محقه. اینو هم من خوب میدونم هم تو. تو شاید بتونی مهدیسو با زور از اون خونه بکشونی بیرون اما میدونی اون وقت دست اونا رو برای اعاده حق باز میکنی. اونا میتونن ازت شکایت کنن. می‌تونن پات رو به خیلی جاها باز کنن و با سابقه دار کردنت تمام رشته‌های این سال‌ها تو پنبه کنن.

با نگاهش به دنبال تاثیر حرف‌هایش در چشم‌های سرخ و درمانده ام می‌گردد و باز ادامه می‌دهد.

- من مدت هاست که در جریان زنگ زدناي میلاد به مهدیس بودم. نه من و نه مهدیس بهت نگفتیم چون می‌دونستیم عکس‌العملت چیه. این رگ گردنی که

الان داره پاره میشه و این نفس نفس زدنات داره میگه که لاپوشونی من و مهدیس عقلانی بوده.

دندان روی هم می‌سایم و از لای آن می‌غرم.

- خواهشا دفعه دیگه عقاید عقلانیتونو برای خودتون نگه دارین. چون ممکنه این با عقل تصمیم گرفتنتون خیلی به ضرر مهدیس تموم بشه
- رفتن توام براش سودی نداره!

- اونجا بودنش سود داره؟ ازیر دست اون از خدا بی خبرها بودنش سوده؟! فکر می‌کنی میذارن آب خوش از گلوش پایین بره، وقتی چند ماه مهمون خونه من بوده؟

با شتاب و پر از حرکات عصبی به سمت در می‌روم. - نازنین به دنبالم می‌دود و بازویم را چنگ می‌زند.

- کجا داری میری؟

بی حوصله بازویم را آزاد می‌کنم.

- ولم کن نازنین، تو رو به اون خدایی که می‌پرستی یه امشبو بی خیال من شو.
فکر کن نیستم. وجود خارجی ندارم. بذار برای خودم باشم
با گفتن این حرف، بدون این که منتظر حرفی از جانب نازنین باشم، خانه بیرون می‌زنم.

پشت فرمانم و آرنجم را تکیه به شیشه ماشین داده ام و درون دستم سیگاری است که دود می‌شود. حالا آرامتر شده ام خروجی ای که به سمت کرج می‌رود را رد می‌کنم و کنار اتوبان پارک. موبایلم را چنگ می‌زنم و ناراضی اسم نازنین را لمس می‌کنم.

بغض صدایش دلیلی می‌شود تا مرگ را برای خودم آرزو کنم.

- داری میری کرج مگه نه؟ میری برش گردونی؟ برات مهم نیست که رفتنت با مردن من یکی میشه نه؟

برای لحظه‌ای چشمانم را روی هم فشار می‌دهم و نفسم را بیرون می‌دهم.
- بار آخرت بود که حرف از مرگ از دهنت بیرون اومد. دفعه دیگه زبونت رو قیچی می‌کنم تا به هر چیزی نچرخه. ضمنا کرج نمیرم خیالت راحت. نمیرم نه

به خاطر خودم و سابقه‌ای که از نظر تو و اونا میتونم برام درست کنن. نمیرم
چون نمیخوام رفتنم بشه یه اهرم فشار دیگه روی مهدیس. چون میدونم که اونا
خوب میدونن مهدیس نقطه ضعف منه و اونقدر نامرد هستن که بخوان با نقطه
ضعفم عذاب بدن من میدارم مهدیس بشه یه ابزار برای رسیدن هدفشون اینو
مطمئن باش

آرامش صدایش مرا هم آرام می‌کند.

- حداقل بگو کجا میری؟ بذار یکم دل منم آروم بگیره

- میرم آژانس میخوابم. امشب اون خونه بی مهدیس از قبرستونی که مامان و

مهدیار توشن سردتره

فصل بیست و هشتم

بدن کوفته ام را با خمیازه‌های کوتاه در هم جمع می‌کنم. دستم را به بالای کاناپه بند می‌کنم و می‌نشینم. تمام خواب دیشبم در دو ساعت خلاصه شده است و حالا سردردی وحشتناک به مجموع احوال خراب دیشبم اضافه شده است. دستی به صورتم می‌کشم و فشاری به چشم‌هایم می‌آورم بلکه تاری چشم‌هایم را از بین ببرم. نگاهی به ساعت روی دیوار می‌اندازم. عددهای محو و عقربه‌های کمرنگ آن کم کم واضح می‌شوند و ساعت شش و نیم صبح را نمایش می‌دهند. از جا بلند می‌شوم و پیراهنم را از روی دسته کاناپه بر می‌دارم و به تن می‌کنم. با خودم فکر می‌کنم، فقط نیم ساعت وقت دارم تا به همان مدیر محکم و همیشگی تبدیل شوم.

آخرین ایمیل را ارسال می‌کنم و در همان حال به حرف‌های تکراری زمانی گوش می‌دهم.

- خلاصه اگه این بارم لطف کنین و یه مرخصی یه روزه بهم بدین، خیلی کمک بزرگی بهم کردین

بی حوصله و سرسری جواب می‌دهم.

- حواستون هست این لطفای در حق‌تون داره از حد می‌گذره؟

- آقای نامی مگه من مقصرم...

بی حوصله به صندلی تکیه می‌دهم و انگشتم را روی تیغه بینی ام می‌کشم و در حالی که تلاش برای نادیده - گرفتن درد شقیقه ام دارم؛ بدون نگاه کردن به

چهره کارمند پیش رویم، می گویم - به خانوم صفدری بگین یه استعلام بگیره
چند روز مرخصی طلب دارین

مشغول نوشتن می شوم اما صدای ملتمسش، خودکار را روی برگه ثابت می کند.
- آخه آقای نامی اینجوری باشه که بدهکارم هستم

دندان هایم را به هم می فشارم تا صدایم را کنترل کنم و بر اعصابم مسلط شوم.
پلکی روی هم می گذارم و تنها برای اینکه زودتر اتاق را ترک کند، در اقدامی
ناگهانی برگه مرخصی اش را امضا می زنم. با خوشحالی زبان به تشکر باز می کند با
حرکت دست، خروجی را نشان می دهم. نزدیک در که می شود اظهارگونه
می گویم.

- یه خرده مدیریت بین کارهای شخصی و بیرون چیز بدی نیست. قصد اخراج
هیچکدوم از پرسنلمو ندارم ولی اینطوری پیش بره ممکنه تو قصدم تجدید نظر
کنم!

امایی به زبان می آورد که شقیقه را می فشارم و محکم می گویم - بفرمایین
با سرعت از اتاق خارج می شود. در حالی که مطمئنم این دختر نه جبران خواهد
کرد و نه اصلاح خواهد شد.

سرم را روی میز می گذارم و چشمانم را می بندم. حال خرابم هر لحظه بیشتر از
قبل تشدید می شود. هر چند که این حال جسمی خراب در مقایسه با حال روحی
ام در بهترین شرایط به سر می برد. بیشتر از دوازده ساعت از رفتن مهدیس
گذشته است و من، حس گذشت سال ها را دارم. جای خالی مهدیس خیلی
خالیست. این خیلی، واقعی تر و عمیق تر از خیلی های زمانی است. مهدیسی که
هر روز این ساعت در خانه ام بود و من از حس حضورش در زندگی ام، با واژه
نامأنوس زندگی کمی اخت شده بودم.

صدای ضربه به در اتاقم باعث می شود که دندان هایم را روی هم فشار دهم. دلم
می خواهد سر از روی میز بلند کنم. با سرعت به سمت در بروم. آن را با قدرت باز
کنم و خطاب به فردی که پشت آن است و تمام آدم های آن بیرون هوار بزنم
- ولم کنید. شماها دیگه مثل زمانی برگه مرخصی نمیخوانین بلند شین برین از
این خراب شده و درشو ببندید. نه از مرخصی سالیانتون کم میشه نه از

حقوقتون بلندشین برین فقط بذارین خودم باشم و خودم . تا بفهمم قراره باین زندگی به گه کشیده شده چه کار کنم

نمی فهمم چطور برای تحقق دادن فکری که احمقانه به سرم زده از جا بلند می شوم قدم هایم را بلند و محکم بر می دارم و پر حرص در را باز می کنم به محض باز شدن در با آن قدرت و شتاب، کرانه قدمی به عقب بر می دارد و بقیه کارکنان با تعجب خیره من می شوند . تمام حساب و کتاب هایم با دیدنش پشت در بهم می ریزد .

چشم های درشت شده اش خیره من است و من جا می خورم از حضور این دختری که معمولاً جز مواردی که خودم احضارش می کنم، سر از اتاق من در نمی آورد . من مدت هاست که در حسرت یکی از آن لیوان چای های مخصوص هستم .

بر عکس تصورم صدایی که از حنجره ام خارج می شود، خیلی هم بلند نیست . هر چند که تحکم همیشگی را دارد .

- کاری داشتید؟

لبخندی محو، صورت پرسوالش را رنگ می زند . کاغذهای درون دستش را بالا می آورد .

- اگه بشه به اینا گفت کار

از جلوی در کنار می روم . داخل می آید و در را پشت سرش می بندم .

چند قدمی جلو می رود و وسط اتاق می ایستد؛ اما من همچنان سر جایم ایستاده ام . سکوت و سکونم دلیلی می شود تا متعجب به سمتم بچرخد . کمی نگاه می کند و مردد بین گفتن و نگفتن می پرسد .

- حالتون خوبه آقای نامی؟ چشمتون خیلی قرمزه . سردرد دارین؟

باز هم سکوت من و نگاه کنکاش گر و سوالی او .

- آقای نامی؟ مشکلی هست؟

قدمی به سمتم بر می دارد و من سعی می کنم به کم شدن این فاصله فکر نکنم . به نزدیکی این حضور و به بوی عطر شیرینی که بین تمام تلخی ها خودی نشان می دهد . قدمی بر می دارم تا به سمت میز بروم . برای لحظه ای، نبض گرفتن

شقیقه ام و سیاهی رفتن چشمانم همزمان می‌شوند. تاریک شدن دنیا در یک لحظه است و من بعد این لحظه کوتاه، تصویر حجمی از چهره دختری نگران را در مقابل چشمانم دارم.

آستین دستم کشیده می‌شود و صدایش با ملودی‌ای از نگرانی بر گوشم می‌نشیند.

- آقای نامی چتون شده؟ صدام رو می‌شنوید؟ وای خدا. آقای نامی تو رو خدا یه چیزی بگین. دارین منو می‌ترسونین

تصویرش واضح تر می‌شود و رنگ نگاه ترسیده‌اش پررنگ تر.

- بیاین بشینین برم یه نفرو صدا کنم. حال و روزتون اصلا خوب نیست

دستم چرخشی می‌کند و دستی را که بند آستین لباسم است، در بر می‌گیرد. جا خورده، تکانی به دستش می‌دهد برای عقب کشیدن. اجازه نمی‌دهم. حال و روز خودم را نمی‌فهمم. هنوز گیجم اما سرمایی که از دست‌های نرمش منتقل می‌شود، مرا به خود می‌آورد. تمنای انگشتانم برای حرکت بر روی دست ظریفش را نادیده می‌گیرم و با سرعت رهایش می‌کنم.

کرانه مسخ شده، محو من است و من، شوکه از رفتاری که انگار کسی غیر از من انجام داده باشد، به سمت میز قدم تند کنم.

- کاری داشتی انگار؟

جایمان عوض شده و حالا او سکوت کرده است. با این تفاوت که او خیره به جای پایش نه به چشمان گر گرفته من.

خانم اشراقی

آرام آرام نگاهش بالا می‌آید ولی بر روی گردنم متوقف می‌شود.

- اوم ... خب من ... یعنی کار تابل‌های ... آقای بدیعی گفتن

جمله بریده بریده و کلمات نامربوطش، خبر از آشفته بازار درونش دارد. این دختر درگیر کار چند لحظه پیش من است. از مسیحای نامی که او شناخته، این حرکت جز محالات است. او مطمئناً نمی‌داند که مسیحای واقعی متفاوت تر از دیده‌های اوست.

دل و زبانم هم دست می‌شوند. هردو حریص می‌شوند برای گفتن و عقل در این

نبرد دو بر یک و نا برابر پا پس می کشد .
 - شده دلت هزار تا خواسته ازت داشته باشه و تو شرمنده باشی که برای برآورده کردن تک تکشون ناتوانی

سرم پایین است اما بالا آمدن آنی سر کرانه را می فهمم . در سکوت منتظر ادامه جمله من است و من پر از نیاز به گفتن .

- شده فکر جبران برای دل بیچارت باشی و راه جبران نداشته باشی؟

سر بلند می کنم و جمله ام را در چشمان منتظر و مبهوت کرانه ادامه می دهم .
 - گاهی یه حضور میتونه جبران همه اون نداشته ها باشه . یه حضور که رنگش رنگ اصلی یا فرعی نیست . خنثی نیست . ترکیبی نیست اما آرامش رو به ترکیب زندگیت اضافه میکنه .

کرانه با رنگی پریده و لبی که لرزش خفیفی دارد ، آب دهانش را فرو می دهد و من ادامه می دهم .

«مامانت اون حضور پر رنگ توی زندگی توئه که خلاش توی دنیای من خیلی پر رنگ تره»

سرسره بازی چشمانم را از روی چشمانی که هر لحظه پررنگ تر می شود ، بر نمی دارم . او هم قصدی برای جدایی ندارد و کاش ساعت ها برای دقایقی دست از حرکت بردارند .

به کجای این دنیای بی سر و ته بر می خورد ، اگر کمی زمان بر وفق مراد من توقف کند .

کرانه این رابطه چشمی را قطع می کند . بحث را عوض و دستم را به سمتش دراز می کنم .

- فکر می کنم اون کاغذای تو دستتونو من باید بررسی کنم
 به خودش می آید . نگاهی به کاغذها و دست دراز شده من می اندازد و آن را به سمتم می گیرد .

برگه ها را می گیرم و بی حوصله روی میز قرار می دهم . نگاهم در ظاهر بر روی اعداد بالا و پایین می شود اما تمام حواسم پیش موجودی است که در فاصله کمتر از دو متری من همچنان خیره من است . کلافه از وضع موجود و نگاه مستقیمش !

در حالی که بی هدف برگه‌ها را زیر و رو می‌کنم، لب باز می‌کنم و برخلاف میل با لحن همیشگی می‌گویم.

- خانم اشراقی اگه دیگه اینجا کاری ندارین بفرمایین سر کارتون. ممکنه ارباب رجوع بیاد معطل بشه.

در سکوت به پشت می‌چرخد و قدمی به سمت در بر می‌دارد. به در نرسیده پشیمان می‌شود و به سمت من می‌چرخد.

- شما کتلت دوست دارین؟

چشم‌های تا آخر گشاد شده ام را به صورت ذوق زده‌اش می‌دوزم.

- من هوس کتلت کردم به مامان برای شب سفارششو دادم. اگه شما هم دوست

دارین میشه خبر داد تا مامان مقدارشو زیاد کنه

کلمه به کلمه جمله‌اش را برای بار دوم از ذهن می‌گذرانم بلکه مفهوم آن را درک کنم. کرانه منتظر و با لبخند خیره من است.

یکی از ابروهایم بالا می‌رود و گوشه لبم به بالا کشیده می‌شود.

- پس حالا که میخوای بگی. سفارش کن یه کم بیشتر درست کنه، من خیلی

دوست دارم

فصل بیست و نهم

لیلی خانم بشقاب پر از میوه‌های پوست کنده را روی میز قرار می‌دهد.
- بخور پسرم، خودت که توی این یه ساعتی که اینجا هستی لب به چیزی نزدی بلکه دست من پیرزنو رد نکنی
خیارهای حلقه شده، سیب‌های قاچ خورده و گیلان‌های سرخی که به خاطر من در پیش دستی گل سرخی چیده شده بود، مرا به این فکر می‌اندازد که آخرین باری که میوه خورده بودم کی بود؟
- شکر خدا قرمزی چشما تم رفته، فکر کنم سردرد خوب شده نه؟
لبخند تلخی به مادرانه هایش می‌زنم.
- بله به لطف شما و گل گاو زبون دست سازتون خیلی به‌ترم
لبخند عمیقی صورتش را پر می‌کند.
- خب مادر تعریف کن، چه خبر؟
نگاهی به سمت آشپزخانه می‌اندازم. چرا آشپزخانه این خانه این نبود؟ دوباره به سمت لیلی خانم می‌چرخم.
- خبر که سلامتی، خبر خاصی نیست
- سلامت باشی مادر، از مهدیس جان چه خبر؟
ابروهایم در هم کشیده می‌شوند از فکر این که هیچ خبری از حال و روز مهدیس ندارم.
- نمیدونم اطلاع دارید یا نه، مهدیس دیشب با برادرم برگشت کرج

- جدا؟ نه نمیدونستم. خب خدا پشت و پناهِش باشه. فقط کاش امشب اینجا بود. شما خواهر و برادر خیلی خودتونو توی دل من پیرزن جا کردین - سن و سال این زن هیچ ربطی به یک پیرزن ندارد اما چهره سختی کشیده‌اش به شدت غلط انداز است و باور پیر بودن این زن میان سال را زنده می‌کند. نظر لطف‌تونه عمه خانوم. مطمئنا این علاقه دو طرفه ست. با سر به ظرف میوه اشاره می‌کند: - بد نیست اگه بین این رسمی حرف زدن و معذب بودن یه چیزی هم بذاری دهنت

سر به زیر می‌اندازم. - ببخشید اگه رفتاری می‌کنم که ناراحتتون می‌کنه. قصدم این نیست چشم‌های پر مهرش را به نیم رخ من می‌دوزد. - آره مادر من ناراحت میشم وقتی می‌بینم پسری اونقدر مرد و معرفت داره که برای عمه رفیقش وقت میذاره و اونقدری پیگیری می‌کنه تا مطمئن بشه خطر رفع شده. بعدم اون وقت شب منتظر می‌مونه تا مصطفی بیاد و کرانه تنها نمونه؛ باهام راحت نیست واقعا ناراحت میشم

- شما دارین منو شرم‌منده می‌کنین. باور کنید جز وظیفه کاری نکردم - پس حالا که تا این حد وظیفه شناسی اینو بدون که اینم جز وظایفته که توی این خونه راحت باشی. پسر این خونه باشی. درست مثل مصطفی. هر وقت دلت گرفت، هروقت هوای عزیزای از دست رفته ات به سرت زد، بیای اینجا و بدونی که در این خونه تا همیشه به روی خودت و مهدیس بازه در سکوت به چهره‌اش خیره می‌شوم. این زن چه می‌دانست از حال خراب من؟ چه می‌دانست که روضه زندگی مرا می‌خواند؟ در رازداری مصطفی شکی نبود اما حرف‌های این زن هم جز واقعیت‌های زندگی من بود. به سکوت و نگاه مبهمم لبخندی می‌زند.

- مسیحا جان با اجازت مادر. من هنوز نماز نخوندم اختیار دارید بر زبان می‌آوردم و لیلی خانم با کمک دسته‌ای مبل از جا بلند می‌شود.

- کرانه! کرانه مادر بیا تو هال مهمونمون تنها نباشه. من دارم میرم نماز
عطر شیرینی مشامم را پر می کند و مرا از فکر و خیال در می آورد و منوچ
کرانه ای می کند که جای لیلی خانم را پر کرده است.
اون بشقاب میوه اگه قبل از اومدن مامان خالی نشه. شک نکنین که با خوشه
به خوردتون میده

دولا می شوم و پیش دستی را بالا می آورم.
- اگه شریک داشته باشم، میتونم از زیر شکنجه های عمه خانوم نجات پیدا کنم
با لبخند تکه سیبی بر می دارد.

- خوب نیست آدم دیگرانو شریک جرم خودش کنه
- خوب نیست آدم مهمون دعوت کنه، بعد بره تو آشپزخونه بست بشینه
- نگین که با مامان معذب شدین؟
- به نظر تو عمه لیلی آدمیه که من باهاش معذب بشم؟ یا مثلاً من آدمیم که
خیلی اهل معذب شدن باشم؟
در حالی که سیب را با آرامش می جود، دستش را مشت می کند و جلوی دهانش
می گیرد.

- پس مشکل شما با تو آشپزخونه موندن من چیه؟
- مشکل اینجاست که یه بنده خدایی وعده دست پخت عمه خانوم رو به من داده
و منو کشوند اینجا. اما از شواهد پیداست که خودش پای گازه
- خب؟
- خب

- الان مشکل این پای گاز و ایستادن من چیه؟
لب های کش آمده ام را با زحمت جمع می کنم و با ناخن بالای ابرویم را
می خارانم.

- خب این مسئله یکم نگران کنندست
چشم های عسلی اش تا آخر باز می شود.
- من اصلاً نمی فهمم. نگرانی چیه؟
این که شاید تختای اورژانس ها این ساعت پر باشه

نگاهش را دلخور به منم می‌دوزد.

- واقعا که!

- که چی؟

لبخند بدجنسی می‌زند.

- چون مدیرمین هیچی

ابرو بالا می‌اندازم.

- و اگه نبودم

اگه نبودین . خودم یه چیزی می‌ریختم تو غذاتون که اگه تمام تخت‌های
اورژانسم پر بود . یه تخت براتون خالی کنن

سر بلند می‌کنم و با صدا می‌خندم . عجب وروجکی بود این دختر!

کنار سفره کوچک و بر روی زمین، چهار زانو می‌نشینم . سبزی خوردنی که با
قرمزی ترب‌های نقلی بر روی آن عرض اندام می‌کند . در کنار ظرف سفالی و آبی
رنگ، ماست ترکیبی را ساخته اند که من سال هاست از دیدنش محروم بوده ام .
کتلت‌های درون دیس همراه با گوجه و خیارشورهای اطراف آن، تنگ دوغ و پارچ
آب، دیگر محتویات این سفره جمع و جور هستند .

- مسیحا مادر، من برات بکشم یا خودت بر میداری؟

- شما بفرمایید عمه خانوم . من خودم بر می‌دارم

لیلی خانم تعارف بیشتری نمی‌کند و با یک بسم‌ال... زیر لب کتلتی درون ظرفش
قرار می‌دهد .

کرانه رو به رویم و طرف دیگر سفره می‌نشیند و در همان حال سبد نان را وسط
سفره قرار می‌دهد . زیرچشمی حرکاتش را زیر نظر می‌گیرم که با انگشت‌های
کشیده‌اش مخلفات درون سفره جا به جا می‌کند تا بتواند دیس کتلت را جایی
نزدیک دست من قرار دهد .

- کرانه خانوم به خاطر من، خودتونو توی زحمت نندازین . من دستم میرسه

به کارش ادامه می‌دهد و به من جواب .

- به خاطر شما نیست . می‌خوام جلوی دست خودم خلوت بشه . دورم که شلوغه
نمیتونم درست غذا بخورم .

زبان به دندان می گیرم تا یکی از آن حال گیری های اساسی را نثارش نکنم اما در دهنم ترتیبی می دهم که صبح اول وقت کرانه در اتاقم باشد. آن جا دستم بازتر است برای گرفتن حال این دخترک بدجنس که تمام حرف هایش از روی قصد و غرض است.

دانه ای کتلت درون بشقاب قرار می دهم. برای اولین بار برای برداشتن دومی هم اشتیاق دارم. امان از این دیسپلین و رفتارهای کنترل شده که امشب اصلا به مذاقم خوش نمی آید.

- مسیحا جان. چرا کم برداشتی پس؟ نکنه دوست نداری؟

کرانه برای دادن جواب پیش دستی می کند.

- نه مادر من چرا اینقدر تعارف می کنی. خب حتما در همین حد گرسنه ان. اصرار شما معذبشون می کنه.

لبخند بدجنس و زیرپوستی اش را فقط و فقط من می توانم تشخیص بدهم نه فردا برای گرفتن حال این دخترک آتش پاره خیلی دیر بود!

- دورتون که خلوت شده چرا حواستونو نمیدین به غذای خودتون

سرش را کج می کند. موهای لختش از زیر شال مشکی رنگش بیرون زده اند و یک طرف صورتش را پوشانده است. این چهره مظلوم و ملیح و این زبان دراز چه صنمی با هم دارند؟

- نگرانم مامان زیادی بهتون تعارف کنه تو معذورات بمونین، اذیت بشین

پوزخدی به شیطننت کلامش می زنم. در مقابل نگاهش دستم به سمت دیس کتلت می رود. سه عدد دیگر مهمان چنگالم می شوند و در پیش دستی ام فرود می آیند. بی اعتنا به نگاه متعجب کرانه رو به لیلی خانم می کنم.

- ممنون عمه خانوم. امشب من خیلی گرسنه ام. شما هم که زحمت خودتونو

کشیدین. پس دلیلی برای تعارف وجود نداره. خیالتون راحت.

با این حرف، اولین لقمه را درون دهانم می گذارم. برای لحظه ای سر بلند می کنم و نگاه گذرای به سمت کرانه می اندازم. نگاه خیره و رضایت مندش روی بشقاب پر از کتلت من است.

فصل سیام

بر روی تخت نشسته ام و در تاریکی اتاق برای بار هزارم به صدای اپراتور که خاموشی مخاطب را اعلام می کند، گوش می دهم.

گوشی را از گوشم فاصله می دهم. عصبی چشم هایم را روی هم فشار می دهم و بعد با تمام توان گوشی را بر روی تخت می کوبم.

هر دو دستم را درون موهایم فرو می برم. با انگشتانم به جانیشان می افتم، بلکه این خودآزاری کمی از دل آشوبه ام کم کند. با حفظ همان حالت خودم را به جلو و عقب تکان می دهم. با هر تکان یکبار این جمله را مرور می کنم.

من چیکار کنم؟ چیکار کنم وقتی دو هفته ست که مهدیس رفته و هیچ خبری ازش نیست. چیکار کنم که توی این دو هفته دلم به گوشی ای که زنگ می خورد و جواب نمی داد، خوش بود و حالا همون دلخوشی الکی رو هم ندارم.

فکری از سرم می گذرد. از حرکت می ایستم و با تصمیم آنی، موبایل را از روی تخت چنگ می زنم. احتیاجی به وارد شدن لیست مخاطبین نیست وقتی شماره نازنین همیشه میان تماس های اخیرم موجود است. تماس بعد از چند بوق قطع می شود.

اگر کمی عقل و منطقم حوصله فعالیت داشته باشند، حتما تشری می زنند و اعتراضی می کنند که ساعت دو و نیم شب وقت تماس گرفتن و انتظار جواب شنیدن نیست.

اینبار از تماس هایم سر وقت حمید می‌روم.
بعد از پنج یا شش بوق، صدای نجواگونه و خواب آلودش، نفس حبس شده ام را آزاد می‌کند.

- چیه مسیحا؟

گوشی رو بده به نازنین

کمی سکوت بینمان حاکم می‌شود؛ با حکومتی کوتاه.

- میگم بهت چی شده مسیح؟

صدایش ترس دارد و من بی حوصله تر از آنم که بخواهم توضیحی بدهم.

- میگم گوشو بده به نازی

صدای بسته در اتاق را می‌شنوم و همزمان صدای معترض حمید را.

- مرتیکه عادت کردی همیشه طلبکار باشی نه؟ ساعت دو نصف شب زنگ زدی

به من بدبخت! من خودمو خیس کردم از ترس. اونوقت ازت یه توضیح کوچیک

میخوام دو قورت و نیمتم باقیه

- حمید حوصله تو یکی رو ندارم ها!

- به درک که نداری. برو سرت رو بکوب به دیوار توالت حوصلت بیاد سرچاش.

خرفت بیشعور تو زنگ زدی به من، من که زنگ نزدم حالا هم حوصلمون نداری.

من از وقتی خبر مرگم با تو رفیق شدم نه شب دارم نه روز. همش باید تن و بدنم

بلرزه از دست توی لندهور

با حرکتی عصبی دستی به صورتم می‌کشم.

- مهدیس از صبح گوشیش خاموشه. میخوام ببینم نازنین ازش خبر داره یا نه؟

حدس زدم مشکل اینه. نه اونم مثل تو از صبح هزار بار زنگ زده. الانم یه ساعته

به لطف قرص خواب خوابیده

پوف کلافه ام آنقدر بلند است که به گوش حمید برسد و صدای اعتراضش را بلند کند.

- بابا شما دوتا چتونه؟ مهدیس وسط بیابون که نیست، تو خونه.

حوصله حمید و اندرزهای همیشگی اش را ندارم.

کاری نداری حمید؟

چرا کار دارم. قطع نکن ببینم. ببین الاغ جون، مهدیس الان اونجاییه که شیش سال بدون تو بوده. بیست سال با وجود تو، توش بزرگ شده. این مته به خشخاش گذاشتن تو قراره تا کی ادامه پیدا کنه؟

- تو نمی فهمی حمید، نمی فهمی!

- آره اصلا نفهمم. تو که می فهمی ملتفتم کن!

- ول کن جون مادرت حمید!

- وال... من که خیلی وقته ول کردم، تو دو دستی چسبیدی

- ببین من یه غلطی کردم به تو زنگ زدم. حالا هم برو یه دونه از اون قرصایی که نازنین خورده بخور تو هم بگیر بخواب

- من نظر بهتری دارم مسیحا. چطوره حالا که خواب من پریده، نازنینم صدا کنیم سه تایی زانوی غم بغل بگیریم که چی شارژ گوشی مهدیس تموم شده؟

می دانم که می خواهد با این شوخی ها حواس من را پرت کند.

- او ای الاغ! نازنین خواب زده بشه فردا حالش بد باشه. کاری میکنم که خودت با پای خودت بری قبر بغل دست آقا جونت لالا کنی واسه همیشه

مثل خودم جدی و پر حرص جواب می دهد:

- اتفاقاً دو طبقه ست. میتونم تو رو هم با خودم ببرم. از اون طبقه بالا گاهی یه گازی از کفن بگیري. آخه ترک عادت موجب مرض است! تو هم که پاچه گیری ویژگی منحصر به فردته

- مزخرفات تموم شد بری گمشي؟

- نه یه کوچولو مونده. الان تموم میشه صبر کن

کمی سکوت می کند و بعد با لحنی کاملاً متفاوت ادامه می دهد.

- مسیحا داداش برو یه لیوان آب بخور. یه سیگارم آتیش کن. بعدم سعی کن بخوابی. حتی اگه شده یه ساعت و با قرص خواب. منم صبح هم نوکر خودتم هم دختر عموت. پا میشم میرم کرج برات یه خبر میگیرم می یارم. خوبه داداش؟ از جا بلند می شوم و پشت پنجره اتاقم می ایستم. سیاهی است و سیاهی؛ آرام زمزمه می کنم.

- خوب نیست حمید. دیگه هیچی خوب نیست! منتهی من چاره ای جز قبول

پیشنهاد تو ندارم. دستم بسته ست. دستم رو بستن. تو برو از طرف منم بگو
بترسن از اون روزی که دستام باز بشه

ته مانده چندمین سیگار در کنار بقیه آنها جا خوش می کند. یکبار برنامه امروز
صبحم تا همین حالا که ساعت هفت بعد از ظهر است، در ذهن مرور می کنم دود
کردن سیگار و فرستادن قهوه به معده ای که خالی خالی است و قرار نیست به
دردهایی که از سر ظهر به جانش افتاده است، اهمیتی داده شود.
سیگار بعدی در کنار لبم جا خوش می کند و نگاهم روی موبایلم که بی سرو صدا
روی میز قرار دارد، می چرخد. دود خاکستری، تصویر مقابلم را مات می کند.
چیزی شبیه صفحه شطرنج زندگی ام.
دوازده ساعت از سفر نیم روز نازنین و حمید می گذرد. نازنین ساعت هفت صبح با
تماسی که داشت، خبر از شروع این سفر داد.

«مسیحا، من و حمید داریم راه می افتیم بریم سمت کرج. به محض اینکه
رسیدیم اونجا و از مهدیس خبری گرفتیم، باهات تماس می گیریم.»

من مطمئنم اگر طی این سال ها در هر درسی ضعیف بوده ام و هر واحدی را هم
به سختی پاس کرده باشم اما با معنی واژه «به محض» به خوبی آشنا هستم.
مطمئناً مفهوم این کلمه بلافاصله است؛ نه چیزی حدود دوازده ساعت بی خبری!
شاید در این دوازده ساعت بیش از دوازده بار با آنها تماس گرفته ام و در نهایت
جز یک پیامک از حمید چیزی عایدم نشده است.

- «بعداً بهت زنگ می زنیم»

حالا دقیقاً همان زمانیست که دلم عملی کردن پیشنهاد حمید را می خواهد.
دیواری که با خلوص نیت سر بر آن بکوبم!

نیما با حوله ای که سرش انداخته است، از اتاق خارج می شود و در حالی که بایک
دست حوله را بر موهایش می کشد، نگاهی به سمتم می اندازد. حال و روز رفت
انگیزم تأثر را در میان سرخی چشمانش به نمایش می گذارد.

- خبری نشد؟

نگاهی به سمتش می اندازم و بعد دوباره خیره دود سیگارم می شوم.

- تو واسه چی خونه ای؟ به خاطر زندگی به گه کشیده شده من یا به سلامتی اخراج شدی؟ یا...

نگاه می گیرد و به سمت آشپزخانه می رود. عصبی ام خیلی زیاد. دلم یک دیوار کوتاه می خواهد به کوتاهی دیوار نیما!
- سوالم جواب نداشت؟

از بالای این نگاهش می کنم که بی هدف وسط آشپزخانه ایستاده است و باز هم جوابی به سوالم نمی دهد.
- چیزی میخوری برات بیارم؟

از جا بلند می شوم و با قدم های محکم به سمت اتاقم می روم و در همان حال جوابش را می دهم.

آره میخورم. مرگ! داری دم دست؟ اگه هست با تمام مخلفاتش بچین رو میز! دستم دستگیره در را لمس نکرده است که صدای زنگ در، متوقفم می کند.
در جا می چرخم و به نیمایی نگاه می کنم که با سرعت نور خودش را به آیفون می رساند.
- بله؟

- بیاین تو. بیاین تو
احتیاجی به پرسیدن نیست. مشخص است که چه کسانی پشت در بوده اند. نفسم به شماره می افتد و منتظر و در سکوت، همان جایی که ایستاده ام، می مانم.

نیما در ورودی را باز می کند و چند دقیقه بعد که به اندازه قرنی می گذرد، صدای سلام کردن حمید در خانه می پیچد.
- سلام

نیما جوابش را می دهد و من با چهره ای در هم به چهره حمیدی نگاه می کنم که هیچ چیز نمی توان از آن خواند. نازنین در حال در آوردن کفش هایش روی پادری، نگاهی به من می اندازد و قبل از اینکه من سوالی کنم به سمتم پرواز می کند.

- الهی دورت بگردم داداشم. چی به سرت اومده از دیشب تا حالا؟

در یک قدمی ام می ایستد و نگاه همیشه مهربانش را مهمان نگاهم می کند.
ناهار خوردی تو؟

کلافه دست به پیشانی می کشم.

- میگم چی شد اونجا نازنین؟ مهدیسو دیدی؟ حالش خوب بود؟

حمید از پشت سر نازنین جواب می دهد.

- چی میخواستی بشه؟ از صبح از کار و زندگی افتادیم، کوبیدیم رفتیم کرج.

اونجا اون از خدا بی خبرا به لیوان چایی از شب مونده که هیچی به لیوان ایم

دستمون ندادن. بعدم سر ظهر گشنه و تشنه برگشتیم و اون لگن اسقاطی من

توی جاده خاموش شد و تا الان معطل اون بودیم

- حمید

لحن پر هشدارم به این بشر پر از لودگی می فهماند که اصلا وقت مناسبی برای

بامزگی نیست!

- چته بابا؟ رفتیم اونجا مهدیسو دیدیم. حالش خیلی هم عادی بود. حداقل از

حال الان تو عادی تر بود. داشت زندگیشو می کرد. مثل من، تو، نازی، این نیمای

مادر مرده. نمیگم توی خوشبختی غرق بود و به لب بود و هزارتا خنده، نه! ولی

توی اون جهنمی که تو توی ذهنت ساختی هم زندگی نمی کرد

دستم را روی معده ام فشار می دهم و بی توجه به طغیانش سوال می کنم.

به جواب شسته رفته میخوام حمید. حالش خوب بود یا نه؟ جوابش یک کلمه

ست!

حمید خودش را روی میبل رها می کند و به اعتراض دستی تکان می دهد.

- عجب آدم زبون نفهمی هستی! میگم مشکل خاصی نداشت. یعنی توی اون نیم

ساعتی که ما اونجا بودیم، تنها آدم نرمال اون خونه بود. فقط تنها مشکل بزرگش

ناراحتیش بابت تو بود که ما خیالشو راحت کردیم...

کسی با مته در حال سوراخ کردن معده ام است. این را خوب احساس می کنم

ولی باز هم ادامه می دهم.

- اونا... اونا چه عکس العملی نشون دادن از اونجا رفتنتون؟

نازنین متوجه دگرگونی حالش شده است. دست روی بازویم می گذارد و مضطرب

سوال می‌کند.

- مسیحا چته؟ چرا دستت رو شکسته؟

دست آزادم را به معنی صبر کردن بالا می‌آورم و منتظر جواب حمید می‌مانم که بی خیال به پستی کاناپه تکیه داده است.

- تا منظورت از اونا کی باشه؟ اگه پدر محترمت منظور سوالته که اصلا سعادت زیارت نصیبمون نشد اما اگه هدف سوالت برادرت و خانومشه که ترجیح میدم خفه خون بگیرم و هیچی نگم.

نازنین معترض حمید را صدا می‌کند و من بالا آمدن اسید معده ام را تا گلو متوجه می‌شوم.

- یعنی چی؟

- یعنی همین که شنیدی برادر من از این جماعت نه توقع مهمون نوازی میره، نه...

لاله الا... می‌گوید و دستی به صورت می‌کشد. وقتی حمید بی خیال روزگار اعتراضی می‌کند یعنی آنچه دیده و شنیده از آستانه تحملش خارج است و این یعنی اوضاع آن طور که حمید می‌گوید خیلی هم رو به راه نیست!

- چرا شلوغش می‌کنی حمید؟ ما رفته بودیم که از بابت مهدیس خیالمون راحت بشه، نرفته بودیم که فرش قرمز زیر پامون بندازن

- اتفاقا اونا هم همین عقیده تو رو داشتن نازنین. کاملاً مشخص بود

بی اهمیت از کنار کنایه حمید می‌گذرم.

- نازنین پرسیدی چرا گوشیش خاموش بوده؟

نازنین متأسف سر تکان می‌دهد.

- مشکل اصلی همین مسیحا. این که میلاد گوشی مهدیسو گرفته تا نتونه با تو در ارتباط باشه. مسیحا فعلاً چاره‌ای نیست جز اینکه برای آرامش زندگی مهدیس باهاش ارتباطی نداشته باشی. خیالت تخت تا زمانی که تو این فاصله رو حفظ کنی اونا هیچ دلیلی برای آزار و اذیت مهدیس ندارن.

خیالم از بابت مهدیس راحت نشده است که معده ام طاقت از کف می‌دهد. با سرعت نازنین را کنار می‌زنم و خودم را داخل سرویس بهداشتی پرت می‌کنم. با

قدرت تمام بالا می آورم. محتویات معده ام را که جز قهوه نیست به همراه این زندگی بالا می آورم. این زندگی ای که من را به خاطر آسایش خواهرم مجبور به این فاصله ها می کند. این عین بی عدالتیست و من مجبور هستم به این بی عدالتی تن بدهم.

صدای مسیحا گفتن نازنین از پشت در، لحظه ای قطع نمی شود. نازنین با اصرار و التماس می خواهد که در را باز کنم.

سر بلند می کنم و به مسیحای درون آینه نگاه می کنم. مسیحای آشفته این روزها. مسیحایی که این روزها ظاهرش هم دستش را برای همه رو می کند. دولا می شوم و مشت پر آبم را با شدت به صورتم می پاشم. قطرات آب یک به یک به زیر می افتند. من با خودم فکر می کنم که این درماندگی فقط و فقط به خاطر مهدیس نیست. روزهای زندگی من با فقدان خیلی چیزها سپری می شوند. مهدیس و خواهرانه هایش، فقط یکی از مهم ترین چیزهاست. تا کی می توانم به این شیوه ادامه بدهم؛ خودم هم نمی دانم.

فصل سی و یکم

با قاشق پلاستیکی درون دستم محتویات درون ظرف فالوده را کمی زیر و رو می‌کنم. شاهد صورتی رنگ روی رشته‌ها در همه جای ظرف پراکنده می‌شود اما من هیچ میلی برای چشیدن این ترکیب خوش رنگ و رو ندارم. دو ماه از رفتن مهدیس گذشته است. دو ماه به سختی تمام، این شش سال گذشته و من در تمام روزهای گذشته به این فکر کرده‌ام که خدا هنگام رقم زدن سرنوشت، من بیش از حد بی‌حوصله بوده که انواع زجر کشیدن‌ها و عذاب‌ها را درون آن جا داده است.

این روزها دلم کمی قلدری می‌خواهد. کمی گردن کشیدن و سینه سپر کردن در مقابلش. کمی اعتراض که خوب بی‌انصاف کمی ناپرهیزی می‌کردی و لذت و آرامش را هم بین این همه عذاب جا می‌دادی. از تو که کم نمی‌آمد می‌آمد؟! بازویم توسط کسی تکان داده می‌شود و من با بلند کردن سرم، مصطفی را با نگاهی سوالی می‌بینم.

- او ای ... کجایی عمو؟ ... هیروتی؟

گرفته و بی‌حوصله سر تکان می‌دهم.

- چیزی گفتی؟

مصطفی تک‌خنده‌ای می‌زند.

- نه انگار واقعا تو هیروتی. سه بار ازت پرسیدم آبلیمو نمی‌خواهی؟

قاشق پلاستیکی را بی‌میل بر می‌دارم.

- باشه الان میخورم

صدای خنده جمع بلند می شود و نگاه گیجم روی جمع چرخ می زند. دلیل این خنده دسته جمعی چیست؟

- نه مسیحا واقعا حتی انگار من میگم آبلیمو نمیخواهی بریزی روی فالودت تو میگی باشه الان میخورم؟ خدایی چی زدی امشب مسیحا. انگار اصلا موادش خوب نبوده

صدای اعتراض سحر و نازنین با هم بلند می شود. نگاهم بر روی لبخند کرانه می نشیند. نگاه خیره ام را که می بیند به معنی «چی شده» سر تکان می دهد و من بدون آن که به سوالش جواب بدهم. سرم را به سمت تینا و فالوده دادن نمایشی اش به عروسک کوچکش می چرخانم.

حکمت اینجا بودن من چیست؟ چرا قبول کرده بودم در این جمع باشم، وقتی که بودنم جمع شادشان را به کسالت می کشاند. بعد از ظهر وقتی مصطفی پیشنهاد یک دور دور آخر شبی را داد بلافاصله رد کردم و با گفتن «با حمید و نازنین برین بهتون خوش بگذره» بحث را کوتاه کردم؛ اما وقتی بین هماهنگی های حمید و مصطفی متوجه شدم که در این شب گردی، کرانه هم حضور دارد، از مخالفتم پشیمان شدم.

این روزهایم با حضور چشمگیر کرانه می گذشت. کرانه ای که با بهانه های مختلف سر میز کارش بودم و با دلیل و بی دلیل به اتاقم می کشاندمش. آنقدر که متلک های حمید جز روزمرگی هایم به شمار می رود. آنقدر که خود این دختر در جواب احضار بی موردش چشم گرد کند و بگوید «این کارو زمانی هم می تونست انجام بده. لازم نبود به خاطر این که من انجامش بدم این همه به تعویق بیفته»

دقیقا در همین لحظه بود که من با خودم فکر می کردم که مرا چه شده؟ من نه جوانی بیست ساله ام و نه سری پر از شور و شوق دارم. پس این همه تقلا برای بودن کرانه تنها چیز نیست که نبودن های این روزهایم را کمرنگ می کند.

از جا بلند می شوم و همزمان چندین جفت چشم همراهی ام می کند. بادست صندلی پلاستیکی را عقب می کشم و ببخشیدی می گویم.

- کجا میری مسیحا

نازنین است که سوال می کند.

- همین دور و برم

قدمی به عقب بر می دارم و صدای حمید را که مخاطبش نازنین است، می شنوم.

- میره سیگار بکشه

- داره خودشو نابود میکنه با این آتیش به آتیش سیگار کشیدنش

- بذار راحت باشه نازنین. به پر و پاش نییچ

- به نظر تو الان راحت؟

در جا می چرخم. می خواهم برگردم و با جمله ای نازنین را آرام کنم اما کدام

جمله می تواند نازنین را آرام کند وقتی من علت تمام ناآرامی هایش هستم.

یک زانویم را تکیه به جدول کنار خیابان داده ام و پک عمیقی به سیگار می زنم.

خسته از این همه سیگار کشیدن و آرام نشدن، سیگار را نیمه کاره پرت می کنم.

دلیم در به در به دنبال آرامش نیست که مدت ها گم شده است. آرامشی که نه میان

سیگارها پیدا می شود و نه غرق شدن در کار و نه...

تا می خواهم کلمه هیچ چیز دیگر را به زبان بیاورم، نگاهم روی دختری می نشیند

که سرش را پایین انداخته است و بی توجه به رهگذرهای کنارش مسیری را در

پیش گرفته است. همین که می خواهم سر بچرخانم و در حال خودم باشم؛ دختر

سر بالا می آورد و من با دیدن کرانه جا می خورم. نگاهم روی تک و توک

پسرهایی که کناری ایستاده اند می نشیند و حال خودم را فراموش می کنم. با

قدم هایی بلند به سمتش می روم و این بار اوست که با دیدن من تعجب می کند.

با رسیدن به کرانه خطاب به او و با اخم هایی در هم می پرسم.

- اینجا چیکار میکنی؟

در چند قدمی ام می ایستد و چهره غضبناکم را از نظر می گذراند. دستی به

شالش می کشد و به خیابان نگاه می کند.

- اوم... خب این اطراف کار داشتم

هر دو ابرویم همزمان بالا می پرد و سوالی نگاهش می کنم. مجبور به توضیح

می شود.

- خب یعنی جای خیلی دوری نمیرم . همین نزدیکیا
- اونوقت یه درصد فکر نمی کنی همین نزدیکیا، ساعت یازده شب برای یه دختر
تنها ممکنه خطر داشته باشه
خنده بی حالی می کند.

- خطرناک چی؟ چرا جنایتش می کنید؟ همه جا شلوغه
اتفاقا چون همه جا شلوغه نباید تنها می اومدی اون مصطفی از اراجیف حمید
سیر نشده بود که گذاشت تنها راه بیفتی بیای اینجا . حالا کجا می رفتی؟
سوالم برای بار دوم باعث می شود که سر به زیر بیندازد و حدسم را تقویت کند .
گوشه لبم بالا می رود.

- بریم باهات تا اونجا میام
با سرعت سر بلند می کند . چشمانش تا آخرین حد ممکن گرد شده است و
مژه های فر خورده اش به پلک هایش چسبیده است . دستپاچه و هول شده، دست
هایش را بالا می آورد.

- شما؟ وای نه نه ... خودم میرم . باور کنید مشکلی برام پیش نمی یاد
حالتش آنقدر بامزه و جالب است که باز شدن ایروهایم دست خودم نباشد.
- نگران چی تو؟ میدونم اون قسمت زنونه ست و نباید پیام داخل
لب به دندان می گیرد و نگاه می دزدد .
- عادت دارین چیزی رو که باعث خجالت طرفتون میشه به روش بیارین نه؟
- اون چیزی که باعث خجالت شما شده یکی از مهم ترین عملیات ارگانسیم بدنه
که اگه انجام نشه مصیبتیه

از حرفم به خنده می افتد و قدمی بر می دارد.
- پس تخصصتون بیشتر از مدیر فنی بودن توی یه آژانسه . تخصص های دیگه ای
هم دارین

همراهش می شوم و قدم هایم را با او هماهنگ می کنم . نگاهم به مسیر رو به رویم
است که با نور تیر چراغ برق ها روشن شده است .
- آره تخصص که زیاد دارم . البته اگه توی بقیه شون مثل آژانس ضعف مدیریتی
نداشته باشم!

تیزتر از آن است که کنایه ام را نگیرد. نیم نگاهی به او می اندازم تا عکس العملش را ببینم. اخم هایش در هم رفته است.
 - می دوستین خیلی کینه ای هستین؟
 - حرف منظوردار از ذهنم پاک نمیشه!
 - این دفعه یه لیست بدین ببینم چی از ذهنتون پاک میشه، در مورد همون باهاتون حرف بزنم

خیلی چیزا
 مثلا؟

- اوم ... اوووم مثلا یادم نمی یاد آخرین بار کی کتلت با دوغ خونگی خوردم
 در جا می ایستد و به سمتم می چرخد. با دست هایی در جیب، خونسرد به سمتش می چرخم. دستانش را پشتش قفل کرده است و نگاهش رنگ شیطنت دارد. وای بر من!
 - از اون مهمون هایی هستید که صاحب خونه رو پشیمون می کنه از یه بار دعوت کردنش

- مهمون نوازی عمه خانوم، هر کم رویی رو بی رودروایسی می کنه
 - فقط عمه خانوم؟

جفت ابروهایم بالا می رود و ادامه می دهم
 - بقیه که زیاد راه و رسم مهمون نوازی رو بلد نبودن
 به تقلید از من جفت ابروهایش را بالا می برد و درست با همان لحن من سوال می کند.

- اونوقت راه و رسم مهمون نوازی چیه که اون بقیه بلد نبودن؟
 - اینکه صاحب خونه بعد از شام ول کنه بره تا آخر شب تو آشپزخونه تعجب نگاهش هر لحظه بیشتر می شود ولی ادامه می دهد.
 - مگه بود و نبودش فرقی میکنه؟
 - حتما

- چه فرقی؟

- این که اگه باشه اون کتلت ها گوشت میشه می چسبه به تن مهمون

جا می خورد. خیلی واضح و علنی. چند دقیقه‌ای در سکوت خیره ام می ماند. پلک نمی زند و من به نفس کشیدنش هم مشکوکم. دستش را می بینم که آرام بالا می آید و از روی شال زیر گلویش می نشیند و بعد دوباره با استرس در کنار بدنش می افتد.

کم کم رنگ نگاهش تغییر می کند. انگار در این زمانی که خریده است توانسته به مفهوم زیرپوستی جمله من برسد.

نگاه می گیرد و به جایی میان فاصله کفش هایش می دوزد. من با آرامش همچنان خیره اش هستم. تک تک حرکاتش را زیر نظر دارم. از حرفی که بدون هیچ برنامه‌ای بر زبانم آمده ولی کمی شانه هایم را سبک کرده است، احساس پشیمانی ندارم. دلم از این اعتراف بی پروا. جولان دادن می خواهد. دلش می خواهد بتاز برود و در گوش باد هر چه باداباد را زمزمه کند. دلم یک جمله در گوشی می خواهد مثل «ای کاش یا باشی یا اصلاً نباشی». این که هستی ولی مال من نیستی، دیوونم می‌کنه»

اما صد بار حیف که معذورات دست و بال جسارت را می بندد. لب هایش را روی هم می مالد. می خواهد حرفی بزند که به گفتنش مطمئن نیست. دست به دست کردنش کمی حال خوبم را آشفته می کند. دستم به سمت جیبم می رود. متوجه می شود. سریع یکی از دست هایش را بالا می آورد. آب دهانش را قورت می دهد و برای لحظه‌ای چشم هایش را محکم می بندد و باز می کند.

- نه. نکشید همین الان یکی کشیدید

دستم بر روی جیبم ثابت می ماند. ادامه می دهد.

- دیگه از این جلوتر نیاین. درست نیست. من سریع میرم و برمیگردم

بی آنکه منتظر جواب من بماند، سریع می چرخد و به سمت سرویس ها قدم بر می دارد.

- کرانه

در جا می ایستد ولی بر نمی گردد. کمی مکث می کنم و می توانم صدها جمله بگویم اما فقط به گفتن یک جمله اکتفا می کنم.

- من همین جا منتظر میمونم با هم برمی گردیم

کرانه می‌رود و من دست بر جیب بدرقه‌اش می‌کنم. او از دیدم خارج می‌شود و من به دقایقی که پشت سر گذاشته‌ام فکر می‌کنم. به حرف‌هایی که بی‌برنامه زده بودم و حالی که با چند جمله ساده اما پر مفهوم خوب شده بود. سیگاری که با یک اعتراض کوچک کشیده نشده بود و حال دلی که با این دختر بهتر از همیشه بود. از حال دگرگونم متحیرم اما پشیمان نه، نیستم!

چهره شوکه شده کرانه در گوشه ذهنم ثبت شده است. می‌دانم که آنچه را که شنیده‌ام باور ندارد. شاید تصور می‌کند اشتباه شنیده و یا شاید...

هر چه هست دو دو زدن چشمانش، نفس حبس شده‌اش و لب‌های از تعجب باز مانده‌اش تمام حس‌هایم را بیدار کرده است. این حس‌ها ترکیبی از بازی دل و هورمون‌های مردانه‌ایست که مدت‌هاست با هیچ‌کس، حتی آن دخترک همه‌چی تمام قرمز پوش هم آرام نگرفته است. دستی به لب‌هایم می‌کشم و به عقل که با انگشت بالا رفته اجازه صحبت کردن می‌خواهد میدان می‌دهم.

مسیحا داری چیکار می‌کنی؟ حالت هست؟ خودت می‌فهمی؟ می‌فهمی که این سرسره بازی دلت توی آشفته بازار زندگیت یه وصله ناجوره؟ قرارت با خودت یادت رفت؟ اقرار بود پای هیچ‌کس، هیچ‌احدیو به این زندگی نکبتی نکشونی! اونم کی! این دختر، با این همه ظرافت، با این همه شکنندگی، با اون مادری که قد چشاش بهت اعتماد کرده! یادت رفته کی هستی و کجای این دنیا وایستادی؟! انگلی که ناروا بهت زدن یادت رفته؟! اتهامی که هم خونت بهت زده یادت رفته؟! هم خونی که قرار بوده پشتت باشه و نیست؟! کجای این زندگی نکبتی و اون گذشته‌ی تلخ قراره این دختره بشونی؟! اصلا فکر کردی یکی از اون انگا به گوش کرانه برسه عکس‌العملش چیه؟! اگه کرانه بفهمه تو مرگ برادرت مقصری چی؟! اینا رو بهش فکر کردی؟! تا اونو درگیر نکردی تمومش کن. همین جاکانش کن مسیحا. بذار بره دنبال زندگیش. شاید با یکی دیگه...

دستم را به نشانه اعتراض مشت می‌کنم و بر کف دست دیگرم می‌کوبم. عقل از ترس قدمی عقب بر می‌دارد و سکوت اختیار می‌کند. از فکر عقب کشیدن کرانه به خاطر واقعیت‌های تلخ زندگی‌ام و بدتر از آن بودنش با دیگری آن قدر به هم می‌ریزم که حال خوش چند لحظه پیشم دود می‌شود و به هوا می‌رود.

کرانه دست به جیب و با سری به زیر افتاده به سمت قدم بر می دارد موهایی از
روسری بیرون زده اش صورتش را قاب گرفته است و من از این که هر حالتی از
این دختر دلم را زیر و رو می کند عصبی ام این ضعف، تناقض عجیبی با روحیات
من دارد.

کرانه در یک قدمی ام می ایستد و با حفظ حالتش می گوید.

- بیخشید معطل شدید

فصل سی و دوم

نگاهم بر روی مانیتور است و گوشم به حرف‌های حمید. اصرارش برای عقد قرارداد با این هتل، از حد گذشته و من یک ساعت است که در حال گوش کردن به ادامه‌اش هستم. محیط زیبای هتل آن قدر دلش را برده است که من مطمئنم هیچ گوش شنوایی برای شنیدن دلایل مخالف من ندارد. برای لحظه‌ای سر بلند می‌کنم و نگاهم به سمت راهروی منتهی به آبدارخانه کشیده می‌شود. کرانه در حال خشک کردن دست هایش به سمت میزش می‌رود. جو سنگین حاکم شده بینمان، همچنان به قوت خودش باقی است. این جو دقیقاً بعد از آن شب و برگشت هر دویمان به جمع حکم فرما شده بود و من نمی‌دانم قرار است که تا کی ادامه پیدا می‌کند؟

کرانه از من فرار نمی‌کند. این دختر آدم فرار کردن نیست اما دوری چرا! آن هم به خاطر جمله‌ای که از زبان دل به زبان آورده و ناغافل گفته شده بود. تا حد ممکن سعی می‌کند که با من هیچ برخوردی نداشته باشد اگر برخورد اجتناب ناپذیری اتفاق بیافتد جز در مورد مسائل آژانس نیست.

ضربه‌ای که به پهلویم می‌خورد، حواسم را جمع موقعیتم می‌کند.

- هوی کجایی؟ برای عمم توضیح نمیدما!

- خب دارم گوش می‌کنم دیگه

گوشه لب حمید به خنده کجی مزین می‌شود.

- اون که بعله . گوشت می شنوه . مهم چشم و حواسته!
- یعنی چی؟
- یعنی چشمت که جاهای خوب خوب سیر می کنه . هوش و حواستم که پیش عمه مصطفی ست .
- ابرو در هم می کشم:
- مزخرف نگو
- راست می گی خدایی مزخرف گفتم حواست پیش دختر عمه ی مصطفی است جوابش را نمی دهم و از جا بلند می شوم .
- اوی عمو کجا میری؟ وایستا تکلیف منو روشن کن . زنگ بزنم یا نه؟ شرایطش عالیه . اکازیون اکازیون
- از این فاصله و با دو صفحه تبلیغ به نتیجه رسیدی اکازیونه؟ باید از نزدیک ببینم
- حمید از جا بلند می شود و به دنبالم راه می افتد .
- خب چی از این بهتر؟ میریم از نزدیک می بینیم
- میریم؟
- آره دیگه میریم از نزدیک می بینیم
- به سمت سالن حرکت می کنم و در حالی که نگاه زیر چشمی ام به سمت میز کرانه است، می پرسم .
- الان این فعل جمعی که به کار بردی، شامل حال کی میشه؟
- حمید در حالی که سعی می کند، صدایش به گوش کسی جز من نرسد، می گوید .
- من و تو، نازی و مصطفی و سحر
- لشکر کشیه؟
- نه نیست . هم سیاحت هم تجارت
- برو بابا . اگه قرار به بررسی کردن باشه، خودم صبح با پرواز میرم اصفهان برمیگردم . واسه چی یه گروه جمع کنم
- گروه کدومه؟ همش پنج نفریم . البته اگه تو موافق باشی ساحلم با خودمون می بریم

- ساحل؟! -

- آره ساحل. حالا اگه ناراضی هستی ساحل نه کناره. کناره رو نمی‌پسندی افق. افق باب میل نیست کرانه. دیگه فکر نکنم با این آخری مخالفتی داشته باشی نه؟

حرفش سنسورهای مغزم را فعال می‌کند ولی نگاهم چپ‌چپ به سمتش می‌چرخد.

- بد نیست به جای این که عین یتیم غوره‌ها دنبال من راه بیفتی؛ بری بشینی پشت میزت و یه کار مفید بکنی.

- من الانم دارم کار مفید می‌کنم. فقط باید به عمق قضیه پی ببری!

- جدی؟! اونوقت عمق قضیه چیه؟

- اینه که جای اینکه هر روز به بهانه کار تابل و بررسی فایل مسافراتی داخلی یه بنده خدایی رو بکشونی اتاقت، یه چند روز بی بهانه از هم جواریش فیض ببری. البته فقط فیض!

لبخند بی موقع روی لبم، خنده‌اش را عمیق می‌کند. لبش را به گوشم نزدیک می‌کند.

- حداقل این لب و لوچه آب افتاد تو جمع کن که خودتو لو ندی!

می‌گوید و با دو انگشت ضربه‌ای به پیشانی می‌زند و به سمت میزش می‌چرخد. برای اجتناب از نگاه خیره به کرانه، نگاهم را به بدیعی و حرکت سریع انگشتانش روی کیبورد می‌دهم.

چند دقیقه بی حرکت و در سکوت می‌ایستم. بدیعی متوجه حضورم می‌شود، با بلند کردن سرش، سوالی نگاهم می‌کند.

- مشکلی پیش اومده آقای نامی؟

بی توجه به سوالش به سمت میز کرانه می‌روم. متوجه می‌شود و با بلند کردن سرش، منتظر خیره ام می‌شود. کمی به سمتش خم می‌شوم و در حالی که چشمانم را از روی چشمانش بر نمی‌دارم، زمزمه می‌کنم.

- اولین پرواز اصفهان برای کیه؟

فصل سی و سوم

روی صندلی کنار پنجره جا گیر می شوم. مصطفی کنارم می نشیند و نفس خسته اش را رها می کند.

- خدایی مسیحا توی اون آژانس نشستیم، یه بلیت اوکی می کنیم ولی هیچ وقت فکر کردی این پروسه سوار شدن تو خود هواپیما چقدر کلافه کننده ست؟ نگاهم را از منظره پشت پنجره می گیرم.

- خب که چی؟ میخوای هم بلیت اوکی کنیم هم مسافرا رو بذاریم روی دشمنون تا جلوی صندلی هواپیما بیاریم!

صدای خنده اش بلند می شود و سر حمید از صندلی جلو به سمتمان می چرخد.

- شما دوتا چی می گین، می خندین؟

صدایش را پایین می آورد.

- منو نشوندین بغل دست نازنین. اونوقت دوتایی مجردی دارین از وجود این

مهماندارای ترگل ورگل فیض می برین؟

ابروهایم را در هم می کشم.

- مثلاً مشکلات با کنار نازنین نشستن چیه؟

سرش را بیشتر نزدیک می کند و صدایش را پایین تر می آورد.

- مشکل اینه که تو و مصطفی اینجا می تونین با وجود این حوریای بهشتی حال

کنین ولی من نمیتونم با نازنین! یعنی من مشکل ندارم ها، می ترسم رگ تو بترکه!

غضبناک نگاهش می‌کنم و مشتی به پیشانی‌اش می‌زنم. حمید آخی می‌گوید و صورتش در هم می‌شود. مصطفی در حالی که دستی به ته ریشش می‌کشد؛ صورتش را به جهت مخالف بر می‌گرداند تا خنده در حال انفجارش از دید من خارج شود.

حمید با دیدن چهره ام قیافه ترسیده‌ای به خود می‌گیرد.

- خب بابا چرا می‌زنی؟ می‌گم این مصطفی یه چادر دورمون بگیره

این بار خنده من زودتر از مصطفی بلند می‌شود. این بشر خدای بی‌حیاییست!

حمید بر سر جایش بر می‌گردد و برای چند دقیقه سکوت بینمان حاکم می‌شود.

هوایما روی باند حرکت می‌کند و من از کنار دستم به مناظر خیره می‌شوم.

صدای سحر از صندلی پشت سر به گوشم می‌رسد.

- کرانه خدا کنه تینا توی این سفر مریض نشه. هر بار که مسافرت میریم و این

بچه آب به آب میشه من تمام طول سفر دارم مریض داری می‌کنم.

- نه بابا. انشا... که هیچی نمیشه اینقدر انرژی منفی نده

- چه میدونم. خدا کنه اینجوری باشه که تو میگی. حالا تو چرا رنگت پریده؟

نکنه فوبیای ارتفاع داری؟!

صدای خنده آرام کرانه را می‌شنوم.

- نه بابا. ترس چی؟ مگه بار اوله؟ ولی هر بار که هوایما تیکاف میکشه گوشام

کیپ میشه تا چند ساعت با این مشکل درگیرم

- نمیدونستم این مشکلو داری. خیلی اذیت میشی نه؟

- اذیت که نه. بیشتر کلافه میشم یه جورایی عصبیم میکنه

نچ سحر بلند می‌شود و بی‌اراده دستم را در جیب کتم فرو می‌برم و بسته کوچک

آدامس را در میان انگشتانم می‌گیرم. صورتم را کمی کج می‌کنم و به عقب

نگاهی می‌اندازم.

- سحر خانوم

سحر نگاهش را از کرانه بر می‌دارد و به من می‌دوزد.

- بله

بسته آدامس را به سمتش می‌گیرم.

– قبل از اینکه هواپیما اوج بگیره، آدامس بجوید این جووری گوشتون کیپ
نمیشه!

سحر لبخند همراه با تعجبی به صورتم می‌زند و بسته آدامس را از دستم
می‌گیرد. و من چقدر دلم می‌خواهد سر بچرخانم تا عکس العمل همسفر کنار
دستم را ببینم.

فصل سی و چهارم

- بابا بریم از اون آقاهه بادکنک بخریم

مصطفی کلافه به سمتی که تینا اشاره می کند، سر می چرخاند. دقیقا از لحظه حضورمان در میدان نقش جهان، استارت خواسته های تمام نشدنی تینا خورده شده است. یک عروسک بزرگ پلیشی، یک کیف کوله خرگوشی شکل، پشمک و حالا نوبت به بادکنک رسیده است.

- تینا جان بابا، امروز تازه روز اول سفرمونه. اگه قرار باشه تا روز آخر هر چیزی دیدی بخوای که پولای بابا تموم میشه!
تینا پا به زمین می کوبد و دست های کوچک مشت شده اش را به سمت پایین پرتاب می کند.

- تموم نمیشه. الکی نگو! من که میدونم میخوای همه پولاتو برای مامان سحر خرج کنی! تو اصلا منو دوست نداری!
صدای خنده جمع به هوا می رود و من دست به سینه و با ابروی بالا رفته به این دخترک ریزه میزه خیره می شوم.

حمید بدون اینکه در خندیدن، جمع را همراهی کند؛ رو به تینا می کند.
- آفرین به این هوشتمو جون. این بابات برای تو خرج نمیکنه تا برای مامانت خرید کنه! اما من که میدونم تو اونقدر حواست جمع هست که نداری سرت کلاه بره! اصلا چه معنی داره برای تو بادکنک نخرن! از این زشت تر دیگه نمیشه!

مصطفی سرش را معترضانه به سمت حمید خبیث می چرخاند.
- حمید ول کن سر جدت! این بچه همین جوریشم منو بیچاره کرده. تو دیگه شر به پا نکن!

حمید با چهره همچنان جدی اش ادامه می دهد.
- بابا هر چیزی حد و اندازه داره. آخه مگه میشه بادکنک نخرید برای تینا خانوم...!!! چه توقعاتی! بدون بادکنک؟! مگه میشه؟!
اینبار صدای اعتراض همه بلند می شود و تینا مصرتر از قبل التماس می کند.
- بیا دیگه بابا. زود باش! الان آقاهه میره
- نمیره دختر من، نمیره! اون آقاهه تا همه بادکنکاشو با قیمت دوبله سوبله غالب نکنه که نمیره

- خب اگه نره هم شاید یکی بیاد اون بادکنک صورتیه رو بخره! اون وقت من چیکار کنم؟!!

مصطفی کلافه ای خدای زیر لبی می گوید و دستی به صورتش می کشد.
- تینا خانوم. دختر بابا. اگرم اون بادکنک صورتی رو بفروشه صدتای دیگه از این بادکنکا داره شما نگران چی هستی؟
- من اون صدتای دیگه رو نمیخوام. من فقط همین صورتیه رو میخوام! بیا بریم دیگه! بیا بیا!

و با گفتن این حرف، دست مصطفی را می گیرد و می کشد.
- ای بابا این همه راه پل رو باید برگردیم آخه!
- بابا!

تینا به گریه افتاده، مصطفی را تسلیم می کند.
- خیلی خب بابا. دیکتاتوری دیگه! بچه ها شما ادامه بدین، من خودمو می رسونم.
مصطفی و تینا دست در دست از جمع جدا می شوند و به سمت سی و سه پل می روند حمید دست در جیب می کند.

ای بابا. چرا بچه های الان اینقدر قلدر و یک کلام شدن!
نگاه چپ چپ نازنین، چهره هاج و واج سحر و کرانه و چهره سرد و جدی من، هیچ کدام تأثیری بر روی زیاد حمید نمی گذارد!

- چیه؟ چتونه؟ چرا همتون به من نگاه می‌کنید؟ من که احیانا بادکنک صورتی

نخواستم

چشم‌های باریک شده ام را به حمید خونسرد می‌دوزم.

- واقعا توش موندم که حکمت آفرینش تو چیه؟

- جزو شدن تو، تربیت تینا، آرامش نازنین

- از اون مهم تر نفهمیدم سرچشمه این اعتماد به نفست از کجاست؟

حمید ابرویی بالا و پایین می‌کند و موزیانه جواب می‌دهد.

- عاقلان دانند!

پوزخندی به دل خوشش می‌زنم و رو به جمع سه نفره زن‌ها می‌کنم.

- اگه خسته نیستید همین مسیرو ادامه بدیم، اگه نه که بریم اون آب میوه

فروشی یکم خستگی در کنیم

نازنین چند قدمی نزدیکم می‌شود.

- مسیحا خسته که نیستیم. من و سحر می‌خوایم بریم اون مغازه صنایع دستی.

فکر نکنم برای تو و حمید جذابیتی داشته باشه

دستم را بالا می‌آورم و سایبان صورتم می‌کنم. آفتاب نخستین روزهای تابستان

حتی در ساعت‌های پایانی روز هم آزاردهنده است.

- برین مشکلی نیست. فقط خواهشا از محدوده دید خارج نشین

نازنین لبخند پر مهری می‌زند و به سمت سحر می‌چرخد.

- بریم؟

سحر به جای جواب دادن از کرانه سوال می‌کند.

- مطمئنی نمی‌خواهی بیای؟

کرانه سر تکان می‌دهد.

- قصد خریدن کردن ندارم

- اما اینجوری حوصلت سر میره

با شماها تو مغازه‌ها بیخودی بچرخم حوصلم بیشتر سر میره. ترجیح میدم کنار

دریاچه قدم بزنم

سحر ناراضی نگاهش را بین ماها می‌چرخاند.

- چی بگم وا... هر جور صلاحه
- سحر زودتر برین که تا وقتی مصطفی بر می‌گرده شماها هم برگشته باشین
سحر و نازنین از ما فاصله می‌گیرند و سکوت محضی بین ما سه نفر به وجود
می‌آید. چند دقیقه‌ای هر سه نفرمان خیره زاینده رودی می‌شویم که عمق آن به
شدت کاهش یافته است و با روزهای خشک شدنش فاصله چندانی ندارد. حمید
است که طلسم این سکوت را می‌شکند.

- ای وای دیدی چی شد؟

من و کرانه با سرعت سر بلند می‌کنیم و خیره‌اش می‌شویم.

- مامانم سفارش باقلوا داده بود، یادم رفته بود کلا

آن قدر حمید را می‌شناسم که می‌توانم حرکت‌های نمایشی‌اش را تشخیص دهم
اما مطمئناً کرانه هیچ شناختی ندارد که با آرامش جوابش را می‌دهد.

- حالا مگه چی شده حمید خان؟ تازه روز اول سفره. خب بذارین روز آخر
بخیرین که تا موقع برگشت تازه بمونه

حمید جدی سر تکان می‌دهد.

- نه دیگه نشد کرانه خانوم. وقتی مامانم از من چیزی می‌خواه باید در جا براش
انجام بدم. اومدیم و من تا فردا مردم، اونوقت مامانم بی باقلوا بمونه؟ به نظر شما
قابل قبوله؟

کرانه با چشم‌های گشاد شده خیره حمید و منطق جمله‌اش است. هنوز خیلی
مانده تا بتواند این موجود جلب و پیچیده را بشناسد. آب دهانش را قورت می‌دهد
و می‌پرسد.

- شما الان دارین شوخی می‌کنید دیگه؟

حمید جدی تر از قبل جواب می‌دهد.

- شما آثار شوخی تو چهره من می‌بینید؟

- آخه...

- آخه نداره خانوم محترم. کلا دوتا مسئله مهم توی دنیا هست یکی گزینه‌های

پنج به علاوه یک و اون یکی باقلوا داشتن مامان من!

لب‌های کرانه کش می‌آید و من دستی به دهان می‌کشم. منتظرم ببینم حمید

این مسخره بازی را تا کجا ادامه می دهد!

حمید به سمت من می چرخد.

- خب مسیحا داداش این کرانه خانوم دست شما امانت؛ تا من برم تحقیق کنم ببینم کجا میتونم باقلوای تازه پیدا کنم. در جریانی که چقدر برای خرید مامانم وسواس دارم!

چشمک ظریفش را دور از چشم کرانه می زند و از کنار من رد می شود. نگاه متعجب کرانه درگیر رفتنش است و فکر من به دنبال علت رفتنش!

صدای پیامک گوشی ام توجهم را جلب می کند.

«میگن نخود سیاه های اصفهان رو هیچ جا نداره داداش. در ضمن اگه اتاق لازم شدین کافیه یه زنگ بزنی تا برات سریع ردیف کنم»

با سه استیکر خندان و چشمک زن جمله اش را پایان داده است.

صدای کرانه باعث میشود که سرم را از گوشی بلند کنم.

- واقعا حمید آقا رفتن باقلوا بخرن؟

سعی میکنم لبخندی که به خاطر پیامک حمید می خواهد روی لبم جا خوش کند را کنترل کنم. سوالش را بی جواب می گذارم و به جایش می گویم.

- اگه احيانا شما بادکنک و باقلوا و صنایع دستی نمیخواين بقیه مسيرو بریم

کرانه شانه بالا می اندازد و همراهم می شود. بینمان سکوت است و سکوت...

دلیلش دیدن منظره های اطراف است یا معذب بودن کرانه از این تنهایی؛ نمیدانم اما ترجیحم این است که این سکوت بیش از این ادامه پیدا نکند.

- تا حالا اصفهان اومده بودین؟

کرانه نگاهش را از روی اطراف بر نمی دارد و با دست هایش، بازوهایش را بغل می کند.

- خیلی سال پیش، من بچه بودم. شاید کمی از الان تینا بزرگتر بودم که با مامان و بابام اومدیم تو اصفهان خونه یکی از دوستای بابا

- پس چیز زیادی از سفر قبلی تو ذهنتون نیست

- اگه بشه قدم زدنم با پدرم روی سی و سه پل رو در نظر بگیرم، بله تقریبا چیز زیادی یادم نیست

به نیم رخش نگاهی می اندازم.
 - پدرت رو چند سالگی از دست دادی؟
 ۱۶ سالم بود
 - خیلی سخت گذشت بهت؟
 - نه سخت نگذشت چون روزایی بدون بابا اصلا نمی گذشت که بخواد سخت باشه
 یا راحت
 نگاهش به من نیست ولی نیم رخش هم، غم نگاهش را فریاد می زند.
 - تو اون روزا مادرتو داشتی
 - من اون روزا پدرمو نداشتم. این عمق فاجعه بود
 - درکت نمیکنم
 - توقعی ندارم
 - خوبه
 - این یه دروغ محض که مادری میتونه جای پدری رو پر کنه یا برعکس. حتی
 اگه اون مادر فرشته ای مثل مامان لیلی من باشه
 - الان دیگه با نبودش کنار اومدی؟
 - کنار اومدم چون چاره ای ندارم اما هنوز نبودنش برام عادی نشده
 - چرا؟ چون حمایت های یه مرد توی زندگیت مشخصه
 - نه چون یه پدر تو زندگیم کمه. اینا با هم خیلی فرق میکنن
 - چه فرقی؟
 - بگذریم
 سری تکان می دهم.
 - می گذریم
 - شما چی؟ از سحر شنیدم مادر و برادرتون فوت کردن. شما اون روزا رو چه
 جور می گذروندین؟
 - دیگه از سحر چی شنیدی؟
 نگاهش را سوالی به سمتم حواله می کند.
 - چی قرار بود بشنوم؟

- میخوام بدونم علت مرگشونو بهت گفته؟

- بله

جا می خورم. واضح و علنی...

- بله؟

خب مگه مادر و برادرتون تو دریا غرق نشدن؟

کلافه دستم را از جیبم بیرون می آورم.

- سحر در مورد علت دریا رفتنشون چی بهت گفته؟

چشم‌های تا آخر گشاد شده‌اش را اینبار کامل به من می دوزد.

- مگه دریا رفتن به غیر از تفریح کردن دلیل دیگه‌ای هم میتونه داشته باشه؟!

آره دریا رفتن گاهی میتونه دلایلی غیر از تفریحم داشته باشه.

کرانه کنجکاو خیره من است و من فراری از نگاه خیره اش!

- خب حتی اگه اینطور هم باشه که شما میگی اون اتفاق چه ربطی به شما داره

- به خاطر منه که اونا امروز نیستن

کرانه منتظر ادامه جمله ام است و من گویی فقط با خودم حرف می زنم.

- اونا به خاطر من رفتن دریا. با من سوار قایق شدن اما من بدون اونا برگشتم.

کرانه زیر لب نجوا می کند.

- اما اون یه اتفاق بود

نگاهش می کنم. کمی مکث می کنم و زیاد منتظرش نمی گذارم.

- تو همه چی رو نمیدونی

آرام چشم می بندد. می خواهد مرا آرام کند یا خودش را؟

- آره من چیزی نمیدونم اما توی این شکی نیست که فقط در صورتی شما مقصر

اون حادثه می تونستین باشین که با دست خودتون مادر و برادرتونو بندازین تو

دریا. شما که این کارو نکردین، کردین؟

با خیال راحت منتظر گرفتن جواب منفی از من است. و من چه راحت ناامیدش

می کنم!

- آره من غرقشون کردم. خودم غرقشون کردم. با همین دستام، با تمام بی

فکریام. با تموم ندونم کاریای تموم نشدنیمن من خودم، مادر و برادرمو راهی

قبرستون کردم، قانع شدی؟ یا بازم بگم یا شایدم هنوزم مصری منو دلداری بدی یا مثل یه مشاور امید به زندگیو توی من تقویت کنی!

کرانه خشک شده و بدون پلک زدن خیره من است. توان گفتن ندارد. سکوت می‌کند تا جمله هایم را هضم کند. سکوت می‌کنم تا جمله هایم را هضم کند. آب دهانش را به سختی قورت می‌دهد.

- امکان نداره. همش دروغه

به خوش خیالی‌اش پوزخندی می‌زنم.

- آره همش دروغه. یه کلمه اشم راست نیست! راست نیست که اون شب اون

اتفاق افتاد، راست نیست که من و مادرم و مهدیار رفتیم سمت دریا

کرانه ساکت می‌شود و من به سیم آخر می‌زنم.

- همش دروغه! واقعیت نداره که من و پدرم اون شب دعوامون شد که بابام منو

برای همیشه از خونه بیرون کرد، که مادر و برادر منو برای همیشه از خونه بیرون

کرد. که مادر و برادرم حمایت کردن و نتیجش شد در به دری خودشون. حقیقت

نیست که برادر جوونم اونقدر داغون بود که رفت سمت دریا تا آرامش گمشده

اشو از دریا بگیره. آخه میگن دریا معدن آرامشه. تو هم شنیدی کرانه؟ میدونی

میگن آب یعنی زندگی؟ ولی هیچ وقت فکرشو نمیکنی که همین آب زندگی

کسیو ازش می‌گیره! برادرم شبونه نزد به دریا که طلوع صبح بشه غروب

زندگیش!

صدایم ناخودآگاه بالا رفته است؛ نه آنقدری که توجه کسی را جلب کند اما آنقدر

که بتواند دخترک جوان رو به رویم را بترساند.

کرانه دستش را روی بازویم می‌گذارد.

- آقای نامی آروم باشین. خیلی سال از اون حادثه گذشته

- بس کن دخترجون! تو با مرگ طبیعی پدرت که هشت سال پیش اتفاق افتاد

کنار نیومدی، حالا داری برای من موعظه میکنی؟ منی که خودم دلیل مرگ

وحشتناک برادر و مادرمم!

فشار دستش را حس میکنم ولی هیچ حسی نمی‌گیرم.

- من منظوری نداشتم فقط نمیخوام خودتونو اذیت کنید

من سال هاست که در حال اذیت شدنم

آرام سر تکان می دهد و شمرده شمرده می پرسد.

- با این خودآزاری به اون چیزی که می خواستین رسیدین که اصرار دارین
ادامش بدین؟

کمی نگاهش می کنم. نفس عمیقی می گیرم و چشم هایم را به جایی غیر از
چشمان منتظرش می دوزم.

- بی خیال. گفتنش چه فایده ای داره وقتی قرار نیست دردی درمون بشه.

- گفتنش فایده داره اما نه اینجا و نه با این حال که دارین. یه روزی، یه جایی،
وقتی که آرامش داشتین میشینیم در موردش مفصل صحبت می کنیم.

پوزخندم را به صورتش پرتاب می کنم.

- علاقه ای به گفتن ندارم

- من دلم میخواد بشنوم. دلم میخواد تموم ماجرا رو بدونم علت اون دعوایی که
تا این حد تونسته همتونو به هم بریزه چیه؟

موشکافانه نگاهش می کنم. یکبار از سر تا پایش را از نظر می گذرانم.

- دونستنش به چه دردت میخوره؟

دونستنش شاید به درد من نخوره ولی حرف زدن در موردش بدون موضع گیری
و قضاوت در مورد خودتون حتما برای شما پر فایده ست.

- خیلی به خودت مطمئنی!

سر کج می کند. موهایش از قید شال رها می شود و پیشانی اش را می پوشاند.

- یعنی اگه به خودم مطمئن باشم بهم بستنی نمیدی؟

نمی دانم از کجا؟ اما لبخندی بر روی لب هایم می نشیند و در سکوت مسیر رو به
رویم را در پیش می گیریم.

مرد جوان دو بستنی قیفی را به دستم می دهد و من در حالی که به سمت

نیمکتی که کرانه روی آن نشسته است، می روم. با خودم فکر می کنم چرا

پیشنهاد کرانه را قبول کرده ام و به جای نشستن در یک کافی شاپ و یا حداقل

آب میوه فروشی به خرید دو بستنی قیفی هزار تومانی قناعت کردم!

چشمان کرانه از دیدن بستنی برق می زند و من از شیطننت نگاهش، دلم مهدیسم

را می‌خواهد.

روی نیمکت کنار دستش می‌نشینم و حواسم را جمع دو جوانی می‌کنم که از رو به رو سمتان می‌آید. بلافاصله بعد از اطمینان از اینکه حواس هردو جوان جایی غیر از کرانه است؛ از کرانه می‌پرسم.
- یعنی من الان باید اینو لیس بزنم!؟

- نه اگه دوست ندارین میتونی برین یکی از همین مغازه‌های صنایع دستی به قاب‌کنده کاری شده خوشگل بخرین. بستنیتون رو هم خشک کنین بذارین وسط برای دیوار اتاقتون

کرانه بعد از گفتن این جمله، اولین گاز را به بستنی‌اش می‌زند و من خیره‌اش می‌شوم و به این بُعدش فکر می‌کنم. دختری که با همه ظرافتش پر از قدرت برای آرامش دادن است و پر از سرزندگی برای کسی مثل من که از زنده بودن فقط نفس کشیدنش را بلدم.

گوشه لبش به بستنی آغشته می‌شود و او بدون آن که متوجه باشد همچنان با بستنی‌اش سرگرم است.

دستم را بلند می‌کنم و با انگشت گوشه لبش را پاک می‌کنم. هاج و واج صورتش را به سمتم می‌چرخاند. بی‌خیالانه نگاه شگفت زده و پر خجالتش می‌گویم.

- چند سال پیش با خانوادم اومده بودیم اصفهان. مهدیار توی چهلستون گم شد. دو ساعت تموم هر جایی که احتمالش رو میدادیم رفته باشه، زیر پا گذاشتیم. دندون بابام روی جیگر مهدیار کار می‌کرد. از عصبانیت در حال انفجار بود. آخر سر مجبور شدیم به پلیس خبر بدیم. آقا رو توی چهارباغ پیدا کردن. با خیال راحت روی یه نیمکت خوابیده بود. اگه دست بابام رو توی هوا نگرفته بودم توی خواب بهش سیلی می‌زد. از خود چهارباغ تا هتل مهدیار توی خوابو، بغلم نگه داشتم و نداشتم بابام بهش نزدیک بشه. امروز همه چی اینجا مثل سابقه. چهارباغ و چهلستون هنوز همونی هستن که بودند اما اونی که باید باشه، نیست! اونی که اگه بود، زندگی من به حال چهلستون روی صدتا ستون بنا بود.

کرانه سر به زیر می‌اندازد.

- خیلی متاسفم

لبخند تلخی به رویش می‌زنم.

- نباش چون تاسفت حال خرابمو خراب تر میکنه

کرانه با سر به بستنی درون دستم اشاره می‌کند.

- بخورینش الان آب میشه میریزه روی شلوارتون . طعمش عالیه!

- جدا؟

به سلیقه من شک نکنید

انگشتی را که به گوشه لب کرانه کشیدم بالا می‌آورم و بر روی لبم می‌گذارم .

عمیق نگاهش میکنم. کرانه سرخ شده نگاه می‌گیرد.

- باهات موافقم کرانه، طعمش بی نظیر بود

فصل سی و پنجم

لبه تخت می‌نشینم و پر استرس گوشی را به گوشم می‌چسبانم. کاری که هر روز انجام می‌دهم و باز فردا...

اپراتوری که هر روز برای گفتن یک جمله تکراری اصرار دارد «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.» و منی که هزار بار بعد از شنیدن این جمله به جنون می‌رسم.

صدای بوق آزاد گوشی ناباورانه درون گوشم می‌پیچد. دستم روی پایم مشت می‌شود و چهارمین بوق آزاد به بوق اشغال تبدیل می‌شود. بهت زده گوشی را پایین می‌آورم و به ارتباط قطع شده، خیره می‌شوم.

نه! نه! اشتباه فکر می‌کردم که خاموش بودن هر روزه‌ی گوشی مهدیس من را به جنون می‌رساند. این بوق خوردن و ریجکت شدن جنون واقعی است! اعصابی دستم برای تکرار شماره صفحه را لمس می‌کند و چشمان به خون نشسته‌ام منتظر برقراری ارتباط می‌ماند. ارتباطی که برقرار شده دوباره قطع می‌شود.

فوران مواد مذاب وجودم را می‌فهمم. قلبی که حکم دیوانه‌ای زنجیری را دارد و معده‌ای که می‌جوشد و می‌جوشد. گوشی را روی عسلی کنار تخت می‌کوبم و با یک دست دهانم را می‌پوشانم. صدها فکر ویران کننده همزمان به سرم هجوم می‌آورد. مهدیس را در بدترین حالت تصور می‌کنم و حاج محمد را با بی رحمانه ترین رفتارها! میلاد را تصور می‌کنم با لبخند کج همیشگی‌اش که با رضایت حال و روز خراب مهدیس را تماشا می‌کند و در آخر الهه، وای اوای از این آخری

که ندیده می‌دانم خطری که از جانب این دختر می‌تواند مهدیس را تهدید کند خیلی بیشتر و سخت‌تر از ناعدالتی‌های حاج محمد و میلاد است. صدای تقه‌ای که به در اتاق می‌خورد چشمان به رنگ خونم را از هم باز می‌کند. با خشمی که در وجودم انباشته شده به سمت در هجوم می‌برم. دلم می‌خواهد ظرفیت تکمیل را روی حمیدی خالی کنم که نیم ساعت پیش برایش توضیح داده بودم که نه گرسنه هستم و نه اعصاب دارم! پس بهتر است دست از اصرار برای پایین رفتنم بردارد.

نگاه عمیق و سکوت حمید در آن لحظه نشان از آن داشت که حال خرابم را درک کرده است. پس حضور دوباره‌اش چه معنی‌ای می‌توانست داشته باشد. در را با شدت باز می‌کنم. بودن کرانه به جای حمید پشت در تمام معادلاتم را به هم می‌ریزد.

از مدل در باز کردنم و با دیدن حال و روز وحشتناکم قدمی به عقب بر می‌دارد. هر دو به هم خیره می‌شویم. من پر از خشمی که فروکش نکرده و او با تعجبی که کاملاً طبیعی است. ابروهایم در هم می‌رود و با تویی به شدت پر می‌پرسم: اینجا چیکار میکنی؟

- خب... یعنی من اومدم صداتون کنم برای ناهار بیان رستوران هتل -
چندبار باید به حرفو بزنم. یه بار به اون حمید خرفت توضیح دادم! نباید به تو می‌گفت؟!!

چشمان وحشت کرده‌اش تا آخر باز می‌شوند.
- ولی خود آقا حمید گفتن من پیام دنبالتون! گفتن شما با من کار دارین! هم پیام ببینم چیکارم دارین هم صداتون کنم بیان پایین!
عصبی می‌خندم و سرم را بالا می‌گیرم. خدا! خدا! وسط این بلبشو، این مثلاً زرنگی‌ها و دلسوزی‌های حمید را کجای دلم بگذارم. سرم را پایین می‌آورم و کرانه همچنان متحیر خیره من است. یک دستم را به کمر می‌زنم و دست دیگرم را بر روی چارچوب در می‌گذارم. کمی به سمتش خم می‌شوم. هیچ حرکتی نمی‌کند. خیره در چشمانش کلمات را محکم و شمرده به زبان می‌آورم.
- دخترجون من گرسنه نیستم! خیلی بیشتر از اون چیزی که شما تصور کنید

الان تکمیلیم! برو به تموم اون آدمایی که اون پایینن اینا رو بگو! چون اصلا دلم نمیخواد بعد از تو یکی دیگه بیاد و به بهونه غذا در این اتاقو بزنه!

می گویم و بی معطلی به پشت می چرخم و وارد اتاق می شوم. بسته سیگار را از روی میز چنگ می زنم و به سمت تک پنجره اتاقم می روم. سیگار کامل گوشه لبم جا نگرفته است که حضورش را کنارم حس می کنم. اهمیتی نمی دهم و پکم را محکم می زنم، دودش را با نفس عمیقم آزاد می کنم. نگاهم روی یاکریمی که بر روی کابل برق نشسته است، می نشیند. کام دوم را از سیگار می گیرم و در همان حال می پرسم.

- بهت یاد ندادن نری توی یه اتاقی که توش یه پسر تنها و آب از سر گذشته هست؟!

- بهم یاد دادن وقتی یکی بی دلیل فریاد میزنه؛ یعنی کسی به حرفای دلش، دل نداده که تبدیل به فریاد شده! پوزخند عمیقی می زنم.

- استعداد عجیبی تو شعار دادن داری لبخندش در این اوضاع وصله ناجوری است.

- تو خیلی چیزای دیگه هم استعداد دارم. فقط باید بهم میدون بدین. سرم را کج می کنم و نگاه معنی داری به چشم و بعد لب هایش می اندازم. گونه های رنگ گرفته اش نشان از گرفتن منظورم دارد ولی بی آن که به روی خودش بیاورد، ادامه می دهد.

- مثلاً یکی از استعدادام سواستفاده از شرایطه. یکیش همین الان پایینه. آقا حمید سفارش کوبیده داده بودن. حالا فکرشو بکنید کوبیده جزو لیست سیاه غذاهای منه. این شد که حمید آقا اون پیشنهادو دادن به سرعت استقبال کردم. به این امید که شما هم کوبیده دوست نداشته باشین و بریم بیرون فست فود بخوریم.

سیگار را لبه پنجره خاموش می کنم و کج خلق جواب می دهم.

- شرمندتم که باید به عرضت برسونم کوبیده جزو علایق شدید منه! چهره اش نالان می شود.

- وای نه ایس من چیکار کنم؟!

دست به سینه به سمتش می چرخم، بازویم را به چارچوب پنجره تکیه می دهم و جز به جز چهره در همش را از نظر می گذرانم.

- برنامه اینه. دست از لوس بازی برداری و توی سلیقت تجدید نظر کنی!

- وای نه!

- بهت نمیخوره تا این حد لوس و نازک نارنجی باشی

دست به سینه می شود و با ژستی شبیه من ابرو بالا می اندازد.

- بهم میخوره چجوری باشم؟

- به دختر سر زبون دار و سرتق، با یه اعتماد به نفس فوق العاده

خنده پر شیطنتی می کند.

- وای من چقدر ویژگی داشتم و خودم بی خبر بودم؟

شگفت زده و ناباور سر تکان می دهم.

- یعنی الان از این جمله من این برداشتو کردی که ازت تعریف کردم؟!

- تعریف کردین دیگه! چرا انکار می کنین؟

- حرفمو پس می گیرم، تو اعتماد به نفست فوق العاده نیست، بی نظیره!

می خندد و نگاهی به دور و بر اتاق می اندازد. از پنجره فاصله می گیرد و چرخشی

درون اتاق می زند.

- شما آقایون چه اصراری دارین تمام وسایلتونو ولو کنین؟ من و سحر و نازنین

عین همین اتاقو داریم ولی در حال حاضر این دوتا اتاق چسبیده به هم، هیچ

شباهتی به هم ندارن!

به سمتش می روم و دقیقاً پشت سرش می ایستم.

- کلا ما آقایون با شما خانوما هیچ شباهتی نداریم!

از این همه نزدیکی یکه می خورد و قدمی به جلو می گذارد. بی آن که به سمتم

برگردد جوابم را می دهد.

- اونوقت چه تفاوت هایی دارین؟

فاصله ایجاد شده بینمان را با یک قدم پر می کنم. سرم را پایین می اندازم و کنار

گوشش زمزمه می‌کنم.

— ما آقایون مثل شما خانوما نیستیم که به چیزی تظاهر کنیم. دقیقاً مثل همین الان! همین اتاق که تو از تنها بودن با من ترسیدی و با بهونه و بی بهونه از نزدیکی به من فرار می‌کنی اما برای آروم کردنم این ترس رو به جون خریدی و توی این اتاق در بسته با من تنها موندی اما گنجشک کوچولوی ترسیده همیشه به چیزی رو یادت باشه. هیچ وقت برای خوشایند به مرد خطر تنها موندن باهالش رو به جون نخر. مخصوصاً اگه اون مرد چشمش دنبال باشه.

صدای نفس کشیدن هردویمان تنها صداییست که به گوش می‌رسد. چهره کراته را نمی‌بینم اما می‌توانم حال و روزش را تصور کنم. خط قرمزهای این دختر را می‌شناسم. تجربه یک اعتراف زیر پوستی برای این دختر را دارم ولی باز هم نمی‌دانم چه عکس العملی در انتظارم است.

صدایش با آرامش به گوشم می‌رسد.

— آره ما خانوما با شما آقایون خیلی فرق داریم. فرق ما با شما اینه که ما وقتی طرفمونو شناختیم، خطر تنها موندن باهاشم به جون می‌خریم. حتی اگه بدونیم اون مرد چشمش دنبال‌مونه. من دارم میرم پایین. به این نتیجه رسیدم خوردن کباب کوبیده بهتر از گرسنگیه. شما هم بهتره پایین پایین تا یکی دیگه نیومده دنبال‌تون و مجبور‌تون نکرده کوبیده یخ کرده و ماسیده بخورین.

صدای بسته شدن در، خبر از رفتن کراته می‌دهد. یک دست را روی دهانم می‌گذارم و دست دیگرم را به کمر می‌زنم و به آنچه که دقایقی پیش گذشته فکر می‌کنم. آنچه که گفته‌ام و شنیده‌ام این دختر آمد. در اوج عصبانیت من آمد با تندی من عقب نکشید. به پرخاشگری ام خندید. اعترافم را شنید. پا پس نکشید. در آخر رفت ولی قبل از رفتن باز با جمله‌ای سرسره بازی دلم را استارت زد و بعد اتاقم را ترک کرد.

با حفظ همان حالت به سمت آینه می‌چرخم. مسیحا‌ی درون آینه عجیب آشفته است. موهایی که بی هیچ حالتی روی پیشانی ریخته و پیراهتی که نامرتب و بادو دکمه باز بازتاب آینه است، ذهن کجی‌ای‌ام می‌کند. احساس گرسنگی که تا چند دقیقه قبل هیچ اثری از آن نبود خودی نشان می‌دهد و من در این نقطه

بیشتر از هر لحظه هوس کباب کوبیده دارم. دکمه مربوط به رستوران هتل را می‌زنم و آسانسور به حرکت در می‌آید. لبخندی در آینه نثار خودم می‌کنم. هیچ شباهت ظاهری‌ای به یک ربع قبلم ندارم و این را مدیون چه چیزی هستم؟

ورودی رستوران سر می‌چرخانم و در کنار آبنما پیدایشان می‌کنم. مصطفی زودتر از بقیه متوجه ام می‌شود و برایم دست بلند می‌کند. به سمتشان می‌روم و در کنار نازنین جاگیر می‌شوم و صدای حمید را می‌شنوم که به گارسون سفارش یک پرس غذا می‌دهد. بقیه باز با غذاهایشان سرگرم می‌شوند و من در سکوت منتظر می‌مانم. نگاه نافرمانم کمی بالا می‌آید و روی دست‌های کرانه می‌نشیند. با ظرافت و به آرامی مشغول تکه کردن کبابش است. حرکت انگشت‌های کشیده و ظریفش را دنبال می‌کنم. دهنم به دقایقی پیش کشیده می‌شود. لحظه‌ای که در اتاق را با عصبانیت باز کردم و او وحشت زده به عقب قدمی برداشت. چرا وحشت کرد؟ عقب رفت اما برنگشت؟!

کباب تکه شده را با چنگال بالا می‌آورد و درون دهانش می‌گذارد. حرکت لب هایش روی هم آنقدر تاثیر گذار است که مانند انگشتانش وقت صرفشان کنم و نگاه نگیرم. نگاه را می‌شود گرفت اما با فکرم چه کار کنم؟ فکری که پر می‌کشد به دقایقی که این لب‌ها تمام توانشان را به کار برده بودند. آسمان و ریسمان را به هم بافته بودند تا کمی حواس این دل در حال انفجار را پرت کند و چه خوب توانسته بود به هدفش برسد.

پرس غذایم روی میز قرار می‌گیرد و من به بهانه تشکر از گارسون نگاهم را به سمتی که می‌خواهم می‌اندازم. صورت کج کرده است و به تینا گوش می‌دهد. موهایش دوباره نافرمانی کرده اند، درست مثل دقایقی قبل که با لبخند از آشفتگی اتاق می‌گفت و من به حسی که لمس این تارها می‌توانست زیر انگشتانم به وجود بیاورند، فکر می‌کردم.

دستی از زیر میز روی پایم می‌نشیند. به طرف حمید نمی‌چرخم اما صدایش را زیر گوشم می‌شنوم.

- به ذره نگات رو جمع کن پسر. داری توجه مصطفی رو جلب می‌کنی.
چیزی روی سرم آوار می‌شود. کسی به قلبم چنگ می‌زند و صدایی درون گوشم

فریاد می‌شود.

«نمک خوردی و نمکدون شکستی»

تکه‌های کوچک کباب زیر دندانم مزه هلاهل می‌دهد. نگاهم را روی میز می‌کشم تا روی بشقاب مصطفی. بشقابش خالی است و در این شرایط این خوش حال کننده است. غذایم رو به پایان است که بی توجه به حضور بقیه از مصطفی می‌پرسم.

- مصطفی وقت داری برای یه گپ کوچولو

نگاهشان رنگ تعجب می‌گیرد. نگاه مصطفی بیشتر از بقیه.

- چیزی شده؟

- باید چیزی شده باشه که من و تو با هم اختلاط کنیم؟

- نه آخه...

- تو محوطه منتظرتم

از جا بلند می‌شوم و لحظه آخر نگاهم به نگاه حمید گره می‌خورد. آرام چشم می‌بندد و درستی کارم را تایید می‌کند.

محو گل کاری محوطه هتل هستم که حضور مصطفی را در کنارم احساس می‌کنم. بدون گفتن کلامی با هم، هم قدم می‌شویم. احتیاج به مقدمه چینی نمی‌بینم و یک راست سر اصل مطلب می‌روم.

- حمید میگه از دست من شاکی هستی. من نمیدونم حرفش واقعیت داره یا جزو خزعبلاتشه. اما کشوندمت بیرون که از زیون خودت بشنوم. تو از من دلخوری؟ مصطفی با پا ضربه کوچکی به سنگ ریزه جلوی پایش می‌زند.

- اگه بگم نه که دروغ گفتم. پایه دوستی ما روی صداقت بود. این شعار نیست. واقعیتیه که هر دو مون ازش با خبریم. اما چند وقتی هست که یکی از پایه‌های این دوستی داره می‌لرزه. حالا چرا اونش رو تو باید بگی.

خنده‌ی بلندم کاملاً عصبیست. با چهار انگشت گونه‌ام را می‌خارانم و به این فکر می‌کنم رفیق من بیشتر از آن چیزی که من فکر می‌کنم حواسش هست.

- مصطفی یادته یه بار من میخواستم ساعت بخرم. تو و حمید رو هم دنبال خودم

راه انداختم؟ چون نه از مارک شناختی داشتیم و نه تا به حال برای خودم ساعت خریده بود و همیشه این خریدا رو نازنین واسم می کرد.

نیم نگاه کوتاهی به چهره اش می اندازم تا عکس العملش را ببینم. وقتی حواسش را جمع خودم می بینم، ادامه می دهم - همیشه نازنین بود که حواسش به اینجور خریدای من بود. یادته تو و حمید یه ساعت رو انتخاب کردین، جنسشو تایید کردین و من دست روی یه ساعتی گذاشتم که از نظر شماها نه جنس داشت و نه قیافه؟

با رسیدن به سنگ ریزه ای که مصطفی به آن ضربه زده بود، این بار من ضربه ای میزنم.

- وقتی اصرار منو برای اون ساعته دیدید شاکی شدید - تو که واسه نظر ما تره خرد نمیکنی بیجا می کنی ما رو دنبال خودت می کشونی. حوصله اخم و تخم تو و غرغرای حمید رو نداشتیم. پس همون ساعتی رو برداشتم که انتخاب شماها بود. اما فرداش رفتم و اون یکی رو هم خریدم. میدونی چرا؟
با ایستادنم او هم می ایستد. کامل به سمتش بر می گردم و به ابروهایش که از تفکر جمع شده خیره می شوم.

- چون اون ساعت انتخابم بود. غلط بود، بی عقلی بود اما انتخابم بود.
با چشم های باریک شده اش موشکافانه نگاهم می کند. خوب می داند که اهل سفسطه نیستم، پس منتظر شنیدن اصل کلامم است. زیر نگاه خیره اش معذبم اما باید ادامه دهم. هردو دستم را در جیبم فرو می کنم. سرم را بالا می آورم. خیره اسم دهان پرکن هتل و پنج ستاره ردیف شده کنارش می شوم و می گویم
- مصطفی امروز من حکم همون ساعت ارزون رو دارم. همونی که مطمئنا انتخاب تو نیست! همونی که خرابه، داغونه و هر لحظه یه عقربه اش از کار می افته. گاهی ریپ میزنه، گاهی از کار می افته. گاهی عقب میمونه و گاهی باتری تموم می کنه.
اما داره ادامه میده. سخت و پر از حاشیه اما ادامه میده.
به سمتش بر می گردم و جمله ام را تمام می کنم.

- حالا مصطفی این آدم که شرایطش اینه. خوب نیست. ایده آل نیست اما همینه که هست. میخواد باهات صادق باشه. میخواد حرف دلش رو بزنه. نمیدونه که تو

گوش شنیدن داری یا نه؟ تا چه حد؟ اونم نمیدونه
حالا من و مصطفی دقیقاً رو به روی هم هستیم. سینه به سینه هم گردن
کشیده و خیره هم.

مصطفی حس میکنم باید وقت بیشتری رو با کرانه بگذرونم. حس میکنم
بودنش برام خوبه بین تموم نبودن‌های این چندسالی که تو خوب ازشون
باخبری.

مصطفی همچنان سکوت پیشه کرده است. صورتش کمی سرخ شده ولی از حالت
چهره‌اش هیچ نتیجه‌ای نمی‌شود گرفت. نفس عمیقی می‌گیرم و ادامه می‌دهم.
شاید این جمله برات سنگین باشه. شاید برات گرون تموم بشه اما متاسفم که
میگم نمیتونم و نمیخوام ازش بگذرم. من خودخواهانه میخوامش. با علم به
شرایط زندگیم میخوامش. با اینکه نمیدونم حرف دل اون چیه. چون هنوز جدی
باهاش حرف نزدیم.

ابروهای مصطفی به هم نزدیک می‌شوند. دستی به دور دهانش می‌کشد و
نگاهش را از روی من به اطراف سر می‌دهد.

- پس شوخی شوخی به چیزایی گفتی.

کلامش آرام است ولی زهر دارد. جا می‌خورم. باز اوست که می‌گوید.

- میدونی این دختری که دست روش گذاشتی چه شرایطی داره دیگه؟ یعنی

میدونی که بابا نداره، داداش نداره، خودش نون آور خونه ست

...

- میدونی که جا پای زندگیش اون قدر محکم نیست که بتونه اجازه بده کسی با

یه احساس دم دستی ازش سواستفاده کنه و بعد با یه هل کوچیک به زمین

بزنش؟

معترض می‌شوم و شاکی! مصطفی در مورد من چه فکر می‌کند. لب باز می‌کنم

که اعتراضم را نشان دهم اما کف دستش را به معنی صبر بالا می‌آورد.

- آره میدونم که تو مرد نامردی نیستی اما من در قبال این دختر اونقدر مسئول

هستم که همون اول کار به قول تو هنوز نمیدونی مزه دهن خود کرانه چیه. انعام

حجتم رو بکنم! این حرف که میزنم آگاه کردنت نیست، هشدار نیست این حرف
 به تهدیده مسیحا! یه مو از سر این دختر کم بشه، چشماش رنگ غم بگیره، این
 حس زندگیش کمرنگ بشه، یه مهر باطل شد صفحه دوم شناسنامه میخوره! به
 این چیزایی که میگم شک نکن!

گوشه لبم بالا می‌رود و لبخند لب‌های مصطفی را فرش می‌کند.
 - خب حالا از جبهه کرانه میام بیرون چون باید یه چیز دیگه بگم. یه چیزی که
 اگه نگم می‌ترکم!

دستش را به سمتم دراز می‌کند. نگاهی به دستش می‌اندازم. ابروهایم بالا می‌رود
 محکم دستم را درون دستش قرار می‌دهم.
 می‌خندد. با صدا و از ته دل. مرا به سمت خودش می‌کشد. دست آزادش را دورم
 حلقه می‌کند و زیر گوشم نجوا
 - برات خیلی خوشحالم رفیق. برگشتت به زندگی مبارک!

فصل سی و هشتم

ترمز دستی را با تمام قدرت می کشم. ماشین را خاموش میکنم و پیاده می شوم. نگاهی به خانه مقابلم می اندازم. من اینجا چه غلطی می کنم؟! الب به دندان می گیرم و دست به سینه به ماشین تکیه می دهم. پایم را ضربدري جلوی پای دیگرم می گذارم و به در حیاطی که ساعت شش صبح امیدی به باز شدنش نبود، نگاه می کنم.

طعم دهانم تلخ تلخ است. شاید اثر الکلی است که دیشب بعد از تماس ریجکت شده ام از طرف مهدیس حکم آرام بخشم را ایفا کرده بود و یا شاید نتیجه بحث بالا گرفته ایست که با نیما داشته ام. نیمایی که این روزها اصلا نیمای سرحال همیشگی نیست اما باز هم برای اعتراض به نوشیدن من حس و حال دارد! سیگاری آتش می کنم و گوشه لبم جای می دهم. جای نازنین خالی است تا اعتراض کند. سیگار؟ این وقت صبح؟ با معده خالی؟ تمام جملاتی است که مطمئناً نازنین از خیرش نمی گذرد.

سیگار به نیمه رسیده را جلوی پایم پرت می کنم. نه از فکر اعتراض نازنین، از سوزش معده ام که صبرش از دست صاحبش به سر آمده است. دود آرام آرام از روی سیگار بلند می شود ولی من آنقدر حوصله ندارم که با برداشتن قدمی خاموشش کنم.

دیشب، شب سختی بود. شبی که تلفن مهدیس به جای خاموش بودن، ریجکت شد و من به جنونی مشابه چند روز پیش در هتل رسیدم.

آن روز سر و کله یک موجود ظریف و خواستنی در لحظاتم پیدا شد، آمد و آنقدر مرا درگیر خودش کرد که فک منقبض شده ام باز شد. دست مشت شده ام رها شد و صورت گر گرفته ام سرد شد.

اما دیشب در میان خروشیدن هایم، مشت به دیوار کوبیدن هایم، بد و بیراه گفتن هایم و در آخر لب تر کردن هایم او نبود که بگوید.

«بهم یاد دادن وقتی یکی بی دلیل فریاد میزنه یعنی کسی به حرف های دلش، دل نداده که تبدیل به فریاد شده»

با کج خلقی دستم را بالا می آورم و به صفحه پهن ساعت خیره می شوم. ساعت شش و نیم است و این یعنی باید کم کم در این خانه رنگ و رو رفته باز شود. چون دختر این خانه هشت صبح باید در آژانس کارت بزند. و تأخیر در کارت زدن مساوی با رفتاری به اسم تویبخ است. از فکر نوع تویبخی که می توانم برای کرانه در نظر بگیرم؛ لبخندی هر چند کمرنگ روی لب هایم جا خوش می کند.

صدای در حیاطشان با قیژ بلندی که می کند؛ توجه چند عابر را به خود جمع می کند. نبود حضور یک مرد در این خانه به وضوح به چشم می آید. کرانه از خانه خارج می شود و در را می بندد. سرش پایین است و درگیر یافتن چیزی درون کیف مشکی رنگش است. گوشی به دست، زیپ کیفش را می بندد و بلافاصله سر بلند می کند. شوکه از حضور بی دلیل، سر جایش متوقف می شود. بعد از کمی مکث به قدم هایش سرعت می دهد و در چند قدمی ام می ایستد.

- شما اینجا چیکار می کنید؟

با جدیت سر تا پایش را از نظر می گذرانم.

- قبلا سلام کردن بلد بودی!

برای ثانیه ای لب به دندان می گیرد ولی سریع به حرف می آید.

- ببخشید سلام. آخه شما، اینجا؟

بی توجه به تعجب و سوالش، تکیه ام را از ماشین بر می دارم و با باز کردن ماشین

و نشستن پشت فرمان، جوابش را می دهم.

- بشین بریم

کرانه مبهوت و هاج و واج از رفتار غیر طبیعی من، کمی نگاهم می کند و بعد

ماشین را دور می‌زند و متفکر سوار می‌شود.
در سکوت می‌رانم. نگاهم بین رو به رو و آینه وسط در گردش است و هر از گاهی
از گوشه چشم متوجه نگاه گاه و بیگاه کرانه می‌شوم که روی صورتم می‌نشیند.
می‌خواهد بپرسد اما تردید دارد. کارش را راحت می‌کنم.

- حرفتو بزن

با تعلل جواب می‌دهد

- قبول کنید که اینجا بودنتون اصلا عادی و طبیعی نیست!

هنوز مونده تا بفهمی هیچ چیز زندگی من عادی و طبیعی نیست
عمیق نگاهم می‌کند. لب باز می‌کند تا چیزی بگوید که ملودی آرام موبایل،
پشیمانیش می‌کند.

نگاهی به شماره سیو نشده و نا آشنا می‌کنم و بی حوصله جواب می‌دهم.

- بله

- شنیده بودم که زنده‌ای اما در عجبیم که چطوری میتونی این همه سگ جون

باشی؟

زمان می‌ایستد. زمین می‌لرزد. سونامی‌ای در اقیانوس آشفتگی‌های زندگی ام رخ
می‌دهد. کی ماشین را کنار خیابان کشیده بودم؟ کی مشتی بر فرمان کوبیده بودم
و کی لبم را چنان به دندان گرفته بودم که جرأت نکند آنچه لایق و سزاوار
مخاطبم است بر زبان آورد؟

- شناختی منو یا اصل بدم؟ یا در همین حد که بهت بگم پسر و برادر اونایی
هستم که فرستادی سینه قبرستون و خودت نشستی پایتخت و داری عشق دنیا
رو میکنی کافیه؟

طعم خون دهانم را پر می‌کند و من تمام وجودم فریادی بی صدا می‌شود. کنترل
کردن خشمم آنقدر غیر ممکن است که دست آزادم دور فرمان قفل می‌شود به
ادامه خزعبلات مخاطب سادیسمی ام گوش می‌دهم.

- داداش کوچیکه چرا ساکت شدی؟ لال که بعیده شده باشی. الان به بله
خوشگل تحویلیم دادی! شاید از شنیدن صدای داداش میلادت ذوق مرگی، شاید
دلتنگی زبونت رو بند آورده. هان؟ کدومش؟!

صدایی بیشتر از دو رگه جواب می‌دهد

- چیکار داری؟

- آ آ آ. آداب معاشرت یادت رفته یا فقط با من اینجوری حرف می‌زنی؟ مثلاً که به

جای من الهه زنگ می‌زد، کلامت این بود یا به جانم از ته دل و شاید از زیر دل
تحویلش میدادی؟!

- اینقدر بی‌غیرتی که راجع به زنت اینجوری حرف می‌زنی؟

صدای خنده‌اش در گوشم می‌پیچد

- غیرت؟ ببین چه بی‌ناموسی از غیرت حرف می‌زنی

هوار می‌کشم. آنقدر بلند که خودم هم باور ندارم.

- داری حالمو بهم می‌زنی. به کلمه جوابمو میدی و برای همیشه تو رو به خیر و

منو به سلامت! مهدیس کجاست؟ کجاست که تماسای منو ریجکت میکنه؟ چه

بلایی سرش آوردین که توی این چند ماه در حد به تماس دو دقیقه‌ای با من

آزادی نداشته؟!

با هر جمله‌ای که می‌گویم؛ مشتم روی فرمان کوبیده می‌شود.

- نه دارم امیدوار می‌شم. من و تو توی به چیزایی تفاهم داشتیم و من خبر نداشتم

پس معلومه مامانمون زیر آبی نرفته و واقعا برادریم اونم چه برادرهایی! کشش

خون بیداد میکنه!

تکه آخر جمله‌اش پر از تمسخر است و من چشم‌هایم را با نهایت قدرت فشار

می‌دهم. بعد از سکوتی هشدارگونه ادامه می‌دهد.

- مهدیس خوبه. یعنی تا وقتی که تو فاصله اتو باهاش حفظ کنی خوبه! دور و بر

این دختر نیلک، پدر این دختر هنوز زنده ست و هنوز اونقدر پیر و خرفت نشده

که سرپرستی دخترشو بده به کسی که دو نفر از خونواده اشو از بین برده!

چشم‌هایم تلاش می‌کند که از کاسه در بیایند و حس می‌کنم که پوست صورتم

در حال پاره شدن است. آن قدر وحشتناک می‌غرم که گلویم به سوزش می‌افتد.

- به اندازه کافی از این آب گل آلود ماهی نگرفتی که هنوزم داری خودت رو به در

و دیوار می‌کوبی؟!

صدایش هنوز پر از آرامش است. خدایا چه آفریدی؟ با چه هدفی آفریدی؟
 - هنوز اونقدر که باید نکشیدی! داری راحت زندگیتو میکنی!! این خوب نیست.
 اصلا خوب نیست. دلم میخواد روزی رو ببینم که داری مثل سگ زندگی
 می کنی. بدتر از سگ جون میدی! لاشه ات یه گوشه افتاده و بو گرفته و اون
 نازنین یتیم مونده و حمید د*ی* و*ث دور برت نیستن که دورت رو داشته باشن.
 اون روز من آروم می گیرم. نفس می کشم
 مشت روی فرمان می کوبم و هر بار یک خفه شو نثار شیطان مجسم پشت گوشی
 می گویم.

- خفه شو کثافت. خفه شو آشغال بی همه چیز. یه بار دیگه زر اضافه در مورد
 نازنین از اون دهن نجست در بیاد، برای همیشه آرزوی حرف زدنو به دلت میذارم.
 قهقهه خنده اش ناخن می کشد روی اعصابی که دیگر وجود ندارد.
 - این انرژی تو زیاد خرج نکن، لازمت میشه. بذار برای روزی که قراره بیای دادگاه و
 جوابگوی شکایتی باشی که آقاچونت قصد داره ازت بکنه
 صدای خنده اش هر لحظه بالاتر می رود و من از کوره در رفته، ارتباط را قطع
 می کنم و گوشی را روی داشبورد می کوبم.

هر دو دستم را روی صورتم می گذارم و سرم را بلند می کنم. هر نفسی که بالا
 می آید، جانم را می گیرد. حضور شخص کنار دستم مانع از این است که نفس
 هایم با بد و بیراه بالا بیاید. پس به همین نفس نفس زدن های پر حرص قناعت
 می کنم.

کمی زمان می گذرد. آن قدر کم که نه تنها آرامشی برگشت داده نشد بلکه تمام
 جسم هم متلاشی شده است. به سختی به حالت عادی می نشینم. دستم را به
 سمت سوئیچ می برم و استارت می زنم. هنوز دستم را برنداشته ام که دست کرانه
 روی دستم می نشیند.

- خوب نیستین، اجازه بدین من بشینم
 سکوتم را پای تأیید حرفش می گذارد که به سرعت از ماشین پیاده می شود از
 شیشه جلو نگاهش می کنم که ماشین را دور می زند و کنار در سمت راننده
 منتظر می ماند. خودم را روی صندلی کناری می کشم و سرم را به پشتی آن تکیه

می‌دهم. با بستن چشمانم، نشستن و حرکت کردنش را نمی‌بینم. حرارت از یقه لباسم بالا می‌آید و گردنم را می‌سوزاند. لای چشم‌هایم را باز می‌کنم و کولر ماشین را روی بالاترین درجه می‌گذارم.

اگه میتونین کمر بندتونو ببندین

جوابش را نمی‌دهم. کرانه نمی‌داند قلبم در حالتی است که من شک دارم سر جایش باشد. دردی که در کتف و شکمم پیچیده، نفس گیر است. معده‌ام با تمام توان می‌جوشد و او نمی‌داند که نگران کمر بند بستن من است.

دستم را روی شکم می‌گذارم و فشار می‌دهم. لب به دندان می‌گیرم تا آخی که تا پشت لب‌هایم بالا آمده است، جلوتر نیاید. هجوم محتویات معده‌ام را به سمت دهانم متوجه می‌شوم. لحظه به لحظه دردهایم شدت می‌گیرند و من بیش از این مرد تحمل کردن نیستم.

- بزن کنار

جمله‌ام زیر لب ادا می‌شود اما کرانه خوب می‌شنود که صدای تیک تیک راهنمای ماشین به گوشم می‌رسد.

تقریباً خودم را از ماشین به بیرون پرت میکنم و به جوی باریک کنار خیابان می‌رسانم. عرق‌هایم با بلندترین صدا زده می‌شوند و معده خالی من زرد آب بالا می‌آورد. هردو دستم را روی لبه جدول می‌گذارم و خودم را روی دست‌هایم می‌اندازم. دیگر چیزی برای بالا آوردن وجود ندارد اما معده تحریک شده‌ام همچنان در هم می‌پیچد و به تشدید دردهای دیگر هم کمک می‌کند. چند دستمال کاغذی جلوی صورتم قرار می‌گیرند. بی‌تشکر می‌گیرم و به لب‌هایم می‌کشم. بی‌حرف از جا بلند می‌شوم و به سمت ماشین می‌روم.

روی صندلی می‌نشینم و این بار با وجود دردی که دارم، کمر بندم را می‌بندم.

- کجا برم آقای نامی؟

چرا حس می‌کنم که سوال کرانه تمی از نگرانی به همراه دارد و یا شاید من آرزوهایم را به خودم تلقین می‌کنم.

- برو آژانس

- بد نیست اگه یه دکتر ببینتتون

- برو آژانس
مسافت باقی مانده در سکوت طی می‌شود. توقف ماشین را متوجه می‌شوم و با
خودم فکر می‌کنم منی که توان قدم از قدم برداشتن ندارم؛ چگونه باید تا آژانس

بروم.
- آقای نامی فکر نکنم صورت خوشی داشته باشه با این تأخیر، همزمان با هم
بریم توی آژانس. با اجازه تون میرم شما هم پنج دقیقه دیگه بیاین
به سختی «خوبه» ای بلغور می‌کنم.

نمی بینم ولی حس می‌کنم خیره من است. کاش نفهمد که چقدر حالم خراب
است. کاش....

- اگه می‌خوااین حمید خان رو صدا کنم بیان کمکتون کنن؟

- من خوبم. تو هم زودتر برو. به اندازه کافی امروز از کار افتادیم
صدای در ماشین نشان از رفتنش دارد و دست من با آزادی بیشتر روی شکمم
فشار داده می‌شود.

فشاری که هیچ دردی را تسکین نمی‌دهد. صداها در سرم می‌پیچند. بی‌انصافند
که حال و روزم را می‌بینند و هر لحظه بر تعدادشان افزوده می‌شود.
«دور و بر این دختر نپلک»

«دو نفر از خانواده اون پیرمردو به کشتن دادی»

«امیدوارم مثل سگ زندگی کنی»

«مثل سگ جون بدی»

چشمانم را محکم روی هم فشار می‌دهم و سرم را تکان می‌دهم.
«اگه الهه زنگ می‌زد یه جانم از ته دل یا شایدم زیر دل تحویلش می‌دادی»
سرم را از پشت به صندلی می‌کوبم و از لای دندان‌های کلید شده ام می‌گویم
- خفه شو!

«قراره بیای دادگاه و جوابگوی شکایتی باشی که آقاچونت قصد داره ازت بکنه»
دستگیره در را می‌کشم. باید فرار کنم. باید زودتر از این محیط کوچک و خفقان
آور فرار کنم. این صداها قصد جانم را کرده اند. باید بروم بلکه بتوانم آنقدر این

ذهن آشفته را مشغول کنم که دیگر جایی برای پژواک این صداها باقی نماند. پشت در شیشه‌ای توقف می‌کنم. سعی میکنم صاف بایستم و صورت در هم را که ناشی از دردهایم است به حالت عادی برگردانم. وارد آژانس می‌شوم. سلام و صبح بخیرها را می‌شنوم و سعی میکنم به معمولی‌ترین شکل ممکن جوابگو باشم. مستقیم به سمت اتاقم می‌روم و متوجه می‌شوم که نگاه کرانه با نگرانی تا خود اتاق همراهی ام می‌کند.

روی کاناپه خودم را رها می‌کنم. با یک دست دلم را می‌گیرم و دست دیگر را ستون بدنم می‌کنم و خودم را بالا می‌کشم. به سمت کشوی میز نگاه می‌کنم. کاش کمی توان داشتم تا خودم را تا آنجا می‌کشیدم و مهمان یکی از آن مسکن‌های قوی اما مؤثر می‌کردم.

تک ضربه‌ای که به در می‌خورد؛ نشان از حضور حمید دارد. در را باز می‌کند و کارتابل به دست وارد اتاق می‌شود.

- مسیحا این قرارداد را امضای تو رو...

سر بلند می‌کند و با دیدن حال و روزم به سرعت قدم هایش می‌افزاید.

- مسیح چت شده؟

- هیچی

- هیچیت نیست و اینجوری داری دلتو فشار میدی؟! پاشو تو آینه نگاه به رنگ و روت بنداز بعد بگو هیچی!

- شلوغش نکن وقتی میگم هیچیم نیست یعنی نیست. از گرسنگی اینجوری افتادم. صبحونه نخوردم

چشمانش را باریک می‌کند و پر از طعنه می‌گوید. مطمئناً از صبحونه نخوردن اینجوری شدی!! این حال و روز تو نشون میده احتمالاً دیروز شام و ناهارم نخوردی!

- میتونی یه چیزی بیار بخورم

- الان فقط میتونم سر توی بی فکرو محکم بکوبم به دیوار

این را می‌گوید و کارتابل را روی میز می‌کوبد و با اخمی جمع به سمت در اتاق

می‌رود.

چند دقیقه بعد حمید سینی در دست وارد اتاق می‌شود. اخم هایش از دقایقی قبل جمع‌تر است. سینی را روی میز قرار می‌دهد و محکم می‌گوید: میتونی بشینی یا نه؟

جوابش را نمی‌دهم ولی خودم را بالاتر می‌کشم. بشقاب کیک را روی پایم می‌گذارد و لیوان نسکافه را به دستم می‌دهد.

- کی زنگ زده اینجوری از روت رد شد؟ هان؟! بابات بوده؟ این میلاد گور به گور بوده؟

بی جان اسم میلاد را زمزمه می‌کنم.

- می‌مردی خودت بهم بگی؟ کرانه باید بیاد تو آشپزخونه و من از اون بفهمم به تلفن این بلا رو سرت آورده؟

قلپی دیگر می‌خورم و بی حال زمزمه می‌کنم.

- حمید به برنامه‌ای بچین تا چند ساعت صداتو نشنوم. توی این اوضاع فقط رو مخ بودن تو رو کم داشتم که شکر خدا انگار تکمیل شد

کف هر دو دستش را روی زانوش قرار می‌دهد و به جلو خم می‌شود.

- به درک که حوصله امو نداری! به اسفل سافلین که اوضاع بهم ریخته ست!

آخه لامروت پاشو حال و روز خودتو ببین. بعد به من بگو رو مخت نباشم. نه بزرگ منو وقتی داشتن میذاشتن تو قبر، رنگ و روش از تو بهتر بود! آخه توی الاغ تا کی میخوای وایستی و از هر کس و ناکسی حرف بشنوی و این جوری رو به قبله بشی!

کفری از دلسوزی‌های برادرانه‌ای که هیچ وقت از برادر خودم ندیده ام. آشفته از این توجهاتی که می‌توانست از سمت برادر خودم باشد و نیست؛ به حمید می‌تویم.

- به تو چه که من حال و روزم...

هجوم محتویات معده ام اجازه کامل کردن جمله ام را نمی‌دهد و من قبل از اینکه بتوانم حرکتی کنم روی پارکت‌ها بالا می‌آورم.

حمید با وحشت و چشمان از حدقه بیرون زده به زردآب‌هایی که بعد از عی زدن

من جلوی پایم می‌ریزند، نگاه می‌کند. با تمام شدن کارم، نفس نفس زنان می‌نالم.

- اونجوری ... اونجا ... واینیستا ... برو برام ... دستمال بیار
حمید شوکه شده سر بلند می‌کند و ناباور سر تکان می‌دهد.
- مسیحا تو چت شده؟

نمیدونم ... خودمم ... نمیدونم
به سختی به خودش تکانی می‌دهد و از روی میز دستمال کاغذی را بیرون
می‌کشد و به دستم می‌دهد.
- میرم سوئیچ رو بردارم. از جات تکون نخور تا خودم پیام کمکت کنم. باید بریم
بیمارستان

فصل سی و هفتم

چشم هایم را آرام آرام باز می کنم. تصویری مات از سرمی که تقریباً به انتها رسیده است و قطره قطره و بی عجله از شلنگ باریکش پایین می آید، جلوی چشمانم جان می گیرد.

کم کم دیدم واضح می شود و همزمان صدای حمید آرام به گوشم می رسد.
- خدایا شکر

سرم را روی بالش جا به جا می کنم و کنار دستم می بینم. لبخند روی لبش نمی تواند نگرانی چشم هایش را پنهان کند.

- چه عجب! وقت کردی یه ذره بخواب!

با صدای دو رگه و آرامی لب می زنم.

- من اینجا چیکار می کنم؟

ابرو بالا می اندازد.

- منظورت از اینجا کجاست؟ بیمارستان یا روی تخت؟

حس خشکی لب و دهانم اذیتم می کند. با زبانم کمی لبم را تر می کنم.

- هیچی ... یادم نیست

- حق داری. بی هوش بودی که آوردیمت بیمارستان. معده ات خونریزی کرده!

- خونریزی؟!

- دکترای اینجا، اینجوری گفتن. تو می تونی درد تو بندازی گردن صبحونه

نخوردن!

بر خلاف لحن پر کنایه‌اش هیچ آثاری از شوخی در چهره‌اش پیدا نیست.
بی حال پلک روی هم می‌گذارم، دستم را می‌گیرد و اسمم را آرام صدا می‌زند.
چشم باز می‌کنم، با نگاه شاکی به چشم‌هایم خیره می‌ماند.
نگاه شاکی او حرف‌های میلاد را به خاطر می‌آورد. شکایت پدر از پسر! به چه
جرمی؟! نگرانی بابت حال و روز تنها خواهرش؟! کلافه دستم را از زیر دستش
بیرون می‌کشم و زمزمه می‌کنم:

- برو بگو بیان این سرمو قطع کنن. می‌خوام برم.

هر دو دستش را داخل جیب هایش فرو می‌کند. لب هایش را به هم می‌فشارد و
به معنی تأیید سرش را تکان می‌دهد.

- آره خب میشه رضایت داد و ترخیص شد ولی انگار تو حرف منو نفهمیدی!
معه در نیستا! خونریزه! برگه رو می‌تونم بیارم برات ولی بعدش باید ببریم یه
قبض خرید قبر برات بگیریم!

دست آزادم را روی تخت قرار می‌دهم و سعی می‌کنم کمی خودم را بالا بکشم. با
تکانم درد وحشتناکی نه تنها در معده که تمام وجودم را در بر می‌گیرد. آخم در
حصار لب‌هایم حبس و چهره در همم تنها وسیله ابراز ناراحتی ام می‌شود. بریده
بریده و با جان کندن، جواب لحن طلبکار و حق به جانب حمید را می‌دهم.

- چی می‌گی ... واسه خودت! اوف! اول کن سر جدت!؟

مسیر رفته را قدم زنان و با همان پوزیشن بر می‌گردم.

- نازگی‌ها فهمیده ام باید با آدمای زبون نفهم با زبون خودشون حرف زد تا
منظور تو بفهمن!

سرم را به پشت تکیه می‌دهم و چشم می‌بندم.

- آخ! من نفهم! آره ...! راس می‌گی ...! من اصلا خر! برو نذار خریت کنم این

سرمو بکشم بیرون!

حمید در جا می‌ایستد و هردو دستش را لبه تخت می‌گذارد و به سمتم خم
می‌شود.

- تراز حد گذشتن حماقت‌های تو که شکی نیست ولی اینبار پای خریت و

حماقت وسط باشه، من از تو خرترم. میدونی چرا؟ چون خریتهای تو شده گسل فعال زندگی من! با یه ریشتر خیلی بالا که نمی‌لرزونه، نابود می‌کنه! اراجع به

زندگی خودت هم که بماند! برم بگم بیان یه چیزی بدن بهت دردت کم شه. چشم‌هایم را بیشتر روی هم فشار می‌دهم و صدای قدم‌هایم را می‌شنوم و او هم صدای من را که ازش می‌خواهم تنه‌ایم بگذارد. راه رفته را بر می‌گردد و این بار عصبانیت به وضوح در چهره‌اش نمایان است وقتی می‌گوید: رسالتت شده زندگی خودتو به گه بکشی و خودتو آزار بدی آره؟!!

برایم گران تمام می‌شود. حرف‌هایی که می‌دانم سرچشمه حقیقت دارد، برایم گران تمام می‌شود. من خودم بهتر از هر کسی به واقعیت‌ها آگاه هستم ولی باز هم شنیدنشان از زبان دیگری غیرقابل تحمل است. درد را کنار می‌زنم تا بتوانم با تحکم حرفم را بزنم.

- برو بیرون!

سکوت مقداری طولانی می‌شود، نگاه خیره حمید به صورتم کلافه ترم می‌کند و با بالا انداختن سرم در را نشان می‌دهم و از میان لب‌هایم می‌غرم: برو! نرم شده است وقتی با لحنی دلجویانه می‌گوید: مسیحا من منظوری نداشتم. باور کن هر چی می‌گم از سر...

- گفتم بیرون!

با صدای در اتاق چشم باز می‌کنم و به جای خالی حمید نگاه می‌کنم. حمید کاش بفهمی شنیدن حقیقت چقدر سخته. گاهی حرف حق تلخ نیست؛ خود مرگه!

دردم زیاد است اما آنقدر بهم ریخته‌ام که دلم نمی‌خواهد هیچ کس حتی پرستار برای کشیدن سرم، خلوتم را به هم بریزد. به سختی کج می‌شوم و دکمه روی آنژوکت را می‌زنم. کمی به پایین سر می‌خورم و سعی می‌کنم با توسل به خواب ساعتی بی‌خبری بخرم.

بوسه‌هایی که روی پیشانی‌ام می‌نشینند، چشمانم را مجبور به باز کردن می‌کند. چشم‌های خیس و مهربان نازنین در فاصله کمی از صورتم قرار دارد. دستش را روی دستم قرار می‌دهد و لب می‌زند.

- خوبی؟

خواب آلود سر تکان می‌دهم و زیر لب غر می‌زنم. لعنت به حمید دهن لق! چشمانش پر از آب می‌شوند.

- یعنی من باید سرم رو بذارم و بمیرم که تو اینجا باشی و من تویی خبری! کلافه‌ام. نازنین این را نمی‌داند که حرف هایش کلافه‌ترم می‌کند؟ - خوبم... نازی!

اولین قطره اشک از گونه‌اش سر می‌خورد و روی نقطه اتصال دستمان می‌چکد. لبخند نشسته روی لبش آنقدری تلخ هست که معنای ناباوری خوب بودن من را بدهد.

آره! با این حال و روز خیلی خوبی!

مخلوط بغض و صدایش از گفته و نگفته‌ام پشیمانم می‌کند. سعی می‌کنم دستم را بالا بیاورم و روی صورت خیسش بگذارم. درد نامردتر از آن است که اجازه دهد. صرف نظر می‌کنم و باز همان دست روی تخت را در دست می‌گیرم. - زن و شوهر دست به یکی کردین منو دق بدین آره؟! -

- ما یا خودت؟! -

- شماها! آدم به مریض این جوری روحیه می‌ده؟! با این سر و شکل می‌یان

عیادت؟! این جوری که تو هستی؟!!

- آخه من چه جوری اینجوری نباشم وقتی تو دشمن قسم خورده جون خودت شدی؟! -

- دشمن چیه؟! هر کی مریض می‌شه دشمن خودشه؟! آخ...

میان بغض حرص می‌خورد.

لبخند بی‌جانی به رویش می‌زنم تا شاید دروغ خوب بودن حالم را باور کند. نازنین صاف می‌ایستد. با دو انگشتش بینی‌اش را می‌گیرد و سه انگشت دیگرش را روی لبش می‌گذارد. خیره خیره نگاهم می‌کند. تلاش می‌کنم زیر نگاه مستقیمش حالت چهره‌ام را که نشان از درد دارد، عادی نگه دارم. طاق باز خوابیدن، درد را در سراسر شکمم پخش می‌کند. سعی می‌کنم به پهلوی

شوم بلکه از شدت درد کاسته شود. نازنین متوجه می‌شود و تخت را دور را می‌زند و با قرار دادن دستش به پشت کمرم سعی می‌کند کمکی باشد. چشم‌هایم را می‌بندم و آرام زمزمه می‌کنم

- یه وقت دیگه می‌شینم هر چی خواستی بارم کن خب؟

- اون یه وقت دیگه‌ای که تو ازش حرف می‌زنی کیه؟ روز مبادا؟!!

به پهلوی شده‌ام و ظاهراً دردها، کمی فقط کمی تسکین شده‌اند.

- بد نشو نازنین!

از پشت سر دستش را روی بازویم قرار می‌دهد و فشار آرامی می‌آورد.

:اگه بد بودن من تو رو خوب می‌کنه حاضرم بشم دیو دو سر!

نگاهم را به روبرو می‌دوزم و آرام می‌گویم.

- حمیدو بیرون کردم! واقعاً الآن وقت توپیدن و تنبیه کردن نیس نازنین!

- آره! حق داری! وقتی خودت کمر به قتل خودت بستی دیگه نیازی به تنبیه من

یا یکی دیگه نیس! اون بیرونم اگه کاری داشتی بهمون بگو خب؟

سرم را عقب می‌کشم و نگاهش می‌کنم تا بفهمم رنجیده است یا نه. خم می‌شود و بوسه‌ی دوباره‌اش نشان می‌دهد با وجود دلخوری قهر نکرده است. به سمت در می‌رود اما قبل از بیرون رفتن می‌گوید

- حمید و که بیرون کردی، به منم که غیرمستقیم گفתי حوصله امون نداری.

امیدوارم با نفر بعدی یه خرده مهربون تر رفتار کنی!

منظورش را از نفر بعدی نمی‌فهمم و سوالی نگاهش می‌کنم. لبخندی می‌زند و از اتاق بیرون می‌رود.

نا توان تر از آنم که بتوانم حرف‌های نازنین و لحن معنی‌دارش را تجزیه و تحلیل کنم. صدای بسته شدن در، خیالم را از رفتن نازنین راحت می‌کند. هنوز دقیقه‌ای نگذشته است که صدای باز شدن در می‌آید. چشم‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و در حالی که تمامی تلاشم را به کار می‌برم تا نازنین متوجه کفری شدنم نشود، می‌گویم.

- دیگه چیه نازنین؟

- سلام

تکائی می خورم و با سرعت سر بلند می کنم. عکس العمل شدیدم، دردم را بیشتر می کند. ولی بی اهمیت به کرانه خیره می شوم.

- بهترین؟

معذب از شرایط و سر و وضعم، نگاهم را از لیخند ملیحش بر می دارم و با ابروهایی که ناخودآگاه بهم نزدیک شده اند، جوابش را زیر لبی می دهم.

- ممنون

به تخت نزدیک می شود و کنار آن می ایستد.

- خدا رو شکر که خوبین. البته اگه واقعیت هم همین باشه امروز کلی عذاب وجدان گرفتم که چرا به حرفتون گوش کردم و همون لحظه نرسوندمتون به یه بیمارستان

جمله اش، اخم های جمعم را جمع تر می کند. با لحنی طلبکار جوابش را می دهم.

- مجبور نبودی به خاطر عذاب وجدان پاشی تا اینجا بیای!

کیفش را از روی شانه بر می دارد و در حالی که با نگاه به دنبال صندلی مخصوص همراه می گردد، آرام می خندد.

- مثل شما که مجبور نیستین با این حال و روز برای مسائل بی اهمیت حرص

بخورین اما می خورین

بعد از گذاشتن کیفش دوباره به سمت تخت می آید و اینبار تقریباً به آن تکیه می دهد.

- الان درد دارین؟

سر تکان می دهم. جواب مثبتم ابروهایش را به هم نزدیک می کند.

- برم دکترتونو خبر کنم

بزاقم را با درد قورت می دهم و به سختی جواب.

- دکتر از صبح ده بار اومدن و رفتن. اگه قرار بود دردم کم بشه، شده بود

یعنی چی؟ مگه میشه دردتون کم نشده باشه؟! پس اون مسکن های بعد

اندوسکوپیی چرا بهتون تزریق شده؟

دلواپسی صدایش کیلو کیلو قند در دلم آب می کند.
 - بالاخره برای کم شدن دردتون باید یه کاری کرد. این جواری که همیشه که با
 دستتون اون ملاقه رو چنگ بزنین. صبر کنید برم...
 - کرانه

با کمی مکث جواب می دهد - بله

- میتونی یه کاری کنی؟

سریع جواب می دهد.

- حتما بفرمایید

نفس عمیقی می گیرم و چشم هایم را از درد روی هم فشار می دهم.

- میتونی اون صندلیو بذاری کنار تخت و بشینی

ندیده می توانم تعجب نگاهش را تصور کنم. جوابی نمی دهد اما چند دقیقه بعد به

صدای کشیده شدن پایه های صندلی به گوشم می خورد.

دستی که کنارم و روی تخت است، می چرخانم و بریده بریده می گویم.

- میتونی دستتو بذاری اینجا؟

و باز هم سکوت. باز هم جوابی که شنیده نمی شود و دستان کوچکی که گرمای
 آن کمی قلب یخ زده ام را گرم می کند.

کمی انگشتانم را جمع می کنم و دست ظریفش را فشار می دهم. هیچ حرکتی

نمی کند و این سکون نشان از معذب بودن دختری دارد که لمس شدنش توسط

نامحرم مطمئنا به مذاقش خوش نمی آید.

دستمالی که روی پیشانی ام قرار می گیرد و نقطه به نقطه آن کشیده می شود و

صدای آرامش عجیب نوازش گر است.

- سعی کنید بخوابید. میدونم درد دارین و خوابیدن براتون سخته اما اگه بتونین

یه ساعت بخوابین، فکر کنم کمی حالتون جا بیاد

در حالتی از خلسه می پرسم

- تو هستی؟

آرام می خندد و آرام تر جواب می دهد

- من هستم

زمان می‌گذرد. چقدر را نمی‌دانم. بیدار نیستم اما خواب مطلق هم نیستم. دردهایم کمی آرام شده و بدنم از انقباض خارج شده است. صدای در اتاق به گوشم می‌رسد و ناخودآگاه دست کرانه را با فشار بیشتری نگه می‌دارم.

ترس از رفتنش با آمدن دیگری، سطح پایین هوشیاری را بالا می‌برد.
- خوابید؟

جواب کرانه را نمی‌شنوم. مطمئناً در جواب نازنین سر تکان داده تا به خیال خودش خوابم را بر هم نزند.

نازنین آرام تر و با مراعات بیشتری می‌پرسد.

- دیرت نشه کرانه. می‌خواهی بری برو. من هستم

- نه کاری ندارم

چند لحظه در سکوت می‌گذرد. نازنین است که برای شکستن سکوت پیش قدم می‌شود.

- دکترش می‌گفت منشا خونریزی معده ش فشار عصبیه

....
- گاهی با خودم می‌گم کاش مهدیس نیومده بود. اومد، شد آتیش زیر خاکستر

....
- مسیحا به نبودنش عادت کرده بود. داشت زندگیشو می‌کرد. نمی‌گم خوش بود اما حداقل این حال و روزش نبود.

- همیشه هیچ جوهره مهدیسو برگردوند؟

- نمیدونم کرانه. واقعا نمیدونم. دیگه اصلاً فکرم کار نمی‌کنه. انگار هممون

وسط یه برزخ گیر افتادیم. شش سال پیش هممون بعد اون اتفاق نابود شدیم.

مسیحا بیشتر از همه. بعدش شروع تهمت‌ها و بی‌انصافی‌های عمو و پسر عموم بود و سکوت عذاب آور مسیحا. حالا هم که مهدیس و این ماجراها. کی قراره به

آرامش برسیم و مثل آدمای عادی زندگی کنیم، ال... و اعلم

صدای در اتاق برای دومین بار به گوشم می‌رسد. دیگر هیچ اثری از خواب در

وجودم نیست اما تمایلی برای باز کردن چشمانم هم ندارم.

- خانم محترم من گفتم فقط یه همراه . مگه هتله دوتا دوتا میان تو؟

نازنین عذرخواهانه جواب پرستار شاکی را می دهد.

- حق با شماست خانوم ولی باور کنید من تازه اومدم تو صدای پرستار را از بالای سرم می شنوم.

- خانوم قانون بیمارستان یه دقیقه و یه ساعت نمیشناسه . حضور خانومشون تو اتاق کافیه

صدای نازنین با خنده مخلوط می شود.

- خانوم خواهرها هم سهم دارن دیگه . قرار نیست آقایون فقط برای خانوماشون باشن

پرستار با سرعت فشارم را می گیرد . آرام چشم هایم را باز میکنم و صورت جدی و دقیقش را هنگام گرفتن فشار می بینم.

- فشارت نرماله . درد که نداری الان؟

با اشاره سر جواب منفی می دهم.

- خوبه

پرستار بدون هیچ حرف اضافه ای از اتاق خارج می شود . سر می چرخانم و کرانه را با چهره کمی رنگ گرفته و معذب می بینم . با دیدن چشم های بازم دستش را از دستم بیرون می کشد و به بهانه درست کردن شالش بالا می برد.

نازنین قدم زنان کنار کرانه می ایستد و با لبخند و اشاره چشم و ابرو از بالای سر به کرانه اشاره می کند و می گوید.

- خدا رو شکر مسیحا . انگار از اون موقعی که من رفتم خیلی بهتری . رنگ و روت که حسابی جا اومده

در دل بچه پررویی نثارش می کنم و رو به کرانه می گویم.

- تو دیگه برو . مسیرت دوره اذیت میشی

انگار از خدایش است که از روی صندلی پرواز می کند.

- نازنین جون اگه کار داشتین بهم زنگ بزن

- حتماً قربونت برم. به عمه لیلی هم سلام برسون و تأکید کن که حال مسیحیخه خوبه. بنده خدا از صبح کلی حرص و جوش خورده.
- باشه چشم. آقای نامی شما کاری ندارید؟

آقای نامی اش خنده نازنین را عمیق می کند و من پی ابا از نگاه ذره بینی نازنین، نقطه به نقطه صورتش را برای ثبت در حافظه ام از نظر می گذرانم. دستم را به سمتش دراز می کنم. نگاهی به دست من و نگاه زیر چشمی به نازنین خیره ما می اندازد. با شرم، اکراه و ناراضی دستش را درون دستم قرار می دهد.
- نمیدونم زود مرخصی میشم یا نه اما اگه قرار باشه اینجا بمونم میخوام به عنوان همراه روی بودنت حساب کنم

از جمله دو پهلویم لب به دندان می گیرد. سرش را تکان می دهد و دستش را بیرون می کشد. کیفش را بر می دارد و بدون نگاه به من یا نازنین و با یک خداحافظی، سریع از اتاق خارج می شود.

فصل سی و هشتم

نیما که قدم هایش را با قدم‌های آرام و با احتیاط هم‌هنگ می‌کند و در حالی که زیر بغلم را گرفته و تقریباً بیشتر وزن من را روی خود انداخته است، می‌گوید: - کاش سرم‌تو میدادی دست من. خیلی تعادل داری اونم عین ماسماسک گرفتی دستت؟!

- روی حال بد من بیشتر از حال خوب توی پهلون پنبه میشه حساب کرد. آخه جوجه به چیت مینازی؟ به این پف‌هایی که به لطف داروهای نیروزا درست کردی؟!

نیما خنده‌ای می‌کند و باز هم بیشتر مرا به سمت خودش می‌کشد. - من خراب خودت و اون حال بدتم. منتهی داداش این رجزا رو برای یکی بخون که دیشب تا صبح بالا سرت نبوده و عین مار به خودت پیچیدن هاتو ندیده باشه! از بالا نگاهی به او می‌اندازم و پوزخندی می‌زنم.

- الان دقیقاً منظورت از اینکه می‌گی دیشب بالای سر من بودی چیه؟! چون تقریباً تمام دیشبی رو که من درد کشیدم، تو روی تخت بغلیم خواب بودی! نیما کمی دور و بر را نگاه می‌کند و می‌پرسد - مسیحا می‌گم بیمارستانش رسیدگی خوبی داره، نه؟

به تخت رسیده ام. دست آزاد از سرم را روی تخت می‌گذارم و از قید دستان نیما آزاد می‌شوم. پایم را روی چهارپایه کوچک پایین می‌گذارم و قبل از بالا رفتن از آن نگاهی به چهره مودی نیما می‌اندازم.

- آره بیمارستان خوبیه. منم با دکتراش آشنا شدم. اگه بخوای میتونم یه سفارش برات بکنم تا یه تخت توی بخش مغز و اعصاب برات کنار بذارن! برای درمان اون بخش از مغزت که میخواد جایی که به نفکش نیست حرف رو عوض کنه و اصلا بلد نیست!

صدای قهقهه نیما به هوا می‌رود و من روی تخت دراز می‌کشم.
- خیلی ناکسی مسیحا!

- می‌دونم. می‌دونم. حالا برو از دکه اینجا یه برس بخر، این جنگل آمازونو مرتب کنم. حالم داره از خودم بهم میخوره
نیما دست به سینه می‌شود.

- اونوقت دکه کدوم بیمارستانی برس داره که تو فکر کردی اینجا هم شاید پیدا بشه؟!

کلافه و بی حوصله سر تکان می‌دهد.
- چه میدونم! حالا دکه اینجا نداره برو از بیرون بیمارستان بگیر بیار! فقط بگیر بیار! از کجاش مهم نیست.
نیما در همان حالی که ایستاده است، نوک انگشتش را بالا می‌آورد و بینی‌اش را می‌خاراند.

- حالا اگه یه امروز آنکارا نکنی، قرآن خدا غلط میشه؟
- قرآن خدا، نه غلط نمیشه ولی احتمالا تو باید خودتو بیمه بدنه کنی چون آدم سالم و با اعصاب اینجا بهم می‌ریزه، چه برسه به من بی اعصاب و کلافه از این سر و وضع و قیافه. روز روزش تو از دست من امنیت نداشتی الان که شب تاره!
نیما تکیه‌اش را از روی دیوار بر می‌دارد و پایین تخت می‌ایستد.
- اگه درمان اون اخلاق چیز مرغی تو یه برسه، من راضی ام برم برس نگهبان دم درو بگیرم واست بیارم.

تازگی‌ها خیلی با نمک شدی
- چون داداش؟ با نمک شدم؟ خدا رو شکر چقدر بابام خدا بیمارز ناراحتم بود.
همش می‌گفت نیما تو به خاطر این بی نمکیت آخر رو دست ننه ات می‌مونی.

خدا بیامرز تا لحظه آخر نگران بی نمکی من بود.
پوف کلافه‌ای می‌کشم. امروز از آن روزهاست که نیما جای خالی حمید را پر کرده و شدیداً قصد پیاده روی روی اعصاب من را دارد!
- نیما میری یا...-

- میرم داداش میرم بچه زدن نداره. فقط یه سوال داداش. این نگهبان دم در کچله. میگن تاسی گرفته. احتمالاً دیگه برسش به کارش نمیداد. میخوای برای این که هزینه...-

هنوز جمله‌اش تمام نشده که دست آزادم برای برداشتن لیوان کنار تخت می‌رود. نیما با دیدن حرکت خودش را از اتاق به بیرون پرت می‌کند.
به محض بیرون رفتنش، لبخندی که از پخش شدنش روی لبم جلوگیری کرده ام، لب‌هایم را پر می‌کند و من با خودم فکر می‌کنم اگر نیما را نداشتم چه می‌کردم؟ اگر حمید را نداشتم چه می‌کردم؟ اگر نازنین و مصطفی را نداشتم با تنهایی‌هایم چگونه سر می‌کردم؟

سرم را می‌چرخانم و از تک پنجره اتاق به بیرون خیره می‌شوم. درخت کاج مقابل پنجره بیشتر ویوی آن را گرفته است. هر چند که از خودش هم بیشتر تنه‌اش پیداست.

به فیلم‌ها و رمان‌هایی فکر می‌کنم که معمولاً یک درخت بید در تیررس شخصیت قصه قرار می‌گیرد. از فکر خودم می‌خندم. آخر کدام قسمت زندگی من با یک زندگی عادی قابل قیاس است که من می‌خواهم آن را با زندگی داخل قصه‌ها مقایسه کنم؟!

حضور کسی را در داخل اتاق حس می‌کنم. سر بر نمی‌گردانم تا نیما را با چهره آویزان و دستی که از پایش درازتر است، ببینم.

- میدونستم تو عرضه خرید یه برس هم نداری. بابات خدا بیامرز باید نگران چلمنگی تو می‌شد نه بی نمکیت!
- سلام

بهت زده به سمت صدا بر می‌گردم و دنیا برایم در همان لحظه می‌ایستد.
موجود رو به رویم فقط می‌تواند یک خواب باشد و یا نه بهتر از آن؛ یک رویا!

موجودی که ثانیه به ثانیه روزهایم با فکر به او و چگونه سپری کردن زندگی‌اش می‌گذرد. دخترک لرزان و گریان رو به رویم همانی است که هر روز با خاموش بودن گوشی‌اش به آخر خط رسیده‌ام و با رد تماس شدنم مرگ را مزه کرده‌ام. نه بودنش نمی‌تواند واقعیت داشته باشد! این همه نزدیک و در دسترس بودنش فقط می‌تواند یک توهّم باشد و بس!

مهدیس می‌لرزد و می‌گرید و قدم‌هایش را با تردید بر می‌دارد و من این همه نشانه می‌بینم و باز به واقعی بودن ماهیتش شک دارم؟!

هنوز با من فاصله دارد اما دست‌هایش را به سمتم دراز کرده است. هیچ حرکتی نمی‌کنم. هیچ! نه صدایی از گلویم خارج می‌شود و نه دستی که روی تخت مشت شده، تکانی می‌خورد. حالا در یک قدمی است. فاصله‌ای نیست. آنقدر به من نزدیک است که بتوانم دست دراز کنم، لمس کنم و با باور بودنش، خنده ناباوری کنم و رو به آسمان بگویم «آی اونی که اون بالا نشستی! حواسم هست که این روزها خواست به منم هست»

اوست که تنها همین یک قدم را بر می‌کند و من هستم که اسمش را زیر لب زمزمه می‌کنم.

مهدیس!

دستی که دور گردنم حلقه می‌شود و سری که روی سینه‌ام می‌نشیند. حق هقی که با تمام توان آزاد می‌شود و عطری که زیر بینی‌ام می‌پیچد جای هیچ تردیدی نمی‌گذارد. این موجود کوچک آویزان از من همان تنها دلیل وصل من به این دنیاست که مدت‌ها بود در نبودش، تیر به دست در فکر قطع کردن این اتصال بی‌دلیل بودم! وقتی این دختر نبود هیچ بودنی به چشم نمی‌آمد.

- داداشی چی شدی؟ چی به سرت اومده؟

سعی می‌کنم تمام کارهایی را که در این لحظه فراموش کردم، انجام بدهم و جواب‌های بسیاری بگیرم. پس نفس حبس شده‌ام را آزاد می‌کنم. آب دهانم را فوراً می‌دهم و با بستن لحظه‌ای چشمانم قصد آرام کردن تپش‌های سر به فلک کشیده قلبم را می‌کنم.

دستم را از کنارم بر می‌دارم و روی بازویش می‌گذارم. می‌خواهم صورتش را

ببینم. عقب نمی کشد و اجازه نمی دهد فاصله هر چند کوچک بینمان ایجاد شود.
- تو ... تو اینجا چیکار میکنی؟

- آخ داداش راست میگی. اینجا چیکار میکنم وقتی تو اینجوری روی این تخت افتادی. من باید مرده باشما الآن حال و روز تو اینه صدایی که از پشت سر مهدیس شنیده می شود، بغض دارد. گوینده اش اصلا بازیگر خوبی نیست که فکر می کند می تواند بغضش را پشت صدای پراز بی خیالی اش پنهان کند.

- خوبه شما دو تا هم! انگار صد سال همدیگه رو ندیدن!
از بالای سر مهدیس نگاهش می کنم. چشمانش قرمز است و لبخند به لب داد.
کرانه فقط با کمی فاصله از او ایستاده است و نگاهش پر از همدردی خیره مهدیسی است که قصد دارد در وجودم حل شود.

باید بپرسم اینجا چه کار می کند؟ اما نمی پرسم! چه اهمیتی دارد؟ وقتی بودن مهدیس جز ناممکن ها بوده است و او حالا در آغوشم است. حضور کرانه در ساعتی که باید در آژانس باشد و نازنینی که در خانه اش و حالا به جایش اینجا هستند! هیچ جای اعتراضی ندارد. دوباره سر به زیر می اندازم. گریه مهدیس تمامی ندارد و دل ضعف رفته من برای لمس بودنش بهانه گیری می کند.
دست هایم را به دورش می پیچم. بیشتر به خودم فشارش می دهم و زیر گوشش زمزمه می کنم.

- تو چطوری اینجا یی؟ میلاد خبر داره اینجا یی؟ حاجی؟

دستش را بلند می کد و یک طرف صورتم می گذارد.

- چه فرقی می کنه داداش؟! مهم اینه که اینجام

بغض می کند و جمله اش را ادامه می دهد.

- مهم اینه که این حال و روز ته و همش به خاطر منه

چهره ام جمع می شود. می خواهد از جواب دادن طفره برود. محکم می پرسم و هیچ جای فراری نمی گذارم!

- چه جوری اینجا یی مهدیس؟ فرار کردی؟

مهدیس درمانده در صورتم پلک می زند و نازنین به جای او جواب می دهد.
نه فرار نکرده، ما آوردیمش.

منتظر و خیره به نازنین سکوت می کنم.

من و حمید و کرانه آوردیمش

جهت نگام به سمت کرانه تغییر پیدا می کند. او هم خیره من است! از نگاهش هیچ چیز نمی توانم بخوانم. این دختر با چه هدفی تا کرج رفته است؟
نازنین ادامه می دهد ولی من نگاهم را از کرانه بر نمی دارم.

صبح زود راه افتادیم کرج. من و حمید با یکم فاصله از خونتون تو ماشین نشستیم و کرانه رفت و زنگ زد. میلاد درو باز کرد. کرانه به اسم همکلاسی مهدیس رفت تو خونه و اونجا به بهونه خرید اجازه مهدیسو گرفت تا یه چند ساعتی همراهش باشه. نمیدانم کرانه از چهره ام چه خوانده که اتصال نگاهمان را قطع می کند و سر به زیر می اندازد. نازنین همچنان ادامه می دهد.

البته من خودم هنوز تو شوکم که چه جوری این دو تا فیلم بازی کردن. چه جوری و با چه زبونی این کرانه آتیش پاره تونسته میلادو راضی کنه و اون مهدیس بلا و بی خبر از همه جا زود موضوعو گرفته و با کرانه اونقدر گفتن که میلاد بدقلق کم آورده و رضایت داده

حس زیر و رو شدن معده ام تنها چیزیست که می تواند مجبورم کند تا نگاهم را از کرانه بردارم. شروع شدن دردم را می فهمم ولی به اهمیت و شاکي از نازنین می پرسم.

سه نفری بلند شدین تا کرج رفتین. یه سناریو ساختین و یه سیاه بازی راه انداختین فقط برای چند ساعت؟ نازنین بعدش چی؟ بعد این چند ساعت چی؟
دفعه بعد چی؟ هر بار قراره همین مراسمو برای دیدن یه ساعته ی مهدیس داشته باشیم

نازنین جلو می آید. سمت دیگر تخت می رسد و بر عکس من آرام جواب می دهد.
برای بعدش بعدا فکر می کنیم مسیحا

به مهدیس نگاه می کنم. رنگ نگاهش پر از غم است. او هم مثل من نگران همان بعدهاست. لبم از شدت خشکی در حال سوزش است اما من نه به سوزش لبم فکر

می‌کنم نه به طغیان معده ام.
 - ببینم مهدیس اونجا که اذیت نمیکنن هان؟
 دستپاچه سر تکان می‌دهد.
 - نه داداش چه اذیتی آخه؟
 درد معده دیگر امانی به سوال بعدیم نمی‌دهد و صدای آخم به هوا می‌رود.
 مهدیس وحشت کرده، عقب می‌رود و نازنین جلوتر می‌آید.
 - چی شدی داداش؟ ای وای خدا! داداش چرا دولا شدی؟ دستت رو چرا رو
 شیکمت گذاشتی آخه؟!
 صدای «چی شده» حمید تازه وارد شده با صدای سوال‌های عاجزانه مهدیس در
 هم می‌شوند. حمید نا امید از گرفتن جواب از نازنین و مهدیس، سوالش را برای
 کرانه تکرار می‌کند.
 صدای کرانه هم ترس دارد.
 - نمیدونم. عصبی شدن. انگار دوباره به معدشون فشار اومد
 حمید با سرعت خودش را به من می‌رساند. نازنین را کنار می‌زند و دستم را
 می‌گیرد.
 - اینقدر دستتو روی اون معده داغون فشار نده لامصب. مگه دشمن خودنی
 آخه؟
 توانی ندارم تا دستم را از دستش خارج کنم. صدای حمید بیش از حد عصبی و
 بلند است.
 - نازنین بیا دستشو بگیر برم بگم دکترش بیاد ببینه چش شده باز؟!
 اینبار من هستم که دست حمید را نگه می‌دارم.
 - وایسا ... حمید

چی چی رو وایسا؟! با این حال و روزت هنوزم غدی؟!
 - گوش کن حرفمو! وقت کمه ... مهدیس باید ... زود برگرده
 کلمات بریده بریده ام اعصابم را خرد می‌کند و اشک دو زن کنار دستم را در
 می‌آورد. متوجه کرانه هم هستم که تقریباً پشت من ایستاده و دو دستش را روی

مورتش گذاشته است. چیزی از چهره‌اش پیدا نیست و من مجبورم که در این لحظات بی خیال معنی کردن خیلی از کارها باشم. حتی تعبیر کاری که حتماً حال دلم را خوب می‌کند!

حمید منتظر ادامه‌ی جمله است و من سخت ادامه می‌دهم.
 - به گوشی تهیه کن برای مهدیس. با یه سیم کارت به اسم خودت.
 - کمی سر کج می‌کنم و رو به مهدیسی که صورتش هیچ جای خشکی ندارد، می‌گویم.

- گوش کن مهدیس. گوشیه مخفی می‌کنی. تو زنگ نمیزنی. من پیام میدم باشه؟

جواب نمی‌دهد و من با تأکید بیشتری می‌پرسم. باشه؟
 بانگرتی سرش را به تأیید حرفم بالا و پایین می‌کند و من ادامه می‌دهم.
 - اگه شرایطش رو داشتی میگی تا بهت زنگ بزنم اگه که...
 می‌خواهم ادامه بدهم که نازنین به التماس می‌افتد.
 - آروم مسیحا این همه هیجان واست خوب نیست! بذار آروم بشی بعد حرف بزن.
 حمید برو دیگه منتظر چی هستی؟

حمید می‌رود و من چشم می‌بندم تا هیجان و شاید دردم آرام بگیرد.
 دست‌هایم را استون بدنم می‌کنم تا کمی عقب بروم و به تخت تکیه بدهم. هنوز هیچ حرکتی نکرده‌ام که در با شدت باز می‌شود و به دیوار می‌خورد.
 موجود دم در، آتشفشانی از خشم است. نگاهش پر گدازه‌اش یک به یک افراد داخل اتاق را از نظر می‌گذراند و روی من ثابت می‌ماند.
 سکوت محض تمام فضای اتاق را پر می‌کند. نفس‌ها در سینه حبس و یا حتی فراموش می‌شود.

تنها صدا، صدای نفس نفس‌های پر خشم و سنگین مرد رو به روییم است.
 سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌شود و با چشم‌هایی به خون نشسته روی نقطه نقطه صورتم با نفرت می‌نشیند.
 خشم و انزجار از اعماق وجود خودی نشان می‌دهند و چقدر اصرار دارند که تمام من را در برگیرند. هر دو با حس‌هایی مشابه خیره هم هستیم. هر دو

طلبکار، هردو بیزار از دیگری و هردو فراموش کرده ایم نسبت برادری‌ای که با هم داریم.

موج آرامی در بدنم شروع به حرکت می‌کند و کم‌کم به سمت قلبم جریان می‌گیرد. موجی که با خود ره آورد بسیاری دارد. خشمی که سرکوب شده و فوران نکرده و سکوتی که بالاچاره شش سال ادامه پیدا کرده است و غذایی که چند ماه از دوری و بی‌خبری مهدیس نصیبم شده است.

طاقتی که طاق شده است؛ درد معده نمی‌شناسد. ملاحظه حضور سه زن جوان سرش نمی‌شود؛ می‌خواهد فریاد کند جای تمام سکوت‌هایی که کرده است. میلاد شروع کننده این دوئل می‌شود و من لب به دندان می‌گیرم و منتظر می‌مانم.

نگاهش بین کرانه و نازنین در گردش است و زبانش با قدرت تمام به کار می‌افتد. - خب می‌بینم که جمع بازیگرا هم که جمعه. این همه استعداد کشف نشده جای تأسف داره!

نگاهش را روی نازنین ثابت می‌کند.

- خب دختر عموی عزیز! حیف شما و این همه استعدادتون نیست که با به ذره بی‌دقتی حروم بشه. واقعا جای تأسف داره که این همه زحمت کشیده بشه، نقشه چیده بشه بعد به خاطر به بی‌توجهی همه چی نقش بر آب بشه. از نامی‌ها این اشتباه فاحش بعیده! این که خودت و شوهرت بشینین توی ماشین و از اون دور صحبت‌های دم در من و این کرانه خانوم که قصد خرید داره رو تماشا کنید و فکر کنید که توی زاویه دید من نیستین!

پوزخندی به سمتش پرتاب می‌کند و هردو دستش را در جیبش فرو می‌کند.

- درسته فاصله تون با ما خیلی زیاد بود اما این فاصله‌ها برای من اونقدری نیست که نتونم دستتونو رو کنم.

نازنین نگاه مظلومش را از روی میلاد بر نمی‌دارد اما میلاد به سمت کرانه می‌چرخد.

- و اما شما خانوم جوان

دستی به چانه می‌کشد.

- کرانه بودین اگه اشتباه نکنم

مهدیس زودتر از من پیش دستی می کند. گریان و لرزان و پر از ترس التماس می کند.

- داداش به کرانه کاری نداشته باش

میلاد نگاه خالی از هر حسی به مهدیس می اندازد.

- تو فعلا خفه شو تا به وقتش! کارم با تو طولانی تره آبجی کوچیکه زیر آبی برو! جاری شدن خون لب هایم را که در حصار دندان هایم هستند، می فهمم اما باید صبر کنم ببینم میلاد می خواهد تا کجا پیش برود. و کاش موج خشمم که به نهایت رسیده و رگ گردن پیشانی ام که در حال ترکاندن است به من اجازه ی صبر کوتاه مدت را بدهد.

میلاد به سمت کرانه ادامه می دهد.

- خب کرانه خانوم

کرانه معذب از نگاه خیره میلاد سر به زیر می اندازد. میلاد سبک نگاهش را تغییر می دهد و خریدارانه از سر تا پای کرانه را از نظر می گذراند.

تمام وجودم، مرا از جا می کند و جمله میلاد در جایی میان زمین و هوا می شنوم. - قرار بود برین خرید، نبود؟! اینجا چیکار می کنید؟ تو بیمارستان؟! توی این اتاق؟! امیدونی همون موقع جلوی در با رو شدن دستتون نباید میذاشتم حتی پاتو توی خونه مون بذاری اما خب ... لب و لوچه و چشم و ابروت کار خودشو کرد و گفتم یه ربع بحث کردن باهات تو خونه ام خالی از لطف...

یقه میلاد است که درون دست های من کشیده می شود و صدای جیغ خفه سه دختر داخل اتاق است که فضا را پر می کند. از لای دندان چفت شده ام می غرم. - جرأت داری اون جمله اتو کامل کن تا کاریو که شیش سال پیش باید می کردم و نکردم، حالا تموم کنم!

دو دست میلاد بالا می آید و سعی می کند با آرامشی ظاهری دست هایم را پس بزند.

- هوی چته رم کردی؟ قبلا اهلی تر بودی!

- آره قبلا خیلی اخلاقای دیگه داشتم که الان ندارم پس راحتو میکشی و از همین راهی که اومدی برمیگردی! چون الان با یه آدمی طرفی که آب از سرش بدجور گذشته!

میلاد می‌غرد

- قبلا که آب از سرت نگذشته بود، چشمت دنبال زن داداشت بودی الان که آب از سرت گذشته قراره چه غلطی بکنی؟!

سرم با تمام قدرت و بدون در نظر گرفتن درد معده‌ای که به نهایت رسیده در صورت میلاد فرود می‌آید.

خون از بینی‌اش فواره می‌کند. بازویم اسیر دست کرانه می‌شود و نازنین خودش را از اتاق بیرون می‌اندازد. صدای داداش گفتن مهدیس را نشنیده می‌گیرم و یقه میلاد را با قدرت رها می‌کنم و او به عقب پرت می‌شود و با دو دستش بینی‌اش را می‌گیرد. دستم به معده ام چنگ می‌شود و از درد خم می‌شوم اما نگاهم را از او بر نمی‌دارم و با تمام قدرت هوار می‌زنم.

- خوب گوشاتو باز کن. ببین چی میگم

نفس عمیقی می‌کشم تا دردم را ساکت کنم.

- این مسیحای جلوی چشمت خیلی خرت‌تر از اون چیزیه که تو تصورش کنی.

پس خیلی روی اون زری که میزنی فکر کن!

چشمانم را می‌بندم و لبم را از درد به دندان می‌گیرم.

- چون تضمین نمیکنم بعد از شنیدن هر مفتی عکس‌العملم در حد شکستن به دماغ باشه!

حمید و نیما آشفته وارد اتاق می‌شوند. حمید است که بینمان قرار می‌گیرد و نیما است که بازوی میلاد را می‌کشد.

- چتون شده شما دوتا! نمی‌فهمین اینجا بیمارستانه! میلاد اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟!

به سختی قامتم را صاف می‌کنم میلاد با پشت دست خون روی لبش را پاک می‌کند و خیره به من جواب حمید را می‌دهد.

- حساب تو رو هم به وقتش می‌رسم! مگسی که کثافت رو با شیرینی اشتباه گرفتی و دورش می‌چرخه! ولی فعلا کارای مهم تر دارم. مهدیس یا الله راه بیفت!

پوزخندی به رویش می‌زنم.

- مهدیس از جاش تکنون نمیخوره! منم منتظر اون شکایتی می‌شم که حاجیت میخواد ازم بکنه!

نیما بازوی میلاد را بیشتر می‌کشد و سعی می‌کند او را به سمت در ببرد و در همان حال می‌گوید.

- تمومش کن مسیحا الان وقتش نیست!

نهایتی برای خشم میلاد نیست و نیما با تمام انرژی که می‌گذارد توان بیرون بردنش را از اتاق ندارد. صدای دو رگه میلاد گلوی خودش و گوش بقیه را پاره می‌کند!

- تهدید میکنی؟! دور برت برداشته؟! آخه بدبخت در حد و اندازه این نیستی که بتونی جلوی من و حاجی در بیای! گور خودتو کندی با این زر زرای اضافه ت! فقط وایستا و ببین چه جوری به گه خوردن میندازمت!

- اینجا چه خبره؟!!

صدای بلند نگهبان که جلوی در اتاق ایستاده است، میلاد را از تکاپو می‌اندازد. - همگی از اتاق بیمار برید بیرون! اینجا بیمارستانه نه چاله میدون! سریع اتاق رو خالی کنید وگرنه زنگ می‌زنم صد و ده

حمید سعی می‌کند فضای متشنج را عادی جلوه دهد! چه کار مذبحخانه ای! - آقا شما بفرمایید. ما هم همه داشتیم می‌رفتیم بیرون. یه اختلاف کوچیک خونوادگی بود که حل میشه. چیزی نیست

من و میلاد همزمان پوزخند بدی به هم می‌زنیم. اختلاف کوچیک؟! نگهبان نگاه مشکوکی بین مردهای درون اتاق می‌چرخاند و با گفتن «زودتر اتاقو خالی کنید» خارج می‌شود.

میلاد با حرص بازویش را از دست نیما در می‌آورد. نگاه آخر را پر از خط و نشان روانه ام می‌کند و آخرین جمله را با تهدید بیشتر بیان.

- بچرخ تا بچرخیم. دور نیست اون روزی که «غلط کردم» تنها کلمه‌ای بشه که تو
دهنت می‌چرخه

می‌گویند و می‌رود. آن قدر سریع که گویی اصلاً حضوری نداشته‌است.
من می‌مانم و حالی که دیگر قابل تحمل نیست. با چشمانی که رو به سیاهی
می‌رود به سمت تخت قدم بر می‌دارم و دیگر هیچ نمی‌فهمم.

فصل سی و نهم

صدای نیما از آشپزخانه به خوبی به گوشم می‌رسد .
- مهدیس خانوم گفتین چی لازم دارین برای شام شب؟
صدای مهدیس معترض است و من چرا حس می‌کنم در بین این اعتراض ناز هم دارد؟!
- آقا نیما فکر کنم برای سوم دارم میگم ! پنیر پیتزا، فلفل دلمه‌ای و قارچ و یه شیشه سس . آخه مگه چند تا تیکه ست که هی یادتون میره؟!
- حق دارین . جدیداً کم حواس شدم
- خدا کنه این کم حواسیتون کار دستتون نده و باعث نشه مجبور بشین دوباره برین خرید!
نیما می‌خندد و در میانش جواب مهدیس را می‌دهد.
- نگران نباشین آدم کم حواس اینجور وقتاً یه راه حل داره چی؟
- یه کاغذ قلم برمیداره مینویسه چی می‌خواه
- اگه به اون آدم کم حواس باشه یادش میره کاغذو همراهش ببره ! اون وقته که حقه شام بهش داده نشه
اینبار نیما شگفت زده است .
- بابا شما دیگه خیلی ظالمین!

- وقتی کسی اینجوری به سالادم ناخنک میزنه ظالم ترم میشم!

سای بابا!

- اصلاً انگار چیزی میخواستین اومدین تو آشپزخونه نه؟

نیما هول می‌شود. این از جوابی که با سرعت و در هم و بر هم می‌دهد، مشخص است. بالاخره فهمید یکی اینجا منتظر است!

سای وای قرصم! نه یعنی قرص من نه، قرص مسیحا! دیر شد! بابا من چرا همه چی یادم میره!

همانطور که روی کاناپه با چشمان بسته دراز کشیده ام به دلیل حواس پرتی نیما لبخند می‌زنم! پسرک سر به زیرمان بدجور گیر افتاده و کنترل اوضاع از دستش خارج شده است و من شاید تنها مردی هستم که می‌دانم دل رفیقم جایی حوالی خواهر کوچکم گیر کرده است و رگ گردنم بیرون نمی‌زند! شاید تنها مردی هستم که از این نزدیکی‌های روی اصول خوشحالم. خوشحالم که دو تن از بهترین‌های زندگی ام در کنار هم بودن را دوست دارند. حتی اگر نیما از شرم رفیقش حرفی بر زبان نیاورد و مهدیس با خیال دخترانه‌اش حس را حبس کند! هر چند که خوب می‌دانم بودن این دو با هم، عواقب سختی خواهد داشت. هم برای خودشان و هم برای منی که هیچ کاره و بدتر از آن بدکاره زندگی نامی‌ها بودم. وای اگر با هم بودنشان به چیزی غیر از خوشبختی مهدیس ختم شود! وای اگر این دل دادگی به غیر از آرامش نیما ره آوردی داشته باشد؟ آن وقت چه؟ آن وقت هم می‌توانم اعتراف کنم که از این نزدیکی خوشحالم؟!

- مسیحا بلند شو قرصت دیر شد

چشمانم را باز می‌کنم و اخمی نشأت گرفته از نگرانی در صورتم جا خوش می‌کند.

- یه قرص آوردن دو ساعت طول میکشه؟!

کمی هول می‌شود. من من کردنش اصلاً با شخصیت مردی مثل نیما سنخیت ندارد.

- اوم ... خب ... یادم رفت ... یعنی چشمم به غذاها خورد، یادم رفت ... اینه یعنی

.. اصلاً مگه دو ساعت شد؟! پنج دقیقه هم نشد!

ایرویی بالا می‌اندازم.

.. پنج دقیقه؟ مطمئنی؟!

کلافه لیوان را جلوی صورت می‌گیرد.

.. اصول دین می‌پرسیا مسیحا! بخور دیگه قرص تو!

دست نیما پشت سرم می‌نشیند. لیوان خالی را به سمتش می‌گیرم و اجازه نمی‌دهم بحث بینمان نصفه بماند.

.. خب تو که به اصول دینت خوب آشنایی، چرا به جواب درست نمیدی؟!

سر به زیر می‌اندازد و انگشتش را روی لبه لیوان می‌کشد.

.. چه جووری جواب بدم مسیحا وقتی توی درستی و غلطی کارم موندم؟!

چهره در هم می‌کشم. حرفش معنای خوبی ندارد و یا شاید من خوب معنایش

نکردم. نیما به درست و غلط چه چیزی شک دارد؟

سکوت من باعث ادامه دادن او می‌شود.

.. شک دارم مسیحا! شک دارم که میتونم توی چشمای رفیقم نگاه کنم و حرفمو

بزنم یا نه!

همچنان سرش پایین است و لیوان درون دستش وسیله‌ای برای تخلیه استرسش می‌شود.

.. مسیحا من شک دارم که حرف دلمو بزنم و بعدش به خیلی چیزا متهم نشم!

من می‌ترسم از اینکه به هرز رفتن چشمم متهم بشم! به نارو زدن! به سواستفاده

از اعتماد مردی که به دست آوردن اعتمادش سخت تر از سخت ترینای زندگیم

بود! از این می‌ترسم مسیحا!

نفس می‌گیرد و بدون اینکه به من و آن لبخند فرو خورده ام نگاه کند، ادامه می‌دهد.

.. می‌ترسم بگم که بودن با خواهرت حال دلمو خوب میکنه اما از دست دادن

رفیقم به خاطر این بودن شده یه کابوس و یه دلیل محکم برای عقب کشیدن!

سکوت می‌کند. من هم منتظر است من چیزی بگویم و من آن قدر گفتمی دارم

که نمی دانم باید از کدامشان بگویم. سکوتم نگرانش می کند. مطمئناً این سکوت را می شود به چند مدل معنا کرد.

- یه چیزی بگو مسیحا! اینجوری سکوت نکن

دستم را تکیه گاه بدنم می کنم. باید بلند شوم. خوابیدن و صحبت کردن از آینده خواهرم اصلاً خوشایندم نیست. من در مقابل زندگی مهدیس باید تمام ضعف هایم را پس بزنم. مبادا خواهرم پشت و پنااهش را ناتوان تصور کند. صدایم پر قدرت است و حالا برای نیمای نگران دل می سوزانم.

- رو چه حسابی فکر کردی من خواهرمو بهت میدم؟!

با سرعت سر بلند می کند. چشمان مضطربش بین چشمانم می گردد. دنبال پیدا کردن کمی ملایمت در چهره ام است تا بتواند با آن ترسش را پس بزند.

- مسیحا تو مخالف این رابطه ای؟

- من مخالف اینم که مهدیس با یه آدمی شروع کنه که خودش به درستی و غلطی کارش شک داره

- مسیحا...

محکم میان کلامش می پرم.

- اینقدر مسیحا مسیحا نکن

از جا می پرد.

- مشکلِت با من چیه؟

با تمسخر نگاهی به سرتا پایش می اندازم.

- الان تمام وجودت واسم مشکله

صدایش کمی می لرزد. دل من هم برایش. اما نمی توانم از کشتن این گریه ای که دم حجله است، صرف نظر کنم. زندگی مهدیس هیچ جایی برای ریسک کردن ندارد. هیچ جایی!

- آخه چرا مسیحا؟ چی از من دیدی تو این چند سال؟

چهره ام سرد و سنگ می شود و بی تفاوت جواب می دهم.

- تو یه درصد فکر من چیزی دیده باشم و بذارم تو قد یه سر سوزن بتونی به

خواهرم نزدیک بشی چه برسه به اینکه یه ساعت توی این آشپزخونه باهات
حرف بزنی!
- یعنی بی دلیل مخالفت میکنی؟
- یعنی صلاح میدونم مخالفت کنم!
چهره درمانده‌اش را در هم می‌کشد. در سکوت نگاهم می‌کند و مردد می‌پرسد.
- چته مسیحا؟ این حرفا از کجا اومده؟
- توقع داشتی چی بشنوی؟
- توقع داشتم رفیقم به حرمت این چند سال رفاقت منطقی تر برخورد کنه
- منطقی تر یعنی چی؟ یعنی دست مهدیس رو بذارم تو دستت و بگم داداش این
تو و این خواهر من! خوشبختش کن!
منطقی تر اینکه که حداقل دلیل مخالفتتو بگی! بگی تا بدونم به چه جرمی
اینجوری قضاوت میشم!
نگاهش می‌کنم. نگاهش حرف دارد. غم دارد. دلخوری دارد. نیما چه می‌داند از
دل آشوبه‌های من! از ترس‌های تمام نشدنی ام! از گذشته‌ای که وصله زندگی
مهدیس است و من نگرانم که آفت آینده‌اش شود.
لحنش پر خواهش و آرام تر از قبل می‌شود.
- مسیحا حرف بزنی! رو بازی کن! اینقدر پیچیده نباش. تو همین جوری هم
سخت و غیرقابل نفوذی! پس سعی نکن بیشتر از این کارو برای من سخت کنی!
نگاهم را بر می‌دارم. دستم را روی زانویم می‌گذارم و فشار می‌دهم. لبم را با زبان
تر می‌کنم و با نگاه به لیوان درون دستش جواب می‌دهم.
- کار تو سخت هست نیما! خیلی سخت! وقتی دلت جایی سر خورد که نباید
می‌خورد، کارت سخت شد! تو نگران چی هستی؟!
لیوان را روی میز می‌گذارد و روی دو زانو خودش را به سمت کاناپه می‌کشد. حالا
دیگر هیچ فاصله‌ای بینمان نیست.
- مسیحا من اونقدر باهوش نیستم که تو بگی ف من برم فرحزاد. به منم باید
مثل یه بچه کلاس اول با هجی کردن حرفو فهموند. حرفتو واضح بگو! هر چی

میخواهی بگی رو رک بگو! همون طور که همیشه هستی. همون جووری که صدای هممون رو در میاری و میگی من همینی هستم که می بینید. من حرف تو لفافه رو نمی فهمم مسیحا!

به سرعت سر به سمتش می چرخانم و ابرو در هم می کشم. از لای دندان های به هم چفت شده ام، می غرم.

- تو چطوری می فهمی؟! بگو همونطوری بهت بگم! تویی که یه خونواده سنتی و وابسته به هم داری، چه جووری میخوای از حرفای من سر در بیاری! هان نیما؟ چرا لال شدی؟ جواب بده! تویی که هر بار میری شهرستان و میای ساکت پر میشه از انواع و اقسام داروهای گیاهی مامانت! مبدا سردیت کنه! مبدا بچایی! چه می فهمی از بی مادری یه دختر! تویی که برادرت زنگ میزنه و نگران خالی شدن حسابت! چه میدونی از یه دختری که یه برادرش زیر خاکه، یه برادرش دشمنش شده و یه برادر دیگه ش داره تو لجن زار زندگی خودش دست و پا میزنه! تو به جرم نفهمیده که داری رد میشی نیما!

چشمان نیما تا آخرین حد ممکن باز می شوند. بزاقش را قورت می دهد و دستش را روی دستی که روی زانویم است، می گذارد.

- مسیحا اینا که میگی هیچ کدوم به من مربوط نمیشه ها! یکم بی منطق نشدی الان؟

دستم را از زیر دستش بیرون می کشم و در حالی که سعی میکنم صدایم را کنترل کنم تا به گوش مهدیس نرسد، می غرم.

- تو چی؟ تو چقدر منطق داری؟ چقدر انسانیت حالیه؟ اون قدر هست که این خونواده بی سر و سامون و آشفته رو پتک نکنی و با هر بهونه ای نکویی تو سر مهدیس؟! میتونی اونقدر مرد باشی که نقطه ضعفای زندگی مهدیسو رو نکنی به آتو برای نامردی کردن؟!!

نیما دلخور عقب می کشد.

- تو منو چی حساب کردی مسیحا؟ یه نامرد؟ یه سواستفاده گر؟ تو منو اینجوری

شناختی مسیحا؟ یه آدم که منتظر گل آلوده شدن آبه؟! با دو انگشت چشم هایم را فشار می دهیم و دردناک ترین جمله زندگی ام را به

زبان می آورم.
- شرایط زندگی من و مهدیس میتونه هر آدمی رو ماهیگیر کنه

- مسیحا

طلبکار و تهدید آمیز اسمم را صدا می کند. نمی داند که من خوب می دانم که غیر منصفانه در موردش قضاوت می کنم ولی مگر چاره ای جز این دارم. مهدیس من پدر دارد و دو برادر ولی من باز هم نگران بی پشت و پناه شدنش هستم! به نیما برخورد است. چهره اش این را داد می زند.

- اگه میخوای ردم کنی اختیار داری! همین طور که من مختارم که عقب نکشم و بارها و بارها درخواستمو مطرح کنم اما حق نداری نامرد تصورم کنی!
بیش از این نمی توانم خوددار باشم. لبخند روی لب هایم جاری می شود. من همین را می خواهم. همین مصر بودنش را! همین عقب نکشیدنش!

از گوشه چشم نگاهش می کنم و با دو انگشت به دور دهانم دستی می کشم.
- حالا این درخواست چی هست که میخوای بارها و بارها مطرح کنی؟

خشکش می زند و دهان باز می کند که چیزی بگوید. حرف تا پشت لب هایش می آید و بر می گردد. کمی نیم خیز می شود. عقب می کشم. خنده ام عمیق تر می شود. چشم باریک می کند و دندان هایش را روی هم می ساید. صدای خنده ام بلند می شود. در یک حرکت به سمتم خیز بر می دارد و تقریباً خودش را رویم می اندازد. مشت است که نثار بازویم می شود. صدای آخ و اوخ گفتنم را می شنود و بی اهمیت می زند و می توپد.

- عوضی تر از خودت خودتی مسیحای احمق! یه ساعته داری تن و بدن منو می لرزونی تا امتحانم کنی!

ای آی نیما من مریضم احمق بیشعور. تازه دو روزه مرخص شدم

ضربه بعدی اش محکم تو روی بازویم می نشیند.

- تواز منم سالم تری. هیچ مرگیت نیست! الان منم که نه قلب دارم، نه فشار، نه اعصاب!

صدای زنگ در دست نیما را در هوا خشک می کند و خنده ی میان درد من را...

نیما نگران سر به سمت در می‌چرخاند و من به سمت آشپزخانه می‌روم.
 نیما خودش را کنار می‌کشد و با اخم می‌پرسد.
 - مسیحا به نظرت باز کنم؟

سعی می‌کنم عادی جوابش را بدهم.
 - وقتی زنگ می‌زنن یعنی یکی پشت دره و باید باز کنی.
 مردد از جا بلند می‌شود به سمت در می‌رود. بلند صدا می‌زنم.
 - مهدیس بیا اینجا ببینم

مهدیس باید بیاید. باید کنار من بشیند و باید دستش را محکم در دستم بگیرم.
 من دخترکم را به هیچ کس نمی‌دهم!
 - چی شده داداش؟

- بیا اینجا بشین

کنارم جای می‌گیرد نیما مردد به سمت در می‌رود. تا به در برسد دست مهدیس را فشار می‌دهم و با باز شدن در و دیدن دوستان همیشگی ام فشار دستم کم می‌شود و نفسم را آرام و آسوده بیرون می‌دهم.
 حمید اولین کسی است که وارد می‌شود و با ورودش تمام آرامش و سکوت خانه را در هم می‌شکند. نازنین و سحر پشت سرش هستند و مشغول سلام و احوالپرسی با نیما که کنار در ورودی ایستاده است.

کمی گردن می‌کشم؛ دلم می‌خواهد امید داشته باشم که به غیر از مصطفی کس دیگری هم از این در داخل می‌آید. سحر کامل وارد خانه می‌شود و با ورودش لبخندی از ته دل سهم لب‌هایم می‌شود. کرانه در آستانه در با نیما خوش و بش کوتاهی می‌کند و نگاهش در سالن می‌چرخد. نگاهش روی منی که لبخند به لب خیره‌اش هستم، ثابت می‌ماند و لب‌هایش به خنده تزئین می‌شود. سر تکان می‌دهد و جواب تکان دادن سرش باز هم نگاه خیره و راضی من از این حضور دوست داشتنی است.

حضور مصطفی دقیقاً پشت سر کرانه باعث می‌شود که نگاهم را جمع کنم اما لبخندم را نه! توانی برای جمع کردنش ندارم. دو روز است که کرانه را ندیده‌ام. دو روزی که بارها خیره صفحه گوشی ام شده‌ام به امید دیدن پیامی هر چند

کوتاه. دو روزی که با خودم جنگیده بودم که نباید زنگ بزنم. باید خوددار باشم و ببینم بعد از اتفاقی که در بیمارستان افتاد و حرف هایی که بین من و میلاد زده شد؛ باز هم کرانه تمایلی به نزدیکی با من دارد یا نه، ترجیح داده که از اوضاع نا به سامان زندگی ام دور باشد.

امروز بودنش در این خانه نوید خبرهای خوشایندی است. برای منی که سال هاست با واژه انتظار برای یک حضور دلچسب بیگانه ام. مصطفی کنارم می نشیند و دست روی شانه ام می گذارد.

- چطور ی رفیق؟ کیف میکنی برای خودت با این مرخصی طولانی مدته ها!
حمید سمت دیگر می نشیند و بدون مراعات حال و روزم محکم روی ران پایم می کوبد.

- نه بابا مصطفی کیف چی؟ الان این مسیحا دز خر کاریش اومده پایین سلولای بدنش شکل علامت سوال شدن!

- آهای شما آقایون سوژه ای بهتر از داداش من گیر نیاریدین؟!
- نازنین خدایی تو مدافع حقوق بشر میشدی، عدالت در حق کل جهان برقرار میشد

نازنین در حالی که مانتویش را به جا لباسی آویزان می کند، جواب اعتراض حمید را می دهد.

- حالا که نشدم و استعدادمو گذاشتم در حمایت از داداش مظلومم «داداش مظلوم» که از دهان نازنین خارج می شود؛ صدای قهقهه حمید و مصطفی و نیما به هوا بلند می شود. نگاه شاکی نازنین تأثیری در سرخوشی هیچ کدامشان ندارد و من نگاه دلجویانه ای به نازنین، دست به کمر و اخم بر چهره می اندازم.
- نازنین، جان داداش بذار راحت باشن! از قدیم گفتن به دیوانه حرجی نیست!

حمید دستش را چند بار پشت سر هم روی پایم می کوبد.
- اتفاقا این جمله رو در مورد بعضی از آدمای تابلو هم میگن

و زیر گوشم ادامه می دهد.
- مخصوصا اونایی که نمیتونن نگاهشونو جمع کنن و دختر مردمو سرخ و سفید

میکنن هی!

جوابش را مثل خودش زیر لب می‌دهم

- تو آگه نگران تابلو نشدن من بودی باید دختر تنها میوردی اینجا نه بایه
جماعت سرخر!

لحن جدیدم حمید را شگفت زده می‌کند. کمی سرش را عقب می‌برد تا صورتش را
بهتر ببیند.

- خدایی مسیحا خودتی که این حرفا رو میزنی؟! خدایی تو بیمارستان عوض
نکردن؟! مرگ من دوست داشتی با کرانه تنها بمونی!؟

هر جمله‌اش را با لذتی بیشتر از جمله قبلی می‌گوید و صدایش ناخواسته با هر
جمله بالا می‌رود. برای جلوگیری از آبروریزی حمید سابقه دار زیر لب «شوخی
کردم» یه بلغور می‌کنم و به سمت مصطفی می‌چرخم.
- چه خبر از آژانس؟

- امن و امان. خبر خاصی نیست. تازه اگرم باشه تویی که دقیقه به دقیقه با
حمید در تماسی از همه با خبرتری

سر تکان می‌دهم. زیر چشمی به کرانه و مهدیس نگاه می‌کنم. کنار هم نشسته
اند و مهدیس حاضر نیست برای لحظه‌ای کرانه را رها کند و کرانه در سکوت و
لذت به صحبت‌های پر هیجان مهدیس گوش می‌دهد.
نازنین رو به مهدیس می‌گوید

- آهای صاب خونه نمیخوای یه چای بدی به مهمونات؟

نیما پیش دستی می‌کند و به سرعت از جا بلند می‌شود.

- مهدیس خانوم شما بشینید، من بریزم

نازنین ابرویی بالا می‌اندازد. من اخم مصلحتی به چهره می‌نشانم و حمید باز زیر
گوشم زمزمه می‌کند.

- این قری که تو کمر من گیر کرده یه بوهای خوبی به دماغش خورده! انگواز
خونه توئه!

خنده ام زیر نگاه چپ چپ مخفی می‌شود. حمید کف هر دو دستش را به نشانه

تسلیم بالا می آورد.

- چته بابا؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟ من که نخواستم چایی بریزم که چشمت پاچه من رو گرفته!

- تو اگه پاچه ت گرفته بشه به خاطر اون زبون بیش از حد فعالته نه چایی ریختنت!

دستی به چانه می کشد و چهره‌ی متفکری به خود می گیرد.

- واقعا وقتی به عمق قضیه فکر می کنم می بینم حق با تونه این زبون تازگی‌ها شده نخود هر آشی! یه چند سالی هست سکوت نکرده. اصلا از همین لحظه من تغییر رویه میدم. بی خیال فکرایه که تو سرم بود تا تو و یه بنده خدایی با هم تنها بشین!

می گوید و از جا بلند می شود. به سمت ظرف میوه خوری روی میز می رود. در حالی که در دل آبا و اجداد حمید را به فیض می رسانم، زمزمه می کنم.

- لعنت به دهانی که بی موقع باز شد!

نیما با سینی چای از آشپزخانه بیرون می آید و به سمت سحر می رود مهدیس نگاهی به جمع می کند و می پرسد.

- شام میمونین؟

حمید گاز محکمی از سیب درون دستش می زند و در حال جوییدن جواب می دهد.

- حالا که این همه اصرار داری باشه میمونیم

صدای خنده جمع به هوا می رود و مهدیس پر شیطنت سرش را سوالی تکان می دهد.

- اصرار؟! -

حمید قدم زنان به سمت نیما می رود استکانی چای بر می دارد و جلوی نازنین می گذارد.

- آره دیگه الان می پرسین شام میمونین اگه ما ناز کنیم و مثلاً گلاب به روت بگیم نه، دلت میشکنه و اشک تو چشمت جمع میشه! بعدم میخوای بغض کنی

و بگی خوب بمونید دیگه. تو رو خدا بمونید آقا حمید! شما که از بقیه رثوف تری بقیه رو راضی کن تا بمونن! منم که یه صدایی توی ناخودآگاهم تکرار میشه «حمید دل شکستن هنر نمی باشد» اینه که مجبورم اخمام رو بکنم توی هم و به نازنین بگم که ضعیفه امشب شام اینجا میمونیم! حرفم توش نباشه!

نازنین حبه قندی را با سرعت به سمتش پرت می کند. حبه قند از کنار گوش حمید رد می شود. حمید بر می گردد و به جایی که حبه قند افتاده است، نگاه می کند و دوباره نگاهش را به نازنین می دهد.

- نازی بازم نمره چشمت بالا رفته؟! -

صدای قهقهه جمع فضای خانه را پر می کند. دلچک مناسب ترین واژه ایست که می شد به حمید نسبت داد! مهدیس دستش را به لبه مبل می گیرد و به کمک آن بلند می شود.

- پاشم برم تو آشپزخونه. مهمون ناخونده زیاد دیده بودیم. مهمونی که خودش رو زوری برای شام بندازه خونه مردم؛ نه!

صدای کرانه، مهدیس را وسط راه متوقف می کند و اخمی نامحسوس روی صورت من می نشاند.

- مهدیس واسه من درست نکن، من باید برگردم.

سحر هم دنبال حرف کرانه را می گیرد.

- راست میگه مهدیس جون! ما هم برمیگردیم

مهدیس دست به کمر و ناراضی نگاهش را از سحر روی کرانه می چرخاند.

- همین الان آقا حمید گفت دل شکستن هنر نمی باشد!

کرانه استکان چایش را روی میز می گذارد. کف هردو دستش را می مالد و سرش را کمی کج می کند.

- باور کن مهدیس من باید برم. باهات تعارف که ندارم دختر. به مامان گفتم برمیگردم

مصطفی در حالی که با پرتقال درون دستش درگیر است، نگاهی به کرانه می اندازد.

- کرانه ولی من به عمه گفتم خیلی رو اومدنمون حساب نکنه. اعتراض کرانه بلند می‌شود.
- چرا اینجوری گفتی مصطفی؟! مامانم تنهاست باید برگردم.
- مامانت تنها نیست چون قرار بود دوستای جلسه قرآنش بیان خونتون و مثل اینکه یکیشون هم شب موندنی بود
- کرانه تا جایی که امکان دارد، چشمانش را درشت می‌کند. با خودم فکر می‌کنم واقعا برخورد مژه‌ها، پلکش را اذیت نمی‌کند.
- مصطفی شوخی می‌کنی؟ مامان چیزی به من نگفته بود
- مصطفی تکه‌ای از پرتقالش را در دهان می‌گذارد. با آرامش می‌چود و سر تکان می‌دهد.
- آره میدونم در جریان نیستی، چون وقتی راه افتادیم عمه زنگ زد خبر داد مثل اینکه به خودشم دیر خبر داده بودن
- مهدیس کف هر دو دستش را محکم به هم می‌کوبد و توجه جمع را به خودش جلب می‌کند.
- خیلی خب اگه دیگه قرار نیست ناز کسی رو بکشیم من برم سر شام
- مهدیس خانوم اگه کمک خواستین نیما هست‌ها!
- مهدیس رنگ عوض می‌کند و به سمت آشپزخانه می‌رود. نیما به قصد عوض کردن حرف از حمید می‌پرسد.
- خب حمید چه خبرا؟
- خبر جدید مثل اینکه پنج به علاوه یک به توافق رسیدن و دیگه اینکه مهدیس خانوم تو آشپزخونه به کمک احتیاج داره
- نازنین از جا بلند می‌شود و حمید با ترسی نمایش قدمی به عقب بر می‌دارد.
- مصطفی خنده‌ای می‌کند.
- حمید کاش همین قدر که ادعا میکنی میترسی جلوی اون زبون بی‌درو
- پیکرتم می‌گرفتی!
- مصطفی آخه تو چی می‌فهمی که مادرم تموم وقتی رو که باید صرف تربیت من

می کرد، صرف توجه به پدرم کرد و من تبدیل شدم به یه موجود تو دهنی نخورده نازنین متأسف سر تکان می دهد.

- حمید محض رضای خدا پنج دقیقه حرف نزن. بذار من با آرامش برم کمک مهدیس. نیام ببینم یه شری به پا کردی!

حمید چهره اش را چیزی شبیه گربه شرک می کند و سر تکان می دهد نیما با جعبه مخصوص تخته نرد وارد پذیرایی می شود.

- آقایون حریف می طلبم

حمید به سمت تلویزیون می رود.

- بیخود می طلبی چون امروز قراره من اینجا با پلی استیشن دونه دونه تونو تارو مار کنم

مصطفی سیبی را که برای تینا پوست کنده را در پیش دستی مقابلش خرد می کند و بشقاب را جلوی تینا می گذارد.

- نیما تو چه توقعاتی از حمید داری. این مغزش بیشتر از بازی قارچ خور توانایی نداره! تو میخوای باهات تخته بازی کنه؟

حمید دستگاه را روشن می کند و بدون اینکه به سمت بقیه برگردد، جواب مصطفی را می دهد.

- اتفاقاً اولین رقیبم تویی! پاشو بیا که میخوام با تیکن اشکت رو در بیارم الان

اون زنه که تاپ و شلوارک تنش رو انتخاب می کنم، شارژ میشم اونوقت تو آگه بروسلی رو هم انتخاب کنی، عددی نیستی!

مصطفی از روی کاناپه بلند می شود و در کنار حمید، روی زمین می نشیند.

- تو اون زنو انتخاب کنی اونقدر محوش میشی که یادت میره پلک بزنی چه برسه به زدن من

نیما جعبه به دست وا می رود.

- پس من این تخته رو واسه کی آوردم؟

سحر لبخندی می زند و جوابش را می دهد.

- برای این که بشینید و این بازیو به کرانه یاد بدید. آخه خیلی وقته تو فکر یاد

گرفتیشه مگه نه کرانه؟

کرانه آرام پلکی می زند و جواب می دهد.

- سحر چرا بنده‌ی خدا رو تو معذورات میندازی؟

نیما ناراضی سر تکان می دهد.

- نه بابا معذورات چی؟ بفرمایید در خدمتم

صدای حمید از آن طرف بلند می شود.

ای جان لگدات رو قربون

کمی سر کج می کند ولی تمام حواسش به صفحه ال سی دی است.

- سحر خانوم دلخوشی داری ها !! این نیما خودش نیاز به آموزش داره. حسرت یه

پرد بی آوانس به دلش مونده بدبخت ! باز مسیحا رو بگی یه سر رشته‌ای داره. ای

مصطفی بی وجدان بد در رفتی اینجا!

کرانه سر به زیر می اندازد. سحر سوالی به من نگاه می کند و نیما با رضایت لبخند

می زند. دستم را به سمت نیما دراز می کنم و کرانه را مخاطبم قرار می دهم.

- با عوض شدن استادتون که مشکلی ندارید؟

نهای می گوید که صفحه‌ی تخته را باز می کنم و در حال برداشتن مهره‌های سیاه

می گویم

- معلم سختیگیریم ها!

نگاهش می کنم، لبخند می زند، دلم برای آن دندانهای سفید ردیف ضعیف می رود

و کرانه می گوید

- عیب نداره. عوضش خوب یاد می گیرم!

حالا من لبخند می زنم و می گویم

- تنبیه هم داریم!

با خنده نگاهم می کند، چشمکی می زنم و اضافه می کنم

- من سیاه. تو سفید.

نگاهش می کنم، با لبخندی ملیح می گوید

- چه خوب. من فرشته ام!

می خندم و از گوشه چشم می بینم که سر پسرها به سمتان بر می گردد در حال چیدن مهره ها جمله اش را کامل می کنم

- منم دیو سیاه پلشت! دو هزار و پونصد و سی و پنج مهره ها رو این جووری می چینیم. در جهت عقربه های ساعت هم بازی می کنیم. می شه برعکس هم بازی کرد. من ولی این جووری عادت دارم. تو هم بهتره مثل من عادت کنی که بشی یه پای بازی باهام!

نگاهش به چشمان من است و من متأسفم از اینکه چند قدم آن طرف تر مصطفی نشسته و ممکن است حرکاتم را زیر نظر گرفته باشد حتی اگر به ظاهر مشغول بازی باشد.

سعی می کنم حواسم را از بوی عطر کرانه و حضورش در کنارم بگیرم و به بازی بدهم.

- باید مهره هاتو این سمت بچینی. وقتی تموم مهره هاتو بردی تو خونه، بعد بر اساس تاس مهره ها رو بر می داری. حالا به وقتش بیشتر توضیح می دم. مهره های سفید را مثل مهره های سیاه من می چیند و می گوید - باشه.

لبخند به لب تشویقش می کنم

- آفرین شاگرد حرف گوش کن!

نگاهم را از لب های کش آمده ی خواستیش می گیرم، تاس ها رو بر می دارم. دستم را به سمتش دراز می کنم و می گویم - تاس می ریزیم هر کی کمتر آورد شروع می کنه.

کف دستش را زیر دستم باز می کند. میل شدیدم برای گرفتن آن دست های ظریف را پس می زنم و یکی از تاس ها را میان دستانش می اندازم. با این اوصاف نه من می توانم بازی درست را به او یاد بدهم و نه او چیز زیادی یاد خواهد گرفت. معلمی که هوش و حواسش پی شاگردش باشد نه آنچه تعلیم می دهد، معلم نیست!

تاس جفتمان شش می آید و چهره ام باز می شود و می گویم - شانس بهمون رو کرده!

با لبخندی جوابم را می‌دهد. خدا کنه!

دوباره تاس‌ها را بر می‌داریم و من اضافه می‌کنم.
- فکر کنم به من یکی که به مدتیهِ رو آورده!

نگاهش از صفحه‌ی بازی بالا می‌آید و به چشمانم می‌نشیند. شاید در حال تفسیر جمله‌ام در ذهنش است. تاس را می‌اندازم و با دیدن عدد یک می‌گویم.
- بیا! حسودی کردی شانس از بازیم رخت بر بست!

می‌خندد و با آوردن عدد چهار بازی را شروع می‌کند. برایش توضیح می‌دهم که چگونه مهره‌ها را جلو ببرد و در حین بازی نمی‌توانم یا نمی‌خواهم زبانم را کنترل کنم که آرام و پیچ‌پیچ وار می‌گویم.

- لااقل می‌خواستی بیای سر کلاس به خرده عطر کم‌تر می‌زدی!

چشمانش درشت می‌شود و مژه‌های بلندش خواستنی‌تر، دستش روی مهره‌ای که قصد تکان دادنش را داشته بی‌حرکت می‌ماند و او هم آرام زمزمه می‌کند.
- بد بوئه؟

حرکت اشتباهی را که قصد انجامش را داشته تصحیح می‌کنم و می‌گویم

- مستم کرده، هوش و حواسم به بازی نیس!

زیر نظرش می‌گیرم، رنگ به رنگ می‌شود و چیزی نمی‌گوید! بازی را ادامه می‌دهیم و در موقعیتی که برایش ایجاد می‌شود، می‌گویم

- حالا می‌تونی مهره‌ی منو که تکی مونده بزنی بندازی بیرون!

لبخند به لب با نگاهی بدجنس می‌گوید

- چه عالی!

- آره دیگه! فرشته‌ی مهربونی دیو پلیدو زد و کشت! اون مهره رو که تو خونه ات

تکیه حرکت بده که اگه خواستم بشینم تو خونه ات نزنم!

- عیب نداره اگه هم زدین می‌ذارم پای تنبیه استاد و شاگردی!

- من از اون استاداش نیستم که با زدن تنبیه کنم!

- پس چی؟

- ببین یک آوردم و خونه یک تو خالیه، پس می‌شینم توش و دوباره از نو مهره

امو به سمت خونه ام حرکت می‌دم. تنبیه‌های من بیشتر شبیه تشویقه واسه خودم!

منظورم را گرفته است که دوباره رنگ چهره‌اش تغییر کرده، می‌خندم و تاس بعدی را که می‌اندازد جفت می‌آورد. برایش توضیح می‌دهم که در این موقعیت چگونه باید جلو برود و بعد آرام زمزمه می‌کنم. فکر کنم قبول کردن تو توی آژانس یه جفت شیش بود برای من.

چیزی نمی‌گویند و به لبخندی اکتفا می‌کند، دست هر دویمان به سمت تاسی که بیرون از صفحه‌ی تخته افتاده می‌رود و در تماسی کوتاه، لذتی آنی به وجودم تزریق می‌کند. مهره بعدی را که حرکت می‌دهم، می‌گویم: - الان من دارم می‌رم تو خونه ام. اگه نجنبی و باقی مهره هاتو نبری تو و من قبلش همه‌ی مهره هامو بردارم تو مارس می‌شی.

آهانی می‌گویند که مشخص نمی‌کند متوجه توضیح شده است یا نه، شیطنتم گل می‌کند که پیچ می‌زنم

- می‌خواهی تو هم بیا مهره هاتو تو خونه‌ی من بچین، دیو و دلبر در کنار هم تو صلح و صفا زندگی کنیم هان؟

جوابش تنها لبخندیست گرم، دست اول بازی که تمام می‌شود، با شروع دور بعد کمی جدی‌تر می‌شوم تا از جمله‌هایی که در بیمارستان و از زبان میلاد شنیده برایش حرف بزنم. لکه‌های سیاهی که آن روز در ذهنش نشسته باید به طریقی از بین برود و من دلم نمی‌خواهد با سکوت به رنگ آن لکه‌ها عمق ببخشم. نگاه گذرایی به جای خالی سحر که به آشپزخانه رفته می‌اندازم. تاس را می‌ریزم و به عددها نگاهی می‌اندازم.

- چهار و پنج ... مهره‌هایم را حرکت می‌دهم.

- در مورد اون حرف که اون روز تو بیمارستان از زبونم برا...

بی اختیار جمله ام را قطع می‌کنم. برادر؟! کدام برادر؟! چطور این نسبت رابه میلاد بدهم؟! میلاد برادر من نبود! واقعا نبود!

هر دو حرکتش را انجام می‌دهد و من حرکت آرام انگشتانش را دنبال می‌کنم. - اون روز توی بیمارستان میلاد یه حرف‌هایی زد که باید یه وقتی بخاریم و در

موردش حرف بزنیم. اینجا جاش نیست اما در این حد بهت میگم که اون حرفا نشأت گرفته از یه سوء تفاهم بود! توهم وحشتناک یکی از اطرافیانم! میلاد یه برداشت اشتباه از طرف اونو دامن زد و نتیجه‌اش شد اوضاع زندگی الان من و خانواده م

هر دو تاس را می‌اندازم. عدد های یک و دو به من دهان کجی می‌کند.

در حالی که حرکت هایم را انجام می‌دهم، ادامه میدهم

- نمیدونم چه جووری بهت بگم؟ چه جووری حرف بزنم که واقعیت کلام شکل

توجیه به خودش نگیره

دست کرانه روی تاس‌ها می‌نشیند. کمی سرش را بالا می‌آورد. نگاهش آرام روی

نگاه درگیرم می‌نشیند.

- من متوجهم که چی می‌گین. احتیاجی به گفتن نیست. حرف‌های اون روز آقا

میلاد اونقدر واضح بود که الان دلیلی برای تکرارش نباشه

با کمی مکث ادامه می‌دهد

- فقط فکر کنم اونمی که باید یه چیزی رو الان بگه منم، نه شما این پازل در همی

که تو ذهن منه و تیکه هاش حرفای خودتون، نازنین و رفتارهای اون روز آقا

میلاد داره کم کم کنار هم چیده میشه و تصویری که تا اینجا ازش به دست

اومده، تصویر یه مرده که غیرمنصفانه قضاوت میشه. یه مرد که کاسه صبری که

توی دستاشه لبریز شده و اون اولین قدمو برای نشون دادن حقانیتش محکم

برداشته!

باید حرفی بزنم. فریادی بکنم. دستی به پیشانی بکوبم. قلبم گنجایش شنیدن و

سکوت کردن را ندارد. این دختر حریف قدرتمندی است برای قلب در دوره

نقاقت من.

دستم را روی میز سر می‌دهم و روی دستی که تاس‌ها را در حصار خود قرار داده،

می‌گذارم. نگاهش معذب از گوشه چشم به سه مرد مشغول بازی می‌نشیند. بی

اهمیت به شرایطش لب می‌زنم.

- خوبه که هستی کرانه. این بودنت با این چشمایی که باز بازه و خودش همه

چیزو می‌بینه خیلی خوبه. این روزا، توی این اوضاع شدی خواستنی ترین

خواسته‌ی دلم. یکی که از وقتی پاشو تو زندگیم گذاشته زندگیمو زیر و رو کرده سر به زیر می‌اندازد اما باز هم می‌توانم تر کردن لب‌های خشک شده از استرسش را ببینم.

- نمیتونم بفهمم چه جوری بودنم میتونه حالتونو خوب کنه. واقعا نمی‌فهمم انگستانم را آرام پشت دستش حرکت می‌دهم.

- نمیتونی بفهمی چون کامل نیستی! این بودن نصفه و نیمه اونقدر نیست که باهاش بتونم بفهمونم که طوری وسط زندگیم بُر خوردی که دیگه همیشه جدات کرد

نگاهی به مصطفی می‌اندازم. هیجان زده از بازی، در حال جواب دادن به کُری‌های تمام نشدنی حمید است. بی توجهی‌اش مجوز گفتن جمله ام می‌شود که شاید خیلی هم مجاز نیست.

- کرانه بهت نیاز دارم. گذشتن ازت کار من نیست. می‌تونی باشی؟

کرانه آرام آرام سر بلند می‌کند. چشمانش دو دو می‌زند در میان چشمان مصمم من. لب به دندان می‌گیرم. من توان برداشتن نگاهم را ندارم اما کاش او نگاه بگیرد. دست من لعنتی وسط این جمع بسته است و دل زبان نفهم من با این نگاه خیره، هوس لحظه‌ای خلوت دو نفره را دارد. این دختر با جاذبه‌اش تمام حس هایم را بیدار کرده! تمام حس هایم را! لب هایش برای گفتن مرددند. چه می‌خواهد بگوید که گفتنش تا این حد سخت است؟!

- بازیمون نصفه موند استاد. حواستون هست؟! من عادت ندارم وقتی وارد یه

بازی میشم نصفه ولش کنم! همیشه تا تهش هستم. تا ته تهش!

لبخندم عمق می‌گیرد. کرانه می‌خندد. آرام و با ناز. دلم زیر و رو می‌شود. قلبم پایکوبی به راه می‌اندازد. شش هایم گیج می‌شوند. دم و بازدمی که نوبت هم را رعایت نمی‌کنند و از هم پیشی می‌گیرند. خدایا به شب قدر نزدیک شدیم که فرشته‌ات را روی زمین نازل کردی؟

کرانه کمی سر کج می‌کند و مظلومانه می‌پرسد.

- نمیخواین دستتونو بردارین؟ نوبت منه تاس بندازم ها!

نگاه دوباره‌ای به مصطفی می‌اندازم و بعد به جمع داخل آشپزخانه. چه خوب که

حواس هیچ کدام به این طرف نیست. نگاهم از روی لب هایش گذری می‌کند. لبخند کجی می‌زنم و ابرویی به معنای نه بالا می‌اندازم. ابرو در هم می‌کشد و سوالی سر تکان می‌دهد.

- اونوقت چرا؟

- وقتی مخاطبت چند نفرن من چه جووری بفهمم با منی و دستمو بردارم؟ به معنی نفهمیدن سر تکان می‌دهد.

- خب تو میگی نمیخواین دستتونو بردارین؟ یعنی چند نفر باید دستتونو بردارن دیگه!

با اخم می‌خندد و دستش را از زیر دستم بیرون می‌کشد.

- اصلا استاد خوبی نیستین وسط مبحث اصلی همه ش حواس شاگردتونو پرت می‌کنین

هر دو تاسش را می‌ریزد. اولین مهره‌اش را حرکت می‌دهد. دستش روی مهره دومش می‌نشیند که جواب من می‌خکوبش می‌کند.

- تو هم اصلا شاگرد خوبی نیستی! میدونی چرا؟

سر بلند نمی‌کند. خوب می‌داند که جمله ام سر بلند کرده‌اش را دوباره به زیر خواهد انداخت.

- شاگرد خوبی نیستی چون عطر تنت، بازی چشمت، حرکت دستات شده آفت تمرکز استادت و تو با وجود اینکه میدونی دست این استاد بسته ست، بازم دلبری میکنی

فصل چهارم

با سرعت عددها را روی کیبورد وارد می‌کنم و نگاه راضی‌ام را روی صفحه مانیتور حرکت می‌دهم. آمار و عددها، پیشرفت فوق‌العاده‌ای را برای سالی که پشت سر گذاشتیم، نشان می‌دهد. آخرین عدد را وارد می‌کنم و علامت تساوی لبخندم را عریض‌تر می‌کند.

تک ضربه‌ای که به در اتاق می‌خورد و باز شدن بلافاصله‌اش، حضور حمید را اعلام می‌کند. سر بلند نمی‌کنم و همانطور خیره به مانیتور می‌گویم

- حمید بیا اینجا به نگاهی به صفحه‌ی مانیتور بنداز

نزدیک شدنش را می‌فهمم اما جوابی نمی‌شنوم.

- نظرت با به پاداش توپ برای پرسنل چیه؟

...

- بیا به نگاه بنداز خیلی جالبه. پروازای داخلیمون هم به رشد تصاعدی داشته.

نسبت به سالای گذشته سودمون عالیه

...

حیران سر بلند می‌کنم. حمید و این سکوت طولانی مدت؟! چهره‌ی در هم و

کبود حمید به شدت تکانم می‌دهد. نگاهش متأسف به من است و دستش، پر

استرس کاغذی را لول می‌کند. هر دو دستم را لبه میز می‌گذارم و کمی خودم را

عقب می‌کشم تا بتوانم بهتر ببینمش.

- چته حمید؟ این چه قیافه‌ایه؟

در سکوت فاصله کمش تا میز را پر می‌کند و برگه‌ای را روی میز قرار می‌دهد با تأخیر از روی صورتش نگاه می‌گیرم و بدون دراز کردن دستم و برداشتن کاغذ نگاهم را روی محتویات آن می‌چرخانم. ترازویی که بالا صفحه به چشم می‌خورد و جمله قوه قضائیه جمهوری اسلامی ایران آن قدر گویا هست که احتیاجی به خواندن محتویات کاغذ نباشد.

سطل آب سردی که روی سرم خالی شده، آنقدر کرختم کرده که نمایی برای خواندن نام خواهان و خواهنده نداشته باشم. ته دنیا کجا بود؟ همین جا! همین صندلی که من روی آن نشسته‌ام و همین کاغذی که جلوی رویم بود و مطمئناً محتویات آن رابطه‌ی پدر و پسر را به افکار می‌کشاند! مرگ با علائم حیاتی چه بود؟ همین لحظه‌ای که من مرده بودم! اما پلک می‌زدم، نفس می‌کشیدم و جمله حمید را می‌شنیدم!

- مسیحا باید به فکر اساسی کنی اینجوری نمیشه!

فصل چهل و یکم

صدای گریه‌ی مهدیس باز هم شدت می‌گیرد و صدای فین فین هایش هم اضافه می‌شود.

لیوان را روی سینک می‌کوبم.

- مهدیس بس می‌کنی یا نه؟

جوابی نمی‌دهد و با هردو دست، صورتش را می‌پوشاند. با سرعت از آشپزخانه

خارج می‌شوم و جلوی کاناپه روی دو زانو می‌نشینم و با حرص می‌غرم

- اصلاً کدوم احمقی به تو گفت؟

آرام دست هایش را می‌اندازد و چشم‌های خیس گرد شده‌اش را به من می‌دوزد.

در میان گریه هایش بریده بریده می‌پرسد

- یعنی نمیخواستی به من بگی داداش؟

- مگه به تو ربطی داشت؟

- اون شکایت به خاطر اینجا اومدن منه

- اون شکایت به خاطر زنده بودن منه، نه چیز دیگه!

مهدیس یک دستش را روی دست من که زانویم را فشار می‌دهد، می‌گذارد و با

التماس می‌گوید

- داداش بذار من برم

دستم را محکم از زیر دستش بیرون می‌کشم. آنقدر محکم که وحشت کرده عقب

می‌کشد.

- حرف مفت زدی نزدی مهدیس! این قضیه به تو هیچ ربطی نداره! می‌تمرگی سرجات و هیچ دخالتی تو این ماجرا نمیکنی! فهمیدی؟!!

جمله آخرم آنقدر بلند است که مطمئنا صدایم از چارچوب خانه ام بیرون می‌رود. لرزش خفیف تنش را می‌فهمم؛ تندروی خودم را هم قبول دارم اما بعضی چیزها هیچ جوهره در کتم نمی‌رود! مهدیس انگار این را نمی‌فهمد که باز اصرار می‌کند. - داداش داری سختش میکنی به خدا. اونا قصدشون شکایت نیست، من اینو

میدونم! اونا دست به دامن این حربه شدن واسه برگردوندن من!

کلافه از جا بلند می‌شوم. به سمت میز می‌روم و موبایلم را چنگ می‌زنم.

- خیلی بی جا کردن که فکر کردن بایه شکایت، من کوتاه میام و تورو تحویلشون میدم! غلط اضافه کردن که فکر کردن چون شیش ساله خفه خون گرفتم و هر سیاه بازی‌ای راه انداختن تماشاچی بودم؛ قراره در رابطه با تو هم همین شیوه م باشه!

در بین شماره‌ها به دنبال شماره حمید می‌گردم. مهدیس صورت خیسش را ناراضی به چپ و راست تکان می‌دهد. دست هایش را مشت می‌کند و بر زانوهایش می‌کوبد.

- داداش نکن! ارواح خاک مامان از این خراب ترش نکن!

سر بلند می‌کنم و با اخم به التماس هایش نگاه می‌کنم.

- دیگه نمیکشم داداش! بریدم به خدا! بذار من برم اگه آسایش منو میخوای! اگه

نمیخوای من اذیت بشم! بذار برگردم و این بساط جمع بشه هوم؟!!

چند لحظه در سکوت خیره‌اش می‌مانم. دستم را از روی شماره‌ی حمید بر می‌دارم. گوشی را از دستی به دست دیگر می‌دهم. لب زیرینم را با زبان تر می‌کنم و چشم باریک می‌کنم.

- میخوای برگردی؟

مظلومانه سر تکان می‌دهد.

- بلند شو

تاباور و بدون پلک زدن مبهوت من است. عصبی به سمت سوئیچ می‌روم و چنگش می‌زنم.

– مگه نمیخواستی برگردی؟ چرا از جات تکنون نمی‌خوری پس؟!

داداش ... تو ... جدی الان؟!

همانطور که دستم روی دستگیره در می‌نشیند، می‌گویم

– نه دارم شوخی می‌کنم! نه اینکه الان شرایطش مهیاست!

– با حمید و نازنین میرم تا اونجا دیگه نه؟

– نه حمید و نازنین چرا تا خودم هستم. بعد از شیش سال امشب می‌خوام مهمون

حاج محمد نامی بشم! بیوش بیا تو ماشین منتظرم!

فصل چهل و دوم

کیلومتر ماشین به حرکت آرام و پیوسته خودش ادامه می‌دهد. عقربه قرمز عدد ۱۴۰ را نشان می‌دهد. خودم هم نمی‌دانم این سرعت سرسام آور برای چیست؟ برای لحظه‌ای زود رسیدن به مقصدی که شش سال از آن فراری بوده‌ام و یا برای هرگز نرسیدن؟!

مسافر صندلی کنار دستم در خود مچاله شده و در سکوت خیره رو به روست. نه حرفی می‌زند و نه به این سرعت بالا اعتراضی می‌کند. اعتراض‌های التماس مانندش که از خانه تا ماشین ادامه داشت؛ هیچ ثمره‌ای برایش نداشته که حالا دست از تلاش برداشته است.

کم کم مناظر آشنا خودی نشان می‌دهند. من هستم و خاطراتی که یک به یک نکلی به خود می‌دهند و قدی علم می‌کنند. نزدیک شده ایم. خیلی نزدیک
آنقدر که پایم از روی پدال گاز شل شود و دلم نرسیدن بخواهد. نه از ترس رو به روشن شدن با آدم‌های آن خانه، از وحشت دیدن جای خالی آدم‌هایی که باید باشند و نیستند. شش سال است که نیستند اما من به لطف ندیدن جای خالی اشان، گاهش به نبودنشان شک می‌کنم.

نرمز میکنم؛ محکم و از عمد! آنقدر محکم که به خودم یادآوری کنم الان زمان کم آوردن نیست. می‌شود فردا و فرداها به این جاهای خالی فکر کرد؛ درگیر شد؛ حتی کم آورد و مرد!

اما حالا من خیلی کارهای مهم‌تر داشتم. کارهایی که شش سال عقب افتاده بود

و حالا آمده بودم تا همه آن کم کاری‌ها را جبران کنم. سکوت من بس بود واقعا بس بود!

بدون اینکه سر بچرخانم، دستم را به طرف مهدیس دراز می‌کنم.
- کلید

چند ثانیه سکوت، زمان مناسبی است برای برگشتن بغض به گلوی مهدیس؛ البته اگر تمام این مسیر بغض دست از سرش برداشته باشد.
- داداش

صدایم بلند می‌شود

- بحث نکن! گفتم کلید!

- داداش ... داداش تو رو خدا! الان بابا خونه ست. آشوب میشه به خدا! بذار..
بذار خودم برم تو

صدایم فریاد بلند می‌شود و دست آزادم مشت می‌شود و روی فرمان فرود می‌آید.
- وقتی میگم کلیدو بده، دقیقا منظورم مشخصه! از تو راهنمایی نخواستم، خواستم؟! خواستم؟!

فریادم از جا می‌پراندش. دست هایش می‌لرزند ولی به جستجوی کلید در کیفش فرو می‌روند. باید دل بسوزانم برای خواهری که در این آشفته باز از هر طرف تحت فشار است.

نه می‌خواهم و نه می‌توانم در این لحظه دلی برای سوزاندن داشته باشم. هر چه هست کینه است و کینه! کلید را در قفل می‌اندازم. هنوز هم باز کردن این در قلق دارد. کمی در را به سمت خودم می‌کشم و با باز شدن در، لحظه‌ای چشمم را محکم می‌بندم. آرام آرام پلک باز می‌کنم. شش سال پیش زمانی که با پیراهن مشکی و داغی روی سینه ام از این حیاط می‌گذشتم. با ذهنیتی که دیگر هرگز باز نخواهم گشت. بوته یاس باغچه کوچک مادر را پر کرده بود. هنوز شمعدانی‌های دور حوض سرسبز بودند. شش ساله پیش، این حیاط چیزی نبود که حالا منظره چشمان من شده. این قدر دلگیر، سرد و بی طراوت...

اولین قدم را بر می‌دارم و وارد حیاط می‌شوم. صدای بسته شدن در نشان از ولرد شدن مهدیس دارد. دقیقا پشت سر من و به آرامی من قدم بر می‌دارد. نگاهم

حریصانه نقطه نقطه حیاط را رصد می‌کند. همان جایی که مادر بالا سر گل‌های شاه پسندش ایستاده بود و نگران زردی برگ‌های گلدانش بود. راستی شاه پسند مادر کجا بود؟

قدم بر می‌دارم. نه حوض هیچ وقت خالی نبود. هیچ وقت ... چرا من تمام روزهایی مهدیس در خانه ام بود، حتی یکبار هم در مورد این خانه و اوضاع و احوالش نپرسیدم. نپرسیدن از اعضای این خانه بحثش جدا بود! اولین پله را بالا می‌روم. پایم را روی دومین پله می‌گذارم، مهدیس پیراهنم را چنگ می‌زند.

داداش برگرد. تو رو خدا تا دیر نشده برگرد. روی پله‌ی سوم آن قدر محکم پا می‌گذارم که دست مهدیس از پیراهن جدا می‌شود.

پله چهارم و پنجم را با سرعت بیشتری بالا می‌روم و حالا رو به روی دری هستم که تنها مانع بین من و ساکنین این خانه است. دستم دستگیره در را لمس می‌کند. «داداش» زیر لب و پر بغض مهدیس را شنیده می‌گیرم. مهدیس نا امید آخرین تلاش هایش را می‌کند و من با اطمینان در را باز می‌کنم.

در باز می‌شود. خنکایی که به سمتم هجوم می‌آورد، لذت بخش نیست. عرق سرد از تیره کمرم به پایین سر می‌خورد.

وارد می‌شوم. نگاهم چرخش سریعی می‌کند. عجله دارد برای دیدن این خانه. برعکس لحظاتی قبل، وقتی برای بررسی اوضاع خانه و تغییرات آن ندارم. چشم می‌چرخد بر روی کاناپه‌ها، پذیرایی خانه، آشپزخانه‌ای که این است و چیزی برای پنهان کردن ندارد. نیست ... هیچ کس نیست!

این خوب است یا بد؟ خودم هم نمی‌دانم! دستی که بازویم را چنگ می‌زند، سرم را به عقب می‌چرخاند. نگاهش و چشم‌های وحشت زده‌ی مهدیس که به سمت پله‌ها می‌خکوب است، اجازه پرسیدن نمی‌دهد و سرم را به همان طرف می‌کشد. زمان در همین لحظه می‌ایستد. زمین از گردش می‌ماند. هر چه در اطرافم است محو می‌شود و فقط من می‌مانم و مردی که روی پله‌های مارپیچ گوشه‌ی سالن

ایستاده و با نگاه خالی اش نگاهم را به آتش می کشد .
 بی حسی را در تمام سلول های بدنم درک می کنم . فقط چشمانم نیست که مات
 شده، لب هایم هم بر هم دوخته شده، فکم هایم روی هم قفل شده و ناخن هایی
 که پر استرس هر لحظه بیشتر در بازویم فرو می روند، هیچ حس دردی را زنده
 نمی کند. مرد مقابلم هم دست کمی از من ندارد. متعجب است از این حضور
 ناگهانی من بعد از شش سال. اما زودتر از من به خودش می آید و نگاه ناخوانایش
 جایش را به اخم می دهد با همان ژست همیشگی اش یکی یکی پله ها را پایین
 می آید. با آرامش و حوصله و بی هیچ عجله ای اما امان از واژه هایی که شمشیر
 می شوند و حرف هایی که خبر از یک جنگ می دهند.
 - شیش ساله منتظر یه همچین روزیم

...
 شیش ساله که فقط تو قنوت نمازم یه چیزی رو از خدا خواستم

...
 حالا نزدیک من است. در چند قدمی من و من هنوز شمشیر کلامم را نکشیدم.
 نگاهم بدون پلک زدن و از دست دادن لحظه ای دوخته شده به نگاهش.
 - شیش ساله منتظرم تو چشمای قاتل زن و بچه م نگاه کنم و تف کنم توی
 صورتش. خوبه که نمردم و این فرصتو داشتم که به این لحظه برسم
 سکوت بینمان حکم فرمایی می شود. حکومتی کوتاه مدت. فک های چفت شده
 ام را به سختی از هم فاصله می دهم و حالا نوبت من است که از این شمشیر برنده
 کلام، کلامم را سپر کنم و از خود دفاع.
 - خب من اینجام! منتظر چی هستی؟

...
 - شیش سال صبوری که کردی بالاخره نتیجه داره! چرا دست به کار نمیشی؟
 لب هایش را جمع می کند. پوز خندی می زند و نگاه معناداری تحویل می دهد. از
 آن نگاه های از بالا به پایین
 - حالا که جلوم وایستادی، می بینم ارزشش رو نداری. حتی لایق تف کردنم
 نیستی تو

چشم باریک می کنم. صورت کج می کنم و از گوشه ی چشم این مثلا پدر را نگاه

می‌کنم.

- لایق شکایت چی؟ لایق اون هستم

کمی صدایش رنگ عصبانیت می‌گیرد و من اولین تغییرات این مرد را در حلول این سال‌ها می‌بینم.

- لایق اونم نیستی. اسم نامی‌های روی برگه‌ی احضاریه فاجعه ایه که تو به بار آوردی!

صورت‌م را با اکراه جمع می‌کنم. بازویم را از حصار دستان تنگ مهدیس در می‌آورم.

- نامی‌ها کلا بی‌لیاقتن این شکایتم روش

سیلی‌ای که بر صورت‌م می‌نشیند، صورت‌م را نمی‌سوزاند؛ دلم را به آتش می‌کشد. ساکت‌م نمی‌کند. جری ترم می‌کند. صدای التماس مهدیس برای ساکت شدنم در میان صدایی که از اعماق وجودم آزاد می‌شود به جای شش سال نگفتن حریصانه به زبان می‌آیند و گم می‌شود.

- آره شما درست می‌گی! من بی‌لیاقت! من قاتل! اما شما بنده‌ی عابد و صالح هیچ به اون شب فکر کردی؟ وقتی سر اون سجاده ای! وقت به حرمت اون قبله‌ای که رو به روش و ایستادی! وجدانت به درد میاد که اون شب من برای چی از این خونه زدم بیرون؟!!

نفس نفس می‌زنم. سینه‌ام با قدرت بالا و پایین می‌شود و هر کلمه‌ای محکم‌تر از قبلی ادا می‌شود.

- یادته جای خالی حمایت تو رو یه پسر هیجده ساله پر کرد؟ وجدانت بهت یاد آوری میکنه که مادر من به جرم دفاع از گناه نکرده‌ی من چادرش تو صورتش پرت شد و از این خونه رونده شد؟

مویرگ‌های چشمش کمی به قرمزی می‌زند اما صورتش در بی‌حالت‌ترین شکل ممکن خیره‌ی من است. دست‌م را به سمت پله‌ها می‌گیرم.

- اون شبو یادته؟ وقتی اون بالا من رو محکوم کردین؟! وقتی بهم انگ بی‌ناموسی زدین؟ یادته من و میلاد گلاویز شدیم و توی پدر یادت رفت که باید پدری کنی؟ بزرگتری کنی؟ دوتا جوونت رو از هم جدا کنی و بشینی به

حرفاشون گوش کنی؟! تو خودت به پشتوانه اعتقاد ناخلف بودن من، قضاوت کردی! حکم بریدی و اجرا کردی!
انگشتم را محکم به سینه ام می کوبم

- من چوب پدری نکردن تو رو خوردم نه ناخلف بودن خودمو حاج محمد نامی، معتمد محله و بازار

چشم هایش را باریک می کند. این همه خروش و اعتراض برایش غیرقابل باور است. بی شک منتظر مسیحایی بود که شرمندگی و پژمردگی بارزش است. این مسیحای گستاخ و افسار بریده جز احتمالاتش نیست!

عصبی دستی به لب می کشد و بعد همان دست را پایین می آورد و به محاسنش. محاسنی که حالا سفید سفید بود.

- به چه جرأتی طلبکار در خونه‌ی من رو باز کردی و اومدی تو؟ کم ازم گرفتی که حالا اومدی دنبال بقیه ش. زنم رو ازم گرفتی! پسر جوونم از دستم رفت! حالا نوبت دخترمه؟! میخوای اونو هم ازم بگیری تا خیالت راحت بشه دیگه کسی واسم نمونده؟

به پهلوی می چرخم. به سمت مهدیس وحشت کرده از این مکالمه‌های ناخوشایند. چشم‌های ملتشمش را به چشم‌های آتش گرفته ام می دوزد اما من امروز هیچ قصدی برای کوتاه آمدن نداشتم.

- منظورت از دختر همین دختریه که در حد مرگ ترسیده؟

پدر قدمی به عقب بر می دارد. بعد به سمت راست می چرخد. از روی میز پارچ آب را بر می دارد و لیوان کنارش را پر می کند. بسته‌ی قرص کنار لیوان را بر می دارد. دو عدد قرص خارج می کند. نگاهی به من منتظر می اندازد.

- منظورم از دختر فقط دخترمه. همون موجودی که من سرپرستشم. خونه‌ی من محل زندگی و آرامششه. تصمیم گیری برای آینده ش زیر نظر منه. قرص را می خورد و ادامه می دهد. این دختر توی خونه‌ی من امنیت داره. زیر سایه‌ی من

- توی خونه‌ی من امنیت نداره؟

نه نداره. نداره چون اون رفیق بدتر از خودت توی اون خونه ست! امنیت نداره چون توی به بار ثابت کردی میتونی نزدیک ترین کسانو هم به فنا بدی صدایم آن قدر بلند است که مهدیس را بپراند و چشم‌های حاج محمد نامی را از حدقه در بیاورد.

- بس کن! نمیخواهی بس کنی! شش سال گناه خودتو انداختی گردن من، بس نبود که هنوزم ادامه میدین؟! اون دوتا آدمی که سینه قبرستون خوابیدن به خاطر بی درایتی شماست! هی هر چی سکوت میکنم تموم نمی کنی! شیش ساله اتهامی که خودت و پسرت لایقشین بستین به من راضیت نکرد! حالا که پای رفیقم رو با یه تهمت بزرگ به این بازی مسخره باز میکنی!

- صداتو بیار پایین

شیش سال صدام پایین نبود! خفه بودم! نتیجه ش شد ندیدن خواهرم! نتیجه ش شد به تماسی که روم ریجکت میشه! شما نشون دادین که با سکوت من به بی گناه بودنتون ایمان میارین! چیزی که دروغ محضه!

لبوان را روی میز می کوبد. مهدیس از ترس قدمی به عقب بر می دارد و من هر دو دستم را کنار بدنم مشت می کنم. به پاهایم فرمان ایست می دهم تا قدمی به جلو برندارند. ای کاش مغز مدام یادآوری کند که این مرد پدر است. چون اگر غیر از این باشد، شاید خیلی اتفاق‌ها بیفتد که نباید!

فریادش گوشم را پر می کند

- دور برداشتی! یه آژانس فکستنی و چهارتا زیر دست بهت قبولونده که میتونی صداتو بندازی رو سرت و تو خونه‌ی من هر مزخرفی که فقط تصورات فکر بیمار خودته تحویل من بدی

انگشت اشاره‌اش را به علامت اخطار بالا می آورد.

- ببین چی بهت میگم. همین الان گورتو از این خونه گم می کنی! برای همیشه هم میری

زبان به دندان می گیرم تا جواب الفاظش را با الفاظ بدتری ندهم. انگشتش را با حرص بیشتری به سمتم می گیرد.

- دور دختر منو یه خط قرمز میکشی. فکر میکنی مرده و بغل دست اون دوتای

دیگه خوابیده!

پوزخندی به جمله آخرش می‌زنم.

- مرگ خونواده ت خیلی برات عادی شده حاج محمد!

مرگ تو برام لذت بخش شده نمک به حروم!

کمی به جلو خیز بر می‌دارم که صدای ناآشنایی متوقف می‌کند.

- حاج محمد توی این خونه چه خبره؟ داری با داد از مهمونت پذیرایی می‌کنی؟

مهدیس با هردو دست صورتش را می‌پوشاند و من مبهوت به سمت منبع صدا

می‌چرخم. دختری به سن و سال مهدیس، با چهره‌ای آرام و آراسته بدون هیچ

پوششی بر سرش به سمت ما می‌آید. بلوز و شلوار اسپرتی که بر تن دارد، اندام

موزونش را به خوبی به نمایش گذاشته در اوج خشم مبهوت این دختری می‌شوم

که هر لحظه به من نزدیک می‌شود.

سکوت سنگین سالن با جمله پرناز خودش شکسته می‌شود.

- حاجی نگفته بود مهمون داره وگرنه خودمو برای پذیرایی حسابی ازتون آماده

میکردم

حتی پلک نمی‌زنم. برای باور وجود این دختر با این شرایط و در این خانه پلک

زدن حماقت است.

- چرا نمی‌شینین آقا مسیحا؟

آب دهانم قورت می‌دهم و به مهدیس نگاه می‌کنم. دستش را از روی صورتش

پایین انداخته ولی با دیدن نگاه سوالی من نگاه می‌دزد.

انفجارهای کوچک و بزرگ نقطه به نقطه بدنم را پر می‌کنند و قلبم را بیشتر از

همه جا.

این نگاه دزدیدن مهدیس حضور این دختر کم سن و سال بی حجاب در خانه

حاج محمد تنها می‌تواند یک دلیل داشته باشد. وای بر منی که در دلم می‌گویم:

تکانه می‌دهد.

نفس نفس می‌زنم. ناخن‌هایم را در دستم فرو می‌کنم. نگاه آخر را وحشتناک تر

از تمام نگاه‌های دنیا به مرد رو به رویم می‌اندازم. عقب می‌کشم. یک قدم ...

دو قدم ... چند قدم ...

به پشت می چرخم و از خانه بیرون می روم. حیاط را پشت سر می گذارم و صدا زدن های مهدیس را نشنیده می گیرم. لحظه آخر نگاه دوباره ای به جای شاه پسند مادر می اندازم و با علم به دلیل نبودن آن، محکم در حیاط را می بندم. با نشستن پشت فرمان، در را محکم می بندم. دندانم را تا جایی که می توانم روی لبم فشار می دهم و استارت می زنم. بلافاصله پایم را روی گاز فشار می دهم. ماشین از جا کنده می شود و جیغ لاستیک ها به هوا می رود. گر گرفته ام و نفس کم آورده ام. عصبی کولر ماشین را روشن می کنم و دریچه اش را رو به خودم می زنم.

سرعت ماشین بیداد می کند ولی هنوز پایم، پدال گاز را فشار می دهد. دستم را مشت می کنم. چند بار عصبی روی پایم و در آخر محکم روی فرمان می کوبم. کلافه شیشه را پایین می دهم. بی اهمیت به هجوم هوای گرم، خودم هم نمی فهمم چه کار می کنم. واقعا نمی فهمم! تصاویر جلوی چشمم رژه می روند و کلمات پژواک پیدا می کنند. دلم می خواهد سرم را به شیشه جلوی ماشین بکوبم. دلم می خواهد آن قدر سرعت این ماشین را بالا ببرم که همین جا چپ کند و فاتحه ای این زندگی به گه کشیده شده خوانده شود. زیر لب تکرار می کنم «دلم» و بعد آشفته فریاد می زنم

- آخه چی فکر کردی که این کارو کردی؟! چه جوری تونستی به دختر احمق کم سن و سالو بکنی جایگزین مامان؟! این زندگی به لجن کشیده شده فقط همینو کم داشت! همین که تو به دختر همسن دختری بگیری تو بغلت و اونوقت دختری نه توی خونه ای خودت آرامش داشته باشه نه بذاری تو خونه ای من آرام بگیره!

مشت دوباره ای روی فرمان می کوبم و هوار می زنم. بسه دیگه! هر چی به احترام پدر بودن و موی سفیدت حرمت نگه داشتم بسه! این زندگی دیگه جایی برای ملاحظه کردن نداشته! دیگه من میدونم و تو و این اوضاعی که باید تکلیفش معلوم بشه! نامرد روزگارم اگه دیگه وایستم و بذارم شماها بتازونین همین سکوت من الاغ، شماها رو به اینجا کشوند! سرم را به نشانه درستی کارم برای خودم بالا و پایین می کنم.

- بچرخ تا بچرخیم حاج محمد! شیش سال گذشته، شیش سال من احمق عذاب وجدان تنهایی تو داشتم. انگار خیلی هم تنها نبودی! بد نگذشته انگار! تمام این مدت تو یه داف گرفتی تو بغلت و من آشغال سیگار دود کردم و پیک بالا رفتم بلکه تو بی خبری یه چند ساعتی آرامش پیدا کنم! خدا حماقت تا کجا؟!!

دست آزادم را روی صورتم می کشم. به ثانیه نکشیده حالم زیر و رو می شود. آب دهانم را با قدرت قورت می دهم بلکه گلوله ای که راه گلویم را بسته، پایین رود. صدایم پایین می آید

- خدایا اون بالا برای خودت خوب راحت نشستی و عین خیالتم نیس این پایین داره چی به سر من میاد؟!!

گلوله پایین نمی رود. از چشم هایم سر ریز می شود. هوار می زنم. - مگه تو خدا نیستی؟! خدایی کن! یه خودی نشون بده! امروز توی اون خونه بودی؟! بودی و همه چیو دیدی و اینجوری ساکت نشستستی؟! کاش فکر می کردم نیستی! اینجوری راحت تر بود! می گفتم خودمم و خودم! اما تو هستی! از من دوری! شیش ساله ازت دورم! صدات نکردم ولی بازم میدونم که هستی!

دستی به صورت می کشم. خیس شدن دست هایم، حالم را بدتر می کند از خودم بدم می آید. از پدرم متنفرم! از میلاد بیزارم! از مهدیس... از مهدیس... از مهدیس چه؟ مهدیسی که مثل بقیه مرا بازی داده بود و یا به حساب خودش ملاحظه ام را کرده بود و از بودن این زن نگفته بود! از حمید و خفه خون گرفتن بد موقعش حالم به هم می خورد و از نازنین...

ویبره ی گوشی داخل جیبم تکانم می دهد. عصبی کمی از جایم بلند می شوم و به سختی آن را در می آورم.

اسم نازنین در مقابل چشمانم جان می گیرد. با خودم زمزمه می کنم. - خوبه اخبار چه زود مخابره شده!

دستم به سمت حلقه سبز رنگ می رود. لحظه ای مکث می کنم و اینبار انتخابم قرمز است. بس است ملاحظه کردن! واقعا بس است!

گوشی را روی داشبورد پرت میکنم و پایم را بیشتر روی پدال گاز فشار می دهم. بلافاصله دستم را بلند می کنم و روی بوق می کوبم. ماشین جلویی نگاهی از آینه

وسطش به من می اندازد. عصبی از بی تفاوتی اش، باز هم روی بوق می کوبم و ماشین را تا یک متری اش پیش می برم. نگاه دوباره اش از آینه وسط روی من است. دستش به معنی صبر کن بالا می آورد. خیلی دیر است چون فاصله ی کم و ماشین باعث تصادف و پرت شدن سر من به شیشه جلو می شود.

فصل چهل و سوم

در شیشه‌ای آژانس را کنار می‌زنم و وارد می‌شوم. سرها به سمتم می‌چرخد و سلام‌هایی که در دهان آماده کرده‌اند، جای خود را به جملات دیگر می‌دهد.

«وای آقای نامی چی شده؟»

«سرتون شکسته؟»

«چه اتفاقی براتون افتاده؟»

تمام سوال‌ها را بی‌جواب می‌گذارم و به سرعت وارد اتاقم می‌شوم. کتم را از تن می‌کنم و روی کاناپه پرتاب می‌کنم. نگاه بی‌تفاوتی به آیینی قدی سه کنج اتاق می‌اندازم. موهایی که به جای شانه شدن، با دست فقط بالا زده شده بودند. ته ریشی که بعد از مدت‌ها بلندتر از حد معمول بود. پیراهنی که شب قبل و بعد از رسیدن به خانه با آن دراز کشیده بودم. تمام شب را در بی‌خوابی غلت زده بودم و صبح بدون تعویض آن راهی آژانس شده بودم. زخم روی پیشانی که به جای بخیه شدن، آنقدر به حال خود رها شده بود که با لخته شدن خون روی آن بسته شده بود. به درکی نثار مسیحای داخل آیینی می‌کنم و پشت میزم می‌نشینم.

بی‌هدف لپ‌تاپ را روشن می‌کنم. دکمه‌ی پاور آن را می‌زنم. در اتاق بدون در زدن باز می‌شود و حمید با چهره‌ی در همش وارد می‌شود. نگاه خالی را به چهره‌ی در حال انفجارش می‌دوزم.

- مگه اینجا طویله ست که همین جوری سرتو میندازی پایین و میای تو؟! با چند قدم بلند عرض اتاق را طی می‌کند و میز را دور می‌زند. کنار من می‌ایستد

یک دستش را روی میز می گذارد و روی من خم می شود.

- مگه غیر اینه؟ مگه تو آدمی؟ مگه شعور داری؟

بی حوصله به سمت مانیتور می چرخم و او بی خبر از آتشفشان آماده ی فوران من ادامه می دهد. - حالت همیشه نگرونی یعنی چی؟ نازنین از دیشب پس افتاده!

رفته زیر سرم! کم مونده بود به کلانتریا خبر بدیم. بریم بیمارستانا رو بگردیم. هر چند خود من به شخصه از خدامه از تو سردخونه بیمارستانا پیدات کنم!

موس را به دست می گیرم؛ فقط برای اینکه کاری کرده باشم.

- حرفاتو زدی، برو گمشو بیرون! هیچ حوصله ی تو یکی رو ندارم!

شانه ام را می گیرد و با فشار دستش، تلاش می کند مرا به سمت خودش بچرخاند. صدایش را پایین می آورد تا صدا بیرون نرود.

- به جهنم که حوصله نداری! به اسفل السافلین که اعصاب همیشه ی خدا به گه

کشیده شده ست! مگه ما خواستیم؟ آخه آشغال تو پیش خودت چی فکر کردی

که تماس نازنینو ریجکت کردی؟! او چه حسابی گوشیتو خاموش کردی؟

میدونی چندبار تا دم اون خونه ی خراب شده ت اومدم و برگشتم؟! حالا امروز با

این سر شکسته و این قیافه در هم اومدی آژانس طلبکارم هستی؟!!

از جا می پرسم و یقه اش را با دو دستم می گیرم. شوکه قدمی به عقب بر می دارد. با

حرص به سمت خودم می کشمش.

آره طلبکارم! من طلبکارم! حرفیه؟! مشکلی داری؟!!

دستش بالا می آید و روی مچم می نشیند. - مسیحا

در صورتش می روم و می غرم. - مسیحا مُرد! از همین حالا مرده حسابش کن!

مسیحا اون موقعی که فهمید حاجی زن گرفته و یه دختر بچه رو گرفته تو بغلش

و هیچکدوم آدم حسابش نکردین که بهش بگین مُرد!

حمید نگاهی به در اتاق می اندازد. - هیس! مسیحا آرومتر! توضیح میدم

یقه اش را با دست رها می کنم. به عقب پرت می شود و من داد می زنم.

- میخوام توضیح ندی صد سال سیاه! همه چی اونقدر واضحه که توضیح

نمیخواه! خودم هر چی که لازم بود بشنوم رو به چشم دیدم!

دستم به سمت جییم می‌رود. سیگار را گوشه‌ی لبم می‌گذارم و فندک را بالا می‌آورم.

حمید درمانده قدمی به سمتم بر می‌دارد.

- نکش اون لعنتی رو! خودتو نابود کردی!

هوار می‌زنم - - برو بیرون!

بیا با هم بریم بیرون یکم هوا...

در یک لحظه به سمت میز می‌چرخم و دستم را روی آن می‌کشم. همه‌ی وسایل

آن را وسط اتاق پرتاپ می‌کنم. حمید در جا خشکش می‌زند.

- میری بیرون یا نه؟

متأسف نگاهی به من و بعد وسایل خرد شده‌ی وسط اتاق می‌اندازد. سر به زیر

می‌اندازد و آرام و بی صدا از اتاق خارج می‌شود.

با حرص سیگار را از روی لبم بر می‌دارم و به گوشه‌ای پرتاپ می‌کنم. خودم را

روی صندلی گردانم رها می‌کنم و هردو دستم را پر قدرت داخل موهایم می‌کشم

و آرنجم را روی زانوهایم می‌گذارم. به زمین خیره می‌شوم. باید کمی آرامش

بگیرم. کمی تمرکز کنم تا بفهمم می‌خواهم با خودم، با این اوضاع، با زندگی و

آینده‌ی مهدیس و این حضور جدید چه کنم؟ زمان می‌گذرد. یک ساعت و یا

شاید هم بیشتر و من باز هم تغییری در حالم ایجاد نمی‌کنم.

فصل چهل و چهارم

تقه‌ای به در می‌خورد. بی‌حس‌تر از آن هستم که فحشی نثار حمید و پيله کردن هایش بدهم. در به آرامی باز می‌شود. سرم را بلند نمی‌کنم اما از گوشه‌ی چشم، به سمت در نگاه می‌کنم. کرانه آرام و با تردید وارد اتاق می‌شود. نگاهش با دیدن وضعیت اتاق رنگ وحشت می‌گیرد نگرانی هم به آن اضافه می‌شود، وقتی سر بلند می‌کند و چشمش به زخم روی پیشانی ام می‌نشیند.

اصلاً سخت نیست برای این که بفهمم حمید برای آرام کردنم، دست به دامان این دختر شده و اصلاً سخت نیست فهمیدن اینکه کاغذهای درون دست کرانه فرمالیته است. فقط برای داشتن مجوز ورود به اتاق من در مقابل چندین جفت چشم دقیق و ریز بین!

کامل وارد اتاق می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد. لحظه‌ای به در تکیه می‌دهد. نگاه خالی ام را از نظر می‌گذراند و قدمی بر می‌دارد از همان فاصله کاغذهای درون دستش را روی میز می‌اندازد. بر روی دو زانو می‌نشیند و نگاه متأسفش را روی وسایل خرد شده‌ی کف زمین می‌چرخاند. دستش را به سمت لب تاپ می‌برد. در نیمه بازش را کامل باز می‌کند و با دیدن مانیتور شکسته‌اش سری تکان می‌دهد.

از جایم بلند می‌شوم. با نگاهش، بلند شدن و قدم برداشتنم را دنبال می‌کند. نزدیکش می‌ایستم. سر بلند و منتظر نگاهم می‌کند. نگاهش برای چندمین بار روی پیشانی ام می‌نشیند و لب به دندان می‌گیرد.

اخم چهره ام و در نتیجه‌ی آن جمع شدن پیشانی ام زخم آن را دردناک تر می‌کند. بر روی دو زانو خم می‌شوم. دقیقاً بالای سر کرانه و مسلط بر او. کمی مکث می‌کنم. نگاه از نگاه خیره‌اش بر نمی‌دارم و در همان حال دستم را به سمتش دراز می‌کنم. چشمانش سر می‌خورند و روی دست دراز شده ام جا می‌گیرند. لبخندی کمرنگ لب‌هایش را طرح می‌زند و دستش را آرام در میان دستم قرار می‌دهد. دست‌هایمان که در هم قفل شده اند جسارتی می‌دهند تا به سمت بالا بکشمش.

همکاری می‌کند و همزمان با صاف ایستادن من، مقابلم قرار می‌گیرد بی هیچ تصمیم قبلی، دستش را رها می‌کنم و هر دو دستم را دور شانه‌اش می‌پیچم او را به سمت خودم می‌کشم و تمام فاصله‌ها را خط می‌زنم. لرز آنی که بر تنش می‌نشیند را حس می‌کنم. انقباض بدنش و تمایلش برای عقب کشیدن را هم. خودخواهانه بیشتر به خودم فشارش می‌دهم. آنقدر زیاد که سرش جایی جز سینه ام نداشته باشد. سرم را آرام روی سرش می‌گذارم. این همه آرامش از کجاست؟ من همان مسیحای یک ساعت پیشم؟!

- همیشه چند دقیقه‌ای به درستی و غلطی کارم فکر نکنی!

نفس داغش از روی لباسم هم تن می‌سوزاند اما جوابی نمی‌دهد.

- همیشه آرومم کنی کرانه؟ خیلی داغونم! از در و دیوار داره برام میبارد. میشه بذاری فکر کنم تو شدی سکه شانسم تو اوج بدشانسی و بدبختیم؟

...
- کم آوردم کرانه! باید بمیرم که دارم این جمله رو اینقدر راحت بهت میگم! اما اگه گفتنش باعث میشه که تو بمونی و از دستم سر نخوری با جسارت میگم. سرم را روی سرش جا به جا می‌کنم. مقنعه‌اش کمی به عقب کشیده می‌شود و بینی من لا به لای موهایش جا خوش می‌کند. نفس می‌گیرم. عمیق و طولانی. جای تمام نفس‌هایی که از دیشب حبس شده!

حلقه‌دستانم را تنگ تر می‌کنم. آنقدر تنگ که با آن بتوانم ترس وجودم را پس بزنم. ترس از دست دادن تنها منبع آرامش این روزهایم را.

- دیروز رفتم کرج بعد از شیش سال. رفتم تا بفهمم چه جور می‌شه به خاطر

حضور به خواهر تو خونه‌ی برادرش رفت دادگاه و به شکایت تنظیم کرد
نفس عمیق می‌کشم و دوباره می‌گیرم.

- رفتم که بعد شیش سال حرف بزنم. خودم رو تبرئه کنم. سبک بشم. حرف
زدم. تبرئه کردم اما سبک نشدم. میدونی چرا؟ چون جای خالی مادرم بدجوری
پر شده بود

می‌میرم اما می‌گویم

- تمام دیروز جون کندم کرانه. نه چون بابام زن گرفته به خاطر اینکه تمام این

سالا تنهایی بابام شده بود به عذاب الیم و یقه وجدانمو چسبیده بود
دست هایش آرام روی کمرم می‌نشیند. آنقدر آرام که گویی اصلا تماسی با بدنم
ندارد. گردش خونم هم از همین تماس ناچیز بالا می‌رود. جملات روان تر جاری
می‌شوند. انگار دیگر من نیستم! مسیحایی که تودار بودن، سکوت و درد و دل
نکردنش بارزترین ویژگی شخصیتش است.

- چرا مادر و برادرم باید برن و من اینجا بمونم؟

دستانش آرام روی کمرم بالا و پایین می‌شوند. لرزش کم انگشتانش کاملاً
محسوس است. عذابش را می‌فهمم اما ترجیح می‌دهم که خودخواه باشم و از
وجودش آرامش بگیرم.

سکوت بینمان طولانی می‌شود. سنگین می‌شود. و این اصلاً خوب نیست وقتی
حس‌های مردانه‌ی من را می‌تواند بیدار کند! کمی عقب می‌کشم. نه آنقدر که
بینمان فاصله‌ای بیفتد. آنقدر که بتوانم یکی از دست‌هایم را آزاد کنم و زیر
چانه‌ی کرانه قرار دهم. صورت رنگ گرفته‌اش بالا می‌آید ولی چشمانش فراری
هستند. هردو دستش روی کمرم سر می‌خورند و در کنار بدنش می‌افتند.
- منو نگاه کن کرانه

چشمانش آرام آرام بالا می‌آید. بر روی چشمانم استپ می‌کند و من لب می‌زنم -
- ببخشید نمی‌خواستم اذیت کنم

لب زیرینش را با زبان تر می‌کند. با آرام‌ترین صدای ممکن می‌پرسد - - چیزی
خوردین از دیروز تا حالا؟
ذهنم بازگوشی راه می‌اندازد و نگاهم را سر می‌دهد به سمت لب‌هایی که کام

گرفتن از آن‌ها می‌تواند کم کاری غذا نخوردن این روزهایم را جبران کند.
کرانه دستم را می‌گیرد و به سمت کاناپه می‌کشد.

- اینجا بشینید منم برم یه چیزی برای خوردن پیدا کنم، بیارم
می‌نشینم اما دستش را رها نمی‌کنم. ناراضی کنارم می‌نشیند. سرم را به پشتی
کاناپه تکیه می‌دهم و چشم می‌بندم.
- چیزی نمی‌خورم

بعد از کمی مکث می‌گوید- این چه عادت بدیه که به محض اینکه هر اتفاق
ناخوشایندی براتون با خودتون لج می‌کنید؟ این غذا نخوردن و این سر و وضع
آشفته بعید میدونم بتونه مشکلی رو حل کنه

...
- این سری که شکسته و احتیاج به بخیه خوردن داره وقتی اینجوری به حال
خودش رها بشه، خودش یه مانع بزرگ میشه برای حل مشکلات!
چشم باز نمی‌کنم اما سرم را همانطور که تکیه داده ام، کمی به چپ و راست
حرکت می‌دهم.

- این همه سال با همه‌ی این به قول تو لج کردن‌های من با خودم گذشته، بقیه
شم می‌گذره

می‌خواهد دستش را از دستم بیرون بکشد. اجازه نمی‌دهم و او با لحنی ناراضی
ادامه می‌دهد

- شما نمیتونید واقعیتا رو تغییر بدید، میتونید؟ این همه خودآزاری برای چیه؟!
- بعضی چیزا واقعیت نیست، کثافته!

- هر چی! وقتی قرار باشه این میشه حال و روزتون! باید ازش گذشت
از لای چشم‌هایم براندازش می‌کنم. چهره‌ی ناراحتش نسیم خنکی است در
میان آتش این جهنم!
- نگرانی؟

دستش درون دستم عرق می‌کند. دست آزادش به مقنعه‌ی فرمش می‌نشیند.
- چرا مدام اصرار دارید که از زیر زبون من حرف بکشید؟

- چون زبونت نمیخواه به خاطر دل من یه تکونی به خودش بده
سکوتش، حال خوش چند لحظه پیشم را نابود می کند، پس نمی گذارم زیاد
طولانی شود.

- به چیزی بگو کرانه؟ اگه دلت ساز مخالف کوک کرده بهم بگو. نترس من فولاد
آبدیده ام

به آنی اخم هایش در هم می شوند. به سمتم می چرخد و نگاه منتظرم را از نظر
می گذراند و به دست های قفل شده یمان خیره می ماند
- کلا عادت دارین از جانب دیگران حرف بزنید، نه؟

بزاقش را قورت می دهد. لحظه ای پلک هایش را روی هم فشار می دهد و خیلی
آرام می گوید

- کنار نمی کشم چون نمیتونم کنار بکشم

فصل چهل و پنجم

راهنما می‌زنم و ماشین را به کنار خیابان می‌کشم. ماشین را خاموش می‌کنم اما پیاده نمی‌شوم. هر دو دستم را قفل فرمان می‌کنم و خیره‌ی مارک نقره‌ای و برجسته‌ی روی فرمان می‌شوم. اتفاقات امروز را مرور می‌کنم. رفتم به آژانس با آن سر و وضع آشفته، بحثم با حمید، درگیری فیزیکی، خرد کردن تمام وسایل روی میز و در آخر حضور کرانه درون اتاقم. کرانه‌ای که با آمدنش، آرامش به همراهش آورد. همدردی نکرد. اعتراض کرد به خودآزاری‌هایم. از گرسنه ماندنم شاکی شد و در آخر با جمله‌ای تمام مرا زیر و رو کرد.

«کنار نمی‌کشم چون نمیتونم کنار بکشم»

لبخند نمی‌زنم اما از تکرار این جمله برای هزارمین بار جان می‌گیرم. لحظه‌ی آخر درست زمانی که کرانه دستش را از دستم بیرون کشید. من هیچ مقاومتی نکردم و به جای آن موبایل به دست از مخاطبینم دنبال یک شماره گشتم. برقرار شدن تماس همزمان شد با گرد شدن چشمان کرانه و خنده‌ی من از حالت چهره اش.

- سلام عمه خانوم خوب هستین شما؟ ... به لطف شما بد نیستم ... مهدیس هم خوبه سلام داره خدمتون ... چشم بزرگواریتون رو می‌رسونم ... کم سعادت از بنده ست، نفرمایید این حرفو ... تمنا می‌کنم ... غرض از مزاحمت عمه خانوم ... می‌خواستم اگه شما اجازه بدید، کرانه خانوم رو امشب برای شام به یه رستوران دعوت کنم ... خواهش میکنم شما بزرگ همه‌ی ما هستید ... بله بله ... آخه

اونجوری خیلی مزاحمتون میشم ... نه باور کنید بحث تعارف نیست ... باشه چشم پس من شب مزاحمتون میشم ... چیزی احتیاج ندارین از بیرون تهیه کنم؟ ... سلامت باشید ... شب می‌بینمتون ... با اجازه

در مقابل چشمان ناباور کرانه تماس را قطع می‌کنم. گوشی را دست به دست می‌کنم و با دست آزادم بالای ابرویم را می‌خارام.

- خب کرانه خانوم اشراقی انگار شب مهمون داری. میخوای زودتر برو به کارت برس که وقت کنی بری واسه من یه کتلت درست کنی

کرانه آب دهانش را قورت می‌دهد و در حالیکه هنوز این دعوت را باور ندارد؛ از جا بلند می‌شود و از اتاق خارج می‌شود.

سر بلند می‌کنم و نگاهی به سمت در حیاطشان می‌اندازم. به سمت صندلی بغل کج می‌شوم. دسته گل کوچک مزین به رزهای سرخ را چنگ می‌زنم. چند سال بود که گل نخریده بودم؟ اصلا آخرین بار کی گل‌ها را بو کرده بودم؟ چقدر از زندگی عادی فاصله گرفته بودم! چقدر معمولی‌ترین کارها را فراموش کرده بودم! واقعا جایی برای برگشت هست؟

از ماشین پیاده می‌شوم. جلوی در خانه دستی به یقه‌ی لباسم می‌کشم و بعد از اطمینان از مرتب بودن آن، زنگ را فشار می‌دهم. زنگ خانه معمولی است. فاقد هیچ دوربینی! او این اصلا برای یک خانه‌ی بدون مرد خوب نیست. - کیه؟

صدایم را جدی می‌کنم

- بالیلی خانوم کار داشتیم، تشریف دارن؟

صدای خنده‌ی ملیح کرانه گوشم را پر می‌کند و در باز می‌شود. وارد خانه می‌شوم. کرانه منتظر در ایوان ایستاده است. شلوار لی مشکی و تونیک آبی رنگی به تن دارد. شال مشکی رنگش حکم قابی برای صورت سفید و گردش است.

پله‌ها را بالا می‌روم و با یک پله فاصله از او می‌ایستم. سلام می‌کند. ابروهای در همش و لب‌های کش آمده‌اش نشان از شروع بازیگوشی‌اش دارد. - که بالیلی خانوم کار دارید!

سر تکان می‌دهم و لبخندم را فرو می‌خورم.

- بله تشریف دارن؟

و گل‌ها را به سمتش می‌گیرم. کرانه دست دراز می‌کند و گل‌ها را می‌گیرد.

- این گل‌ها رو هم برای ایشون آوردین دیگه نه؟

- شک نکن! آخ آخ نکنه خیال کردی برای تو آوردم؟

بیشتر اخم می‌کند و من ادامه می‌دهم

- واسه‌ی تو هم از بلوار پایین خونه مون یه شاخه چیدم. منتهی تا برسیم پلاسید

نمی‌تواند مقاومت کند و خنده‌اش را آزاد می‌کند.

- یکی طلبت

تنها پله بینمان را بالا می‌آورم. سرم را جلو می‌برم و جایی نزدیک گوشش زمزمه

می‌کنم

- نقدی حساب میکنی؟

چشم غره‌ای می‌رود و عقب می‌کشد

- بفرمایید تو

دستم را جایی نزدیک به کمرش نگه می‌دارم و به جلو هدایتش می‌کنم.

- برو تو

در حال را باز می‌کند و وارد می‌شود. پشت سرش داخل می‌روم. لیلی خانم با

لبخند و چهره‌ی مهربان همیشگی‌اش سلامم را پاسخ می‌دهد و پر مهر جویای

حالم می‌شود. با تعارفش وارد قسمتی از حال که با مبیل‌های قدیمی حکم

پذیرایی را پیدا کرده، می‌شوم.

- بشین پسرم راحت باش

تشکر می‌کنم و روی مبیل می‌نشینم.

- خیلی خوش اومدی مسیحا جان

- ممنون از لطفتون. اومدم مزاحم استراحتتون شدم

لبخند لحظه‌ای صورتش را ترک نمی‌کند. انگار جز ثابت صورتش است اما

اعتراضش را با تکان دادن سرش نشان می‌دهد.

- نگو این حرفو پسرم! ناراحت می کنی! من با این وضعیتم از خونه بیرون رفتن برام سخته. وقتی شما و مصطفی و خانومش یا نازنین جون آقا شون میان اینجا کلی خوشحال میشم.

پیش دستی در مقابل دستم قرار می دهد.

- همین که خودخواهی کردم و گفتم شب به جای رستوران بیان اینجا دلش
همین بود. وگرنه شما جوونا بیرون بودن و گردش رفتن براتون بهتره تا همنشین
به زن مریض احوال شدن

لب به دندان می گیرم

- نفرمایید عمه خانوم! مهمان شما شدن لذتش خیلی بیشتر از کافی شاپ و
رستوران های بیرونه

مهربان می خندد و بشقابم را از میوه را پر می کند.

- اینو نگی چی بگی پسرجان! توفیق اجباری بود که نصیب شد

- چوب کاری می کنید!

صاف می نشیند و با دست به بشقاب میوه ام اشاره می کند. بخور به چیزی تابه
چوب کاری هم برسیم. باید معلوم بشه که چرا توی این مدتی که من پسرم رو
ندیدم اینقدر لاغر شدی تا بعد به شکستگی سرت برسیم.

چاقو را بر می دارم تا خودم را با پوست کردن سیب مشغول کنم و مجبور نشوم.
در چشم های لیلی خانم خیره شوم. دروغ گفتن به این زن اصلا راحت نبود.
- کارای آژانس به مقدار بهم ریخته شده. اینکه که نظم خواب و غذام بهم ریخته
خب با این اوصاف لاغر شدن به چیز طبیعی. زخم سرم هم که مربوط به به
تصادف کوچیکه که خدا رو شکر به خیر گذشت

صورتش را نمی بینم اما جوابش شرمنده ام می کند.

- اگه این لاغر شدن محصول کار زیاده که خب به جورایی جای شکر داره امن
نگران بودم مبادا این حال و روز نتیجه ی سخت گرفتن زندگیت باشه! میدونی که
پسرم زندگی رو سخت بگیری، سخت می گیره!

سر تکان می دهه و او ادامه می دهد

- شوهر خدا بیامرزم مرد خوبی بود. عالم و آدم از این مرد راضی بودن ولی خب هیچ انسانی کامل نیست.

سری با تاسف تکان می دهد

- اون بنده ی خدا هم تمام مدت زندگی مشترکمون فکر همون روزش بود. هیچ وقت آینده نگری نکرد. وقتی عمرشو داد به شما جز این خونه که هنوز یه دنیا بدهی داشت، هیچی برامون نداشت. وقتی رفت تا یه مدت فقط به فکر رفتنش بودم اما یادم رفته بود باید زندگی کنم. یه دختر نوجوون دارم که حالا فقط منو داره اما بعد یه مدت به خودم اومدم دیدم عمرم داره می گذره بدون اینکه من از این گذرانش بهره ای برده باشم! قبول کردم که مردن هم مثل زندگی کردن حکمت خودشه!

نفسی گرفت و ادامه داد

- خلاصه مادر سخت نگرفتم. با این که خیلی از روزهای زندگی دو نفرمون سخت گذشته! امروز که به این حال و روز دیدمت، نگران شدم، گفتم نکنه تو هم داری مثل اون روزای من تو رکود زندگی میکنی! خدا رو شکر که تصورم اشتباه بود و درگیر کارتی!

به زور لبخند می زنم. عوض کردن بحث بهترین کار ممکن بود!

- نه من خوب خوبم! خیالتون راحت! مخصوصا که امشب اینجا دعوت شدم

صورتش از هم باز می شود

- چقدر خوب که از اینجا بودن سخت نیست! همش نگران بودم که توی معذورات مونده باشی و برای زمین نزدن حرف من، قبول کرده باشی! پس تا یه چیزی بذاری دهنتم، منم یه چایی بریزم. کرانه که معلوم نیست کجاست به احترامش، از روی مبل تا نیمه بلند می شوم که با «راحت باش پسرم» به نشستن دوباره دعوت می کند.

می نشینم و سرم را به سمت آشپزخانه می چرخانم. چه بد که قانون اپن شامل آشپزخانه ی این خانه نشده است. از فکر اینکه مسلما کرانه نمی گذارد که چای را مادرش بیاورد، جانی می گیرم و تکه سیبی به دهان می گذارم. طعم سیب زیر زبانم، خوشمزه تر از همیشه به نظرم می آید و تکه ی دیگری به دهان می گذارم.

- مسیحا جان من نمیدونستم چای دار چینی دوست داری یا نه؟ بخور ببین اگه خوشایندت نیست به کرانه بگم یه چایی ساده برات دم کنه
 سبب را نجویده و سخت قورت می دهم. لب‌های آویزاتم تکانی می خورند.
 - نه خیلی هم خوبه! دستتون درد نکنه
 سعی می کنم اثری از نارضایتی در چهره ام مشخص نباشد. استکان چای را روی میز قرار می دهم و به بخار روی آن خیره می شوم.
 لیلی خاتم ظرف نقل را به طرفم می گیرد.
 - این نقل بیدمشک رو بردار با چاییت بخور
 دست هایم را کمی بالا می آورم و کف آن‌ها را نشان می دهم. عمه خانوم دستام یکم عرق کرده اگه اجازه بدین برم بشوم بعد پیام بردارم
 آره مادر پاشو راحت باش! اینجا خونه‌ی خودته. چرا زودتر نگفتی؟
 از جا بلند می شوم و با گفتن «با اجازه» به سمت آشپزخانه می روم. نگاهم به سرعت تمام آشپزخانه را می گردد و روی کرانه که کنار گاز ایستاده، ثابت می ماند.
 پشتش به من است و مشغول چشیدن طعم غذا.
 - رونما میخوای برای اینکه از آشپزخونه بیای بیرون؟!
 به سرعت به پشت می چرخد و با لبخند و شوکه شده می پرسد: نه از کی اینجاید؟
 آرام وارد می شوم. دست به جیب و با چهره‌ای عادی.
 - اونقدر هستم که تو نتونی چیزی تو غدام بریزی و از شرم راحت بشی
 می خندد
 بای بابا گفتم باید سریع تر وارد عملیات می شدم. انگار دیر شد
 یکی از ابروهایم را بالا می اندازم و در نیم متری اش می ایستم.
 - یعنی تو یه همچین آدمی هستی؟
 باناز می خندد. دوباره به سمت گاز می چرخد و محتویاتش را به هم می زند. نه
 من آدم نیستم که! فرشته ام!

همان فاصله اندک را هم پر می‌کنم و پهلوی به پهلوی قرار می‌گیرم نگاهم را به محتویات داخل قابلمه می‌دوزم و لب می‌زنم. مگه فرشته‌ها هم راه و رسم دلبری کردنو بلدن؟

حالا نگاه هردویمان به یک نقطه است و فکرمان در یک جهت.
- فرشته‌ها خیلی چیزا رو بلد نیستن. یکیش نشون دادن حساشونه سریع سرم را می‌چرخانم. نیم رخش با رنگی که گرفته، وسوسه کننده تر از همیشه در مسیر چشمانم است. آهسته می‌پرسم
- چه حسی؟

کلافه سر تکان می‌دهد
- نمیدونم واقعا نمیدونم! بعضی حسا خیلی ناشناخته ن. انگار باید کشفشون کنی. دست و پات رو می‌بندن. فکرتو مشغول میکنن و تو نمیدونی از بودنشون راضی هستی یا نه؟
لب‌هایم را تر می‌کنم

- توی حسای دست و پاگیری جای هم برای من هست؟
او می‌گوید و من نفس می‌گیرم. می‌گوید و من نفسم را پر از حس زندگی آزاد می‌کنم.

- این حسای دست و پا گیرم به شماست که منو می‌ترسونه
تمام مدتی که این جمله را به سختی و کلمه به کلمه می‌گوید؛ چشمانش را روی هم فشار می‌دهد و من دلم بوسه‌ای عمیق بر پشت پلک‌های از شرم بسته شده‌اش را می‌خواهد. بوسه‌ای که ممنوعه است. آنقدر دلم زیر و رو شده که جایم را عوض کنم و دقیقا پشت سر کرانه بایستم. دست‌هایم را لبه گاز بگذارم و بر تمام اندامش احاطه پیدا کنم و سر به زیر گوشش ببرم. از نفس‌های داغم بر روی گردنش، سر کج می‌کند و به صورتم نزدیک تر می‌شود و من بی اهمیت به این حساسیتش، زیر گوشش از التهاجم می‌گویم

- من همین جوریش برای داشتنت دارم له له می‌زنم. این جوری اعتراف نکن! انذار برات گرون تموم بشه! نذار عطش خواستنت کار دست جفتمون بده انذار حالم

اونقدر خراب بشه که برم و مامانت رو هر جوری هست، راضی کنم که همین
شیونه عاقد خبر کنه و بعد دستتو بگیرم و وردارم ببرمت خونه م
کراته خشک شده، قدرت تکان و تکلمی ندارد. عقب می کشم و به همان شکل از
آشپزخانه خارج می شوم.

همیشه رایت راحت

فصل چهل و هشتم

شام در تعارفات لیلی خانم و توجه‌های زیرپوستی کرانه در عین معذب بودنش می‌گذرد. دقیقاً از لحظه‌ای که من از آشپزخانه خارج شدم تا همین حالا که شام هر سه نفرمان تمام شده، جز مواقع ضروری حرفی بین من و کرانه زده نشده است. کرانه‌ای که دقیقاً رو به روی من روی زمین نشسته است؛ لیوان دوغ را پر می‌کند و در سکوت، کنار بشقابم قرار می‌دهد و حواسش به علاقه‌ام به قسمت ران مرغ هست. وقتی برای بار دوم لیلی خانم دیس زرشک پلو را به سمت تعارف می‌کند و من با تمایل، بشقابم را پر می‌کنم، نگاهش راضی از روی غفایم گفتری می‌کند.

لیوان خالی از دوغ را در کنار بشقابم قرار می‌دهم.

- عمه خانوم دستتون درد نکنه. خیلی خوشمزه شده بود.

لیلی خانم دستی بر زانو می‌گذارد و کمی به سمتم خم می‌شود.

- مطمئن باشم که سیر شدی مادر؟ نکنه تعارف میکنی؟!

دست خودم نیست که می‌خندم

- عمه خانوم یعنی بعد از این همه غذایی که من خوردم، جای شک و شرمه‌ای

هم باقی می‌مونه که ممکنه من گرسنه باشم هنوز؟

لیلی خانم بشقاب خالی‌اش را به سمت دست دراز شده‌ی کرانه می‌گردد.

- این چیزا که برای شما زیاد نیست مادر، شما جوونین، اونقدر فعالیت دارید که

بدنتون تمام غذایی رو که خوردید، بسوزونه

سر تکان می‌دهم و زیر چشمی نگاهی به سمت کرانه می‌اندازم. تمام بشقاب‌ها و دیس‌ها را روی هم چیده و قصد بلند شدن دارد. پیش دستی می‌کنم و اجازه نمی‌دهم.

من با اجازه تون می‌خواهم برم تو آشپزخونه دستمو بشورم. این بشقاب‌ها رو هم

می‌برم. شما پارچ دوغ رو بیار

«زحمت نکش پسر» لیلی خانم با «سنگین نیست» کرانه همزمان می‌شود ولی من فقط جواب کوتاهی به لیلی خانم می‌دهم.

زحمتی نیست

بشقاب به دست وارد آشپزخانه می‌شوم. کمی این پا و آن پا می‌کنم تا بلکه کرانه به آشپزخانه بیاید. کمی می‌گذرد و با نیامدن کرانه و جایز نبودن تعلل بیشترم از آشپزخانه خارج می‌شوم.

لیلی خانم در حال دستمال کشیدن سفره است و خبری از کرانه نیست.

بیا بشین مادر. دستت درد نکنه

نگاهم نامحسوسم تمام هال را دور می‌زند.

کاری نکردم عمه خانوم

بشین پسر. کرانه رفت تو اتاقش موبایلش رو جواب بده. انگار زنگ خورده. الان

میرم بهش میگم بیاد برای مهمونش چایی بیاره

دست‌ها را روی زمین و ستون بدنش می‌کند تا بلند شود.

عمه خانوم صدایش نکند. من بعد از شام چای نمی‌خورم. بذارید به کارش برسه

نه مادر باید برم اتاقش بگم داروهای منو هم بیاره. آخه امروز گرفته تو کیفش

مونده. بعدم قرار نشد توی این خونه تعارف کنی‌ها!

لبخندم بلافاصله با جرقه‌ای که ذهنم می‌گذرد، پهن تر می‌شود.

باور کنید من با شما تعارف ندارم. به خاطر همین اگه اجازه بدید من برم بگم

که داروها تونو بیارن

سر تکان می‌دهد و دوباره به حالت اولیه‌اش بر می‌گردد. با دستش به سمت اتاق

کرانه اشاره می‌کند.

- برو مادر. دیگه اجازه گرفتنت چیه؟!

راضی از جا بلند می شود. دم در اتاقش، نفس عمیقی می گیرم و تک ضربه‌ای به در اتاق وارد می کنم. جوابی نمی شنوم ولی بعد از چند ثانیه، در باز می شود و کرانه گوشی به دست، میخکوب حضور من می شود.

- جان ... نه گوشم با تو نرگس جون. می گفتمی

.... -

- آهان آره دیگه

.... -

- چی بگم من آخه؟ عزیزم ایشا ... حل میشه

... -

- سخت نگیر نرگس جان. درست میشه

... -

- خب گلم مزاحمت نشم

... -

- سلامت باشی ... شبت خوش

با همان نگاه هاج و واج گوشی از کنار گوشش پایین می آورد. با دست به گوشی اشاره می کنم. قطع نمیکنی؟

لب می زند. اون زنگ زده بود

- تعارف چی؟ اونم نمیکنی؟!

کمی مکث می کند و کنار می کشد. وارد می شوم و متوجه می شوم که پشت سرم در را کامل باز می کند. از کارش، لبخندم را فرو می دهم. این دختر واقعا از طاقت طاق شده‌ی من ترسیده است.

بی تعارف لبه‌ی تختش می نشینم. او هم به سمت صندلی گردان مقابل کامپیوترش می رود.

کتابخانه‌ای که به دیوار اتاقش نصب شده؛ طبقه‌ای که عروسک‌های کودکی‌اش

در آن جای گرفته؛ کمند لباس، تخت و میز مطالعه را از نظر می‌گذرانم.
- الان باید از اتاق تعریف کنم؟

چهره‌اش را نمی‌بینم اما خنده‌اش واضح است.

- آره دیگه باید بگین آخی چه اتاق دخترونه‌ی خوشگلی!

دست به سینه و موشکافانه خیره‌اش می‌شوم.

- منظورت از خوشگل اون عروسک‌های رنگ و وارنگت که نیست؟

نفسش را آزاد می‌کند و با لذت نگاهش را دور اتاقش می‌چرخاند. گویی اولین بار است این اتاق را می‌بیند.

- توی این اتاق خیلی چیزای خوشگل تری از اون عروسکا هست
- مثلاً؟

- مثلاً حسی رو که وسایل قدیمی این اتاق بهم میدن. من با تک تکشون خاطره دارم. دونه دونه‌ی این کتاب‌ها رو یا با یه لذت خریدم یا با عشق هدیه گرفتم. اون عروسک‌ها همه حاصل ناز کشیدن یه پدر از دخترشه نگاهش به کنار دستم و روی تخت آبی می‌نشیند.

- اون تخت هدیه‌ی تولد سیزده سالگی منه. وقتی بابام برام خرید بهم گفت این تخت فقط یه هدیه تولد نیست یه تلنگره برای اینکه یادت بندازه همینطوری که قدت بلند شده و تخت بچگیات باید عوض بشه، رفتارتم باید تغییر کنه سرش را می‌چرخاند و طبقه‌ی عروسک‌هایش را نشان می‌دهد.

- اون عروسک پرنسس رو می‌بینید؟ بهترین روزای کودکی‌م با این عروسک گذشت. اونقدر بهش وابسته بودم که وقتی توی سفری که با قطار به مشهد داشتیم و من توی راه آهن یادم افتاد که توی قطار جاش گذاشتم. اونقدر اشک ریختم که بابام به محض اینکه ما رو گذاشت هتل و خیالش از بابتمون راحت شد، برگشت راه آهن و برام پیداش کرد.

نفس عمیقی می‌گیرد و پر حسرت می‌گوید: بابام قهرمان زندگیم بود. جای خالیش بعد از این همه سال هنوزم به چشم میاد از جا بلند می‌شوم. نه زبانی برای دلداری دارم. نه درکی برای این همه حس

عاشقانه‌ی دختر و پدری!

رو به روی کتابخانه می‌ایستم. بهترین‌های جهان در مقابل چشمانم هستند.
دستم را روی کتاب دزیره می‌گذارم و با یک حرکت از میان کتاب‌ها بیرونش
می‌کشم. زیر لب جمله‌ی معروف این کتاب را زمزمه می‌کنم. دزیره اولین عشق
ناپلئون

صدایم را می‌شنود که معترض جوابم را می‌دهد. شایدم دزیره سکوی پرتاب
ناپلئون

در جا صدوهشتاد درجه می‌چرخم و رو به رویش می‌ایستم.
- تعصب زنانه بود این حرفت؟

- منطق زنانه بود!

دستی به لاله گوشم می‌کشم.

- دزیره با میل خودش به ناپلئون کمک کرد و عقب و ایستاد و پیشرفتش رو نگاه
کرد

- موافقم ولی امید داشت که ناپلئون وقتی سرپا میشه به سمتش برگرده، نه این
که برای همیشه بره!

- همه‌ی زنا این طرز فکر و دارن؟

سوالاتی سر تکان می‌دهد. چه طرز فکری؟

- این که وقتی مرد قصه شون سر پا شد به سمتشون برگرده؟

معذب انگشتانش را از بین هم رد می‌کند و سر به زیر می‌اندازد.

- مردای واقعی رفتنی نیستند!

صدای ضربه‌ای که به در اتاق می‌خورد، به ذهن درگیرم از جمله‌ی کرانه شوک

می‌دهد. سر می‌چرخانم و لیلی خانم را سینی به دست در آستانه‌ی در می‌بینم.

- گفتم مهمون اتاق کرانه بشیم برای خوردن چایی

کرانه به سرعت از جا بلند می‌شود و برای گرفتن چای به سمت مادرش می‌رود.

دستش را به سمت سینی دراز می‌کند.

- مامانم چرا تو زحمت انداختی خودت رو؟! من خودم می‌اومدم می‌ریختم!

لیلی خانم سینی را تحویل کرانه می دهد و وارد اتاق می شود.
 - اومدم هم چایی رو بیارم هم داروهامو بگیرم.
 با گفتن این حرف، نگاهی به من می اندازد و من شرمنده سر به زیر می اندازم.
 - می بینی مسیحا این دختر من رسماً من رو از کار افتاده تصور کرده
 چای را از روی سینی که کرانه مقابلم گرفته، بر می دارم. کرانه به سمت مادرش
 می رود.

- نفرمایید لیلی جون. دود از کُنده بلند میشه!
 - آخ آخ که تو اگه این زبونو نداشتی چیکار میکردی؟
 برای جواب دادن، پیش دستی می کنم
 - گرگه می خوردش!
 در دل اضافه می کنم
 - گرگه غلط می کرد تا وقتی من، گرسنه اینجا وایستادم
 کرانه تصنعی چهره در هم می کشد
 - خدایی چند نفر به یه نفر مظلوم و بی سر و زبون!
 ابرویم بالا می پرد و تکرار می کنم
 - بی سر زبون؟!!

باشیطنت می خندد و لیلی خانم رو به من می کند.
 - مسیحا مادر بشین تا از دسته گلای این مثلاً مظلوم بی سر زبون واست بگم
 با رضایت از حرف لیلی خانم استقبال می کنم و به سمت صندلی می روم. گوشم
 به صحبت های پر گلایه لیلی خانم از زبان دراز کرانه است و چشمم به موجودی
 که با خنده به شاهکارهای خودش گوش می دهد.

فصل چهل و هفتم

تیغ را آرام روی خمیر ریش می کشم. با اطمینان از تمیزی گونه ام، دستم به سمت چانه ام می رود. صدای زنگ موبایل از داخل هال لحظه ای توجهم را جلب می کند. اما بی اهمیت به آن به کارم ادامه می دهم. بعد از پاکسازی کامل صورتم، با چند دستمال صورتم را پاک می کنم. با پایم، سطل گوشه ی سرویس را باز می کنم و از همان فاصله دستمال ها را درون آن پرت می کنم.

بعد از شستن صورتم و خشک کردن آن حوله را روی دوشم می اندازم. در حالیکه آرام آرام زمزمه می کنم از سرویس خارج می شوم.

«نه یک چشم، نه هزار چشم... همه چشمای عالم... همه چشما رو می خوام که عاشق تو باشم»...

گوشی را بالا می آورم. تماس از دست رفته ی نازنین است و پیامک باز نشده ی کنارش هم.

«مسیحا مطمئنی نمیایی دیگه؟؟ اصرار نکنم؟»

دست خیسم را بالا می آورم بر حوله روی شانه ام می کشم و بعد به سرعت زیر پیام نازنین تایپ می کنم.

«نازنین گیر دادی ها، بابا من یه امروز خواستم بمونم خونه و استراحت کنم، آگه تو و شوهرت گذاشتین»

بلافاصله پیام را ارسال می کنم. گوشی را روی میز می اندازم. خودم را روی کاناپه رها می کنم و با دو انگشت چشم هایم را فشار می دهم. این قرار سینما از دیروز تا

حالا بحث داغ بین حمید و مصطفی در داخل آژانس و دلیل زنگ زدن های مداوم نازنین شده. واقعا هیچ تمایلی برای رفتن به سینما ندارم. مخصوصا وقتی کرانه از همان ابتدا انصراف خودش را اعلام کرده بود. با فکر کرانه آرامشی عجیب به قلبم سرازیر می شود. آرامشی که از سه ماه پیش و دقیقا از همان شبی که مهمان خانه اشان بودم؛ جا پای خود را سفت و محکم کرده است. آن شب وقتی با بدرقه ی کرانه حیاط خانه اشان را با بی میلی طی می کردم، زیر نگاه لیلی خانم که روی سکوی خانه ایستاده بود، لب زدم. کاش او مدن ها برگشتی نداشت

در حیاط را باز کردم و در حالی که بر می گشتم تا آخرین نگاه را زیر نور مهتاب به صورتش بیاندازم و تمام شبم با تصویر ثبت شده ی چهره اش در ذهنم صبح شود. بر حس ترین جمله ی عمرم را شنیدم.

کاش یادت نرود، روی آن نقطه ی پر رنگ بزرگ، بین ناباوری آدم ها یک نفر می خواهد، با تو باشد تنها

کرانه گفت و ورق زندگی من برگشت. زندگی که رفع کتی آرزویش بود و حالا حس می کرد دستش پر از آس است. زیر نگاه مستقیم و شاید حساس شده ی لیلی خانم بهترین کار رفتن بود. گاهی ماندن ها با این بی آبرویی دل، اصلا صلاح نیست.

آن شب تکه ای از وجودم در آن خانه ماند و من راهی شدم. رفتم در حالی که تمام مسیر بازگشت، تمام ساعت هایی که به صبح منتهی می شد و من خیابان ولیعصر تا میدان تجریش را نقطه به نقطه گز کردم. یک جمله نه بر زبانم، که در دلم تکرار می شد.

«یک نفر می خواهد. با تو باشد تنها»

آن شب آسمان هم فراموش کرد که شهریور ماه است و باران باریدن زیاد هم در یک شب تب دار تابستانی رواج ندارد.

صبح وقتی کلید را درون قفل چرخاندم با چهره ی هاج و واج نیما از قیافه آشفته ام رو به رو شدم. نیما شوک زده را با سوال هایش رها کردم و پرسیدم- نیما بعد از چند سال امروز دلم کله پاچه می خواد. پایه ای؟

دقیقا از همان روز دل من خیلی چیزها خواست. خیلی چیزها که سال ها

نخواستہ بود.

صدای هشدار پیامک توجهم را جلب می کند. خودم را روی کاناپه به جلو می کشم و گوشی را چنگ می زنم. باز هم نازنین و نخوانده می دانستم اصراری دوباره برای رفتنم. با خنده ی کجی پیام را باز می کنم. آویزان شدن لب هایم، دست خودم نیست. بعد از خواندن یک پیامک پراز بدجنسی!

«خدایی حق داری خسته ای. بمون خونه استراحت کن. فقط خواستم خبر بدم نگران کرانه نباشی. چون حالا که تو نیستی با میاد سینما»

فصل چهل و هشتم

رو به روی در حیاطشان ماشین را نگه می‌دارم. بلافاصله پیامکی کوتاه ارسال می‌کنم - جلوی درم

در آینه‌ی وسط، نگاهی به خودم می‌اندازم. با چهار انگشتم کمی بیشتر موهایم را به سمت بالا می‌زنم. به سمت داشبورت خم می‌شوم و ادکلنم را از آن خارج می‌کنم. هنوز ادکلن را به سر جایش بر نگرداندم که کرانه از در بیرون می‌آید. یا دیدنم لبخندی می‌زند و به سمت ماشین می‌آید. در داشبورت را می‌بندم که کرانه در را باز می‌کند و می‌تشیند.

- سلام

- باز من اوادم با عطر دوش بگیرم، تو سر رسیدی که بگی بسه دیگه مسیحا
نفسم گرفت! سلام

لبخندی می‌زند و راحت باشی تحویل می‌دهد.
متعجب از لحن خنثی‌اش در مقابل لحن شوخم خیره‌اش می‌شوم. این دختر،
کرانه‌ی این سه ماه گذشته نیست. کرانه شب قبل، پرانرژی و همراه با
شیطنت‌های خاص خودش، سه ساعت تمام با من چت کرده بود و در مقابل
اعتراض من به شیطنت‌هایش وقتی نوشته بودم

- حالا اونقدر پشت گوش زبون بریز که من شبونه پیام اونجا و از در خونتون پیام
بالا

خندیده و جواب داده بود

- خب رسیدی یه بوق بزن در رو برات باز می‌کنم خودم. کرانه‌ی خندان شب قبل من الان و در این ساعت کلافه و غمگین بود. ناخودآگاه ابروهایم به هم نزدیک می‌شوند:

چی شده کرانه؟

نگاه گذرای به سمتم می‌اندازد:

- بریم؟ دیر میشه‌ها.

ناراضی به راه می‌افتم. نگاهم به رو به رو است و ذهنم درگیر

- ولی یه طوریت هست‌ها!

ضبط را روشن می‌کند:

سرم درد می‌کنه.

لب زیرینم را به دندان می‌گیرم. از اصرار کردن بیزارم اما نمی‌دانم وقتی طرف مقابلم کرانه است و این حال و روزش، چه کاری درست است.

تمام مسیر در سکوت من و کرانه و پخش شدن آهنگی که باب میل هیچ کدامان نیست طی می‌شود. ماشین را دو خیابان پایین تر از سینما پارک می‌کنم

- جلوتر جای پارک نیست باید یکم پیاده بریم.

چیزی نمی‌گویند و در سکوت پیاده می‌شود. کلافه لحظه‌ای چشمانم را روی هم فشار می‌دهم و از ماشین پیاده می‌شوم.

وارد سالن انتظار می‌شویم. با چشم به دنبال بقیه می‌گردم. کرانه زودتر از من پیدایشان می‌کند و با انگشت، سمتی را نشان می‌دهد:

- اوناهاشن

با دنبال کردن جهت انگشتش، چشمم به نازنین و سحر و تینا می‌خورد. نازنین برایمان دستی تکان می‌دهد. بازوی کرانه را می‌گیرم و به جلو هدایتش می‌کنم. قدمم را آهسته تر از او بر می‌دارم تا گامی به جلو بیفتد. پشتش قرار می‌گیرم و کمی خم می‌شوم. زیر گوشش می‌گویم

- خانم خوشگله قراره تا آخر امروز با این حس و حال باشی و حال من رو بگیری؟

سرش را کمی به سمتم کج می‌کند و بی آنکه نگاهم کند، ببخشید آرامی

می گوید.

ابرویم از مظلومیت صدایش بالا می پرد ولی با نزدیک شدن به بقیه موقعیتی برای سوال کردن پیدا نمی کنم. بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی که با نازنین و سحر دارم دولا میشوم و صورت تینا را می بوسم:

- اون دو تا کجان؟

سحر است که جواب می دهد:

- رفتن از بوفه یکم خرید کن.

صاف می ایستم:

- اگه حمیدم با مصطفی رفته کار از یکم خرید می گذره. احتمالاً عمده ای خرید

می کن!

نازنین و سحر می خندد و کرانه به لبخندی اکتفا می کند. نگاه نازنین برای لحظه ای متوجه کرانه می شود. جلو می آید و در کنارش می ایستد:

- چیه کرانه؟ چرا تو همی؟

کرانه با دو دست به شال مرتبش دستی می کشد:

نه نازنین خویم یکم سردرد دارم!

مسکن تو کیفم دارم.

و قبل از اینکه کرانه جوابی بدهد؛ رو به من می گوید:

مسیح زنگ بزن به حمید بگو یه آب معدنی هم بگیره

کرانه با عجله رو به نازنین می گوید -

نه نه واقعاً احتیاجی نیست الان خوب میشم.

نازنین نگاه موشکافانه ای به چهره اش می اندازد. ظاهراً جواب کرانه قانعش نکرده

که بازویش را می گیرد و با خودش به گوشه ای می کشد:

- چته کرانه؟

جواب کرانه را نمی شنوم ولی مشخص است که نتوانسته نازنین را قانع کند.

- نمی خوام بگی میل خودته ولی نگو هیچی.

می خواهد از کنار کرانه بگذرد که راهش را سد می کند و اجازه نمی دهد. سر

کرانه به زیر افتاده اما می‌بینم با هر جمله‌ای که می‌گوید چشم‌های نازنین گرد تر می‌شود.

صدای نازنین بی توجه به اطراف کمی بالا می‌رود:

- میلاد به تو چی کار داره آخه؟ بده به من گوشیت رو.

وحشت زده از صدای بلند او با سرعت به عقب می‌چرخد و با دیدن من، هر دو دستش، دهانش را می‌پوشاند

صورتم گر می‌گیرد و چشمانم با تمام قدرت از کاسه بیرون می‌زنند. لبم را اسیر دندان می‌کنم و بی توجه به سینه‌ای که از حجم زیاد دم و باز دمم در حال انفجار است؛ چند قدم فاصله‌ی بینمان را پر می‌کنم. دستم را به سمت کرانه دراز می‌کنم و پر قدرت می‌غرم:

- گوشیت

«مسیحا»ی هشدارگونه‌ی نازنین و «چی شده»ی سحر هم نمی‌تواند مانع شود.

- گفتم گوشی

رنگ کرانه به سفیدی می‌زند و نگاهش از ترس پر است:

- مسیحا توضیح میدم برات.

چشم‌هایم را برای لحظه‌ای روی هم فشار می‌دهم تا به خودم یادآوری کنم که در یک محیط شلوغ هستیم. چشم باز می‌کنم و با صدای کنترل شده و شمرده شمرده می‌گویم

- گوشیت رو بده کرانه. من توضیح نخواستم ازت!

کرانه سر جایش کمی می‌چرخد و نگاه بلا تکلیفی به نازنین می‌اندازد. نازنین آنقدر شوکه است که کمکی به او نکند و مجبور شود به حالت قبلی‌اش برگردد. ملتسم به چشم‌هایم نگاهی می‌اندازد و آخرین تلاشش را می‌کند:

- مسیحا

- گوشی

لحن قاطع، راه گریزی برایش باقی نمی‌گذارد و دستش را در جیب کیفش فرو می‌کند.

دستان کوچکش می لرزد؛ وقتی گوشی را روی دستم می گذارد اما دست های من،
پر قدرت صفحه ی گوشی را لمس می کند تا با یک واقعیت کثیف دیگر رو به رو
شود.

نگاهم درون پاکس پیام هایش بالا و پایین میشود. مخاطبی به نام میلاد وجود
نداره. اما... اما یک مخاطب ذخیره نشده در میان بقیه ی مخاطبین عجیب به
چشم میاد. دستم بر روی همان شماره ی نا آشنا می نشیند و صفحه اش را باز
می کنم.

چشم های دو دو می زنند روی کلمات و مغزم بریده بریده جملات را می خواند
گویی حروف ربطی در حافظه اش ندارد که فقط کلمات معنی دار را می بیند.
مسیحا... چشم داشتن... ناموس... الهه...

لبم اسیر دندانم است که پیام بعدی به چشمم می آید. این بار خشمم بیشتر است
و تمرکز هم.

«آدمی که به ناموس خودش رحم نمی کنه اونقدر قابل اعتماد نیست که بشه
روش حسابی باز کرد»

«بیا بشینیم رو در رو حرف بزنیم. مطمئن باش ضرر نمی کنی»
«من مزاحم نیستم فقط نمی خوام توی این ماجرا متضرر بشی. تو به جای اینکه به
من بگی مزاحم نشم باید از این موقعیتی که من می خوام توش بهت کمک کنم،
نهایت استفاده رو ببری»

باز هم هست. باز هم پیام هایی که تکرار قصه ی هابیل و قابیل را نشان می دهد؛
هست! و من دیگر هیچ میلی برای خواندن در خودم نمی بینم!
صفحه ی مخصوص به خزعبلات میلاد را می بندم که چشمم به پیام مشابه اما با
شماره ای متفاوت می خورد.

«من همه جوهره پایه ام عروسک فرنگی، فقط کافیه تو به گوشه ی چشم نشون
بدی»

رگ گردن و پیشانییم با چنان سرعتی باد می کنند که پاره شدنشان اصلا غیر
طبیعی نیست! گر می گیرم و نفس زنان به میلاد بی همه چیزی فکر می کنم که
با عوض کردن شماره، تصور کرده که می تواند رد گم کند.

گوشی را بالا می‌آورم و بر پیشانی ام فشار میدهم. آنقدر محکم که درد از پشت خنجر زدن برادرم کمرنگ جلوه کند اما حیف که هیچ دردی حتی مرگی نمی‌تواند ذره‌ای از آن را کم کند.

گوشی را پایین می‌آورم. دستم بر روی تک تک پیام‌ها، حتی آن‌هایی که خوانده نشده، می‌نشیند و با تیک زدنشان، آنها را برای خودم ارسال می‌کنم و از گوشی کرانه پاک می‌کنم.

در سکوت گوشی را به سمت کرانه می‌گیرم. با ندیدن عکس‌العملی از سوی او، سرم را بلند می‌کنم. چشم‌هایش، هزار حرف خواندنی دارند اما بر زبانش تنها یک کلمه جاری میشود - متأسفم مسیحا.

پوزخندی می‌زنم و گوشی را در مقابل چشمانش تکان می‌دهم. دستش را بالا می‌آورد و گوشی را می‌گیرد. قبل از اینکه رهایش کنم می‌گویم - تاسف کلمه‌ایه که می‌خواهم کامل از زندگیم حذفش کنم. کرانه سکوت می‌کند. جمله‌ی من آنقدر مفهوم دارد که فکرش را درگیر کند. سحر نزدیکمان می‌شود:

- آقا مسیحا درها رو باز کردن اما اگه حالتون بده می‌تونیم بر گردیم.

سینما رفتن و دیدن فیلم در این لحظه بی‌معنی‌ترین و مزخرف‌ترین کار ممکن بود. اما اگر نمی‌رفتم، کجا می‌رفتم؟ بلند می‌شوم و بدون نگاه به صورت سه زن خیره‌ام می‌گویم:

برین تو الان حمید و مصطفی هم می‌رسن.

روی صندلی سالن اصلی می‌نشینم. کرانه کنار دستم قرار می‌گیرد و آرام می‌پرسد

- خوبی؟

جوابی نمی‌دهم. مغزم عجیب به یک دو دو تا نیاز دارد. چراغ‌ها خاموش می‌شوند و تیتراژ بارانی فیلم به نمایش در می‌آید. حمید و مصطفی می‌رسند و به سفارش نگهبان سالن، سریع و بی‌سر و صدا روی صندلی‌هایشان می‌نشینند. چشمم پر پرده نمایش رو به رویم است ولی فیلم دیگری در مقابل چشمان پلای می‌شود.

من هستم و پایان روزهای کودکی ام. من هستم و نازنینی که خیس آب از حوض بیرون کشیده ام و کمر بندی که به ناحق بر تن و بدنم فرود می آید. دست کرانه روی دستم می نشیند. عکس العملی نشان نمی دهم. صحنه کات می شود. دانشجو هستم. رو به روی خانه در حال پارک کردن ماشینم هستم. صدای نازکی جلب توجه می کند:

- آقای نامی

سر بر می گردانم. می شناسمش. یکی از دخترهای ترم اولی و پر شر و شور دانشگاه است.

- می دوستید ما باهم همسایه ایم؟

فرصت جواب دادن پیدا نمی کنم چون پدر از پشت سر من برای دادن جواب پیش دستی کرده است:

- دختر جون برو به بهانه‌ی درس خوندن تورت رو به جای دیگه پهن کن. تور پسر من پره پره.

دستم را زیر دست کرانه می چرخانم و دست کوچکش را فشار می دهم. سکانس بعدی روز تولد الهه است. میلاد که دقیقه‌ی نود با تذکره‌ی باره نازنین یک ساعت خریده و منی که پول به خود نازنین داده ام تا از طرفم برای الهه هدیه‌ای تهیه کند.

ساعت اهدایی میلاد در کنار ظرافت و زیبایی گردنبندی که سلیقه‌ی نازنین است، جلوه‌ی خودش را از دست می دهد و نگاه پر حس الهه‌ای که بعدها معنایش را فهمیدم.

برای تصور صحنه‌ی بعدی توان می خواهم. فشار دستم را بر روی انگشتان کرانه بیشتر می کنم و چه مظلومانه در مقابل درد انگشتانش سکوت می کند. سکانس بعدی الهه در آغوش من مسخ شده است و میلاد با چند قدم فاصله، ناباور خیره‌ی ما.

و سکانس آخر من هستم. پارچه‌ای سفید و جسمی که زیر آن را پر کرده. من هستم و جنازه‌ای که بعد از دو روز از آب بیرون کشیده شده. من هستم و جمله‌ی کات برای تمام شدن تمام زندگیم.

چراغ‌ها روشن می‌شوند و من چشم باز می‌کنم و زیر لب می‌گویم
 - باید برم. باید برم سر وقتشون و همه چی رو تموم کنم.
 بلافاصله از جا بلند می‌شوم و به سمت خروجی می‌روم. مسیحا گفتن‌های کرانه
 را می‌شنوم و بعد التماسش به مصطفی و حمید را.
 - تو رو خدا جلوش رو بگیرین، داره میره سر وقت برادرش.
 دستم بر روی دستگیره‌ی ماشین می‌نشینم و هم زمان مصطفی بازویم را
 می‌گیرد. با یک حرکت بازویم را از دستش در می‌آورم که خودش را ما بین من و
 ماشین جا می‌دهد.
 برو کنار مصطفی.
 - نمی‌دونم جریان چیه اما مطمئن باش نمی‌ذارم با این حال و روز بری سر وقت
 میلاد! اینجوری یا تو اونو می‌کشی یا اون تو رو.
 با غیظ به مصطفی نگاه می‌کنم.
 - بهت می‌گم بیا برو کنار!
 از طرف دیگر، بازویم کشیده می‌شود. حمید با ملایمت می‌گوید:
 - بیا بشینیم با هم حرف بزنیم مسیحا. یکم که آروم شدی یه فکری می‌کنیم.
 در نزدیکی صورتش می‌تویم:
 - فکر کنیم! چه فکری؟
 بیشتر داد می‌زنم
 - هان چه فکری کنیم؟!
 مصطفی معذب نگاهی به دور و برمان می‌اندازد:
 - هیس مسیح. ببین منو
 پر از حرص به سمتش بر می‌گردم:
 - چیه؟! اچی رو ببینم؟! ببین تو می‌دونی اون بی همه چیز چیکار کرده؟ می
 خوام بدونم اگه بفهمی هم اینقدر عادی برخورد می‌کنی؟
 می‌میرم و می‌گویم:
 - بفهمی به دختر عمه ات، ناموست پیام داده بازم اینقدر خونسردی؟

مصطفی جا می خورد. واضح و علنی! حمید است که میدان را به دست می گیرد و اجازه نمی دهد مصطفی هم در جبهه من قرار بگیرد!

نه خونسرد نمی مونه ولی اینجوری خودشم سخته نمی ده! یه لحظه برگرد و به اون بدبختی که واسه خاطرش رگ گردنت داره جر می خوره نگا کن. داره پس می افته دختره

لحظه ای مکث می کند و آرام تر ادامه می دهد:

می ریم سراغش مسیحا. سه تایی میریم و مینشونیمش سر جاش ولی الان وقتش نیست. به خاطر خودت نه، به خاطر حالا و روزه کرانه الان کوتاه بیا. بر می گردم و به پشت سرم نگاه می کنم. کرانه مستاصل و لرزان بین نازنین و سحر ایستاده است.

مصطفی به حرف می آید:

حمید راست میگه بیا بشینیم فکرامونو بریزیم رو هم یه کاری بکنیم. نباید بی گذار به آب بزنیم. سوئیچتو بده من می شینم.

تعلم را که می ببیند اصرار می کند:

بده من مسیح.

سویچ را کف دستش می کوبم و سر به آسمان بلند می کنم.

مصطفی ماشین را دور میزند و پشت فرمان می نشیند. حمید به طرف زن ها می رود و با گفتن چیزی همگی به سمتمان می آیند. با اشاره ی سر حمید، سحر جلو می نشیند و خودش و نازنین به طرف ماشینشان می روند.

عقب می نشینم و سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم. کرانه کنارم قرار می گیرد. دستم را روی پیشانی ام قرار می دهم و با تمام توان فشار می دهم. دست کرانه روی دستم می نشیند. سرد سرد است. نگاهش می کنم.

چه کاری درست بود؟ رفتن یا صبر کردن؟

کرانه با بغض درون صدایش می پرسد:

نمی ری سراغش مگه نه.

در سکوت نگاهش می کنم.

مصطفی از آینه ی جلو نگاهی به سمتمان می اندازد:

- نمیره کرانه. این مشکلی نیست که بشه تنهایی حلش کرد.

کرانه با اصرار بیشتر به چشمهایم زل می زند و می پرسد:

- آره؟

چشمانم، جز جز صورتش را می گردد. این دختر به خاطر من این طور بغض دارد

؟ به خاطر من خودش را به آب و آتش می زند؟ دلم از داشتنش در هم می پیچد.

- نمی رم کرانه. تنها نمی رم!

فصل چهل و نهم

با اخم به در سفید خانه نگاه می‌کنم. امروز پشت این در قرارست چه‌ها اتفاق بیفتد؟

دستم را روی دستگیره‌ی ماشین می‌گذارم، صدای مصطفی به گوشم می‌رسد. - یادت که نرفته؟ برای دعوا اینجا نیستی!

جوابی نمی‌دهم اما زیر لب از خودم می‌پرسم برای دعوا اینجا نیستیم؟! برای شادی بود؟!!

از ماشین پیاده می‌شوم. ایرادی که ندارد اگر استارت عصبانیتیم را با بستن در ماشین نشان دهم؟! محکم بستن در ماشین که جزء تبصره‌ی قانون‌های مصطفی و حمیدنبود، بود؟

قدمی برمی‌دارم و دستم را مشت می‌کنم. صدای باز و بسته شدن در خبر از پیاده شدن همراهانم می‌دهد. حاضر نیستند لحظه‌ای به حال خودم رهایم کنند. صدای حمید باعث می‌شود که حرص زده چشم‌هایم را روی هم فشار دهم. - صبر کن ببینم! کجا سرت رو انداختی پایین داری میری؟!!

بی‌توجه به حرفش قدم بعدی را بر می‌دارم. صدایی درون ذهنم اگو می‌شود. مغزم تایید می‌کند و به سمت قلبم روانش می‌کند:

-یه بار واسه‌ی همیشه این قصه‌ی ناتمامو تموم کن! یادت نره که طرف حساب تو بابا ته نه میلاد! وونی که باید براش رفع سوتفاهم کنی تا خیلی چیزا رو بفهمه بابا

ته. یادت نره که نرفتی اونجا تا مشقت رو خالی کنی. رفتی تا این دفتر سیاه رو برای همیشه ببندی.

جلوی در خانه می ایستم. سرم را محکم بالا می گیرم. پاهایم را کمی از هم فاصله می دهم و چهار انگشت هر دو دستم را درون جیب هایم فرو می کنم. چشم هایم را باریک می کنم و به در می دوزم. کمی مکث و بعد دستی که کامل درون جیبم می رود و با گوشی از آن خارج می شود.

تازگی ها خیلی دنبال اینی دست منو برای این و اون رو کنی. فکر کنم بد نباشه یکم از کثافت کاریام برای خودمم بگی. من پشت درم! پیام به شماره ی میلاد ارسال می شود. صدای اعتراض حمید از پشت سرم به گوشم می رسد.

- داری چیکار می کنی؟

خونسرد با انگشت در را نشان می دهم.

- بعید می دونم این در خود به خود باز شه.

بر و بر نگاهم می کند. در سکوت از کنارم می گذرد و به دیوار تکیه می دهد. انتظار طولانی می شود. نه پیامم جوابی دارد و نه در به رویمان باز می شود.

- من در هر حال امشب از این در میام تو. اینکه خودت میزبان خوبی باشی بهتر از اینکه من مهمان ناخوانده بشم.

کمی می گذرد. در حالیکه نگاه مصمم من به اطراف می چرخد تا راهی به جز در برای وارد شدن به خانه پیدا کنم در حیاط باز می شود و میلاد با چهره ای درهم، دست به سینه در میان آن می ایستد. نفرت در وجودم غلغل می کند. بیزاری فوران می کند از یادآوری پیامک هایی که درون گوشیم جا خوش کرده اند و صاحبش با اعتماد به نفس رو به رویم ایستاده و راهم را سد کرده است!

قدمی به جلو بر می دارم، حرکتیم به حرفش می آورد.

- اینجا چیکار داری؟

با دست ضربه ای به تخت سینه اش می زنم. آنقدر ناگهانی و ناآفل که به عقب پرت می شود و به سختی تعادلش را حفظ می کند.

وارد حیاط می شوم و در حالیکه با سرعت طول حیاط را طی می کنم جواب

می دهم.

- منم جای تو بودم نگران می شدم!

بدون در زدن و اجازه گرفتن در را باز می کنم و وارد می شوم. هنوز خبری از مصطفی و حمید نیست و این به خوبی نشان می دهد که هنوز درگیر میلاد هستند.

صدایم را آزاد می کنم:

- باب..... حاج محمد... حاج محمد کجایی؟

خیلی معطل نمی مانم. حاج محمد با آستین های بالا زده و صورت خیسش از سرویس بهداشتی بیرون می آید و نگاه پراخم و متعجبش را از سر تا پایم می گذراند.

- این طرفا؟!!

زبانم را کنترل می کنم تا نگویم کلاهت رو بنداز بالاتر حاجی که اینجا اومدن بچه ات برات جای سوال داره.

- اومدم تکلیف یه سری چیزا رو مشخص کنم و برم.

پوزخند نزدن غیر ممکن است. ادامه می دهم.

- فکر کنم اگه کار یه خلق الله رو راه بندازی و بعد بری سر نمازت به درجه ی بالاتری از عرفان برسی.

اخم هایش در همتر می شود و چهره اش سخت تر. نگاه مستقیمش را کمی رویم نگه می دارد و بعد به سمت کاناپه ی همیشگی اش می رود. می نشیند و به سمت من می چرخد:

- اگه حرفی برای گفتن داری زودتر بگو و تمومش کن و گرنه من وقتی برای شنیدن گنده گویی ندارم.

با رضایت و خنده ی کجم سرم را به نشانه ی رضایت چند باری بالا و پایین می کنم و بی دعوت بر روی مبل رو به رویش می نشینم. نفسی می گیرم و شمرده شمرده شروع می کنم:

- شیش سال پیش ...

میان کلامم می‌آید:

- حرف جدیدی اگه داری بزن، با هم زدن گذشته‌ها نمی‌تونی خودتو تبرئه کنی.
 کمی خودم را به جلو می‌کشم، دست‌هایم را در هم قفل می‌کنم و خیره‌ی چشم‌هایم می‌شوم که ناراضی چفت صورت من است.
 برای تبرئه‌ی خودم نیومدم، جرمی نکردم که بخوام دادگاهی بشم و از خودم دفاع کنم! اومدم حرفایی رو بزنم که نزدنشون شد یه باور برای اینکه خودتونم بهتون تلقین بشه که بی‌گناهیید.

- گناهکار اصلی که مشخصه!

- بی‌گناهی شما از کجا مشخصه؟ حاجی زیادی به ایمانت غره شدی. زیادی باورت شده که بنده‌ی خاص خدایی! که هر قدمت داره به خیر برداشته می‌شه. تو حتی نتونستی در مقابل دم‌دستی‌ترین حیل‌ه‌ی شیطان دووم بیاری و از تهمت دوری کنی.

اون به کنار، شیطان مجسم رو نشوندی سر سفره ات و کردیش عامل بقای نسل اونم چه نسلی!

طبق عادتش تسبیحش را به دست می‌گیرد. هنوز چند دانه بیشتر نینداخته که دست به دستش می‌کند و انگار چیزی را به خاطر آورده باشد به سرعت می‌گوید:

- تو چی؟! تو شیطان مجسم نیستی که داری پشت هم خونت این جور صافه می‌ذاری؟!!

عصبی از جا بلند می‌شوم.

- صفحه؟! صفحه رو اونی میذاره که این پله‌ها رو میاد بالا، زنشو تو بغل من می‌بینه، منو شوکه می‌بینه، می‌بینه دستام دور زنش نیست و وحشت کرده م اما اون برداشتی رو که به نفعشه می‌کنه بلکه با حذف من از این خونه به اون چیزی که می‌خواد برسه.

- میلاد اونقدر بی‌ناموس نیست که به خاطر چرک کف دست از بی‌آبرویی برادرش و زنش خوشحال بشه...

سر به آسمان می‌برم و بلند قهقهه می‌زنم. آنقدر می‌خندم که صدای لا اله الا الله

ش بلند می شود.

- چی می گی حاجی برای خودت؟ چرک کف دست کدومه؟ میلاد برای این چرک کف دست به هر آب و آتیشی میزنه. باز کردن الهه دختر حاج اسدی از سر خودش که از اولم باب دلش نبود و حذف یه میراث خور از بازی کشیفش که حداقل کاراشه.

صدای بحثی که از بیرون می آید و لحظه به لحظه نزدیک تر می شود خبر از درگیری سه نفر داخل حیاط می دهد. در با شتاب باز می شود صدای میلاد روی سرش است و حمید با صورت پر افروخته مخاطبش.

- تو چی می گی این وسط؟ اصلا چیکاره ای تو؟!

- تو فکر کن همه کاره ی مسیحا! بلاخره جای خالی نابرداری ها رو باید یه جور پر کرد دیگه!

میلاد خیز بر می دارد و یقه اش را در دست می گیرد. مصطفی قصد میانه داری دارد که با هوار میلاد عقب می کشد.

تو یکی بکش عقب توی بحث خانوادگی. تا من این نخوداش رو بشونم سر جاش! بوی کباب بد جووری به جلیز و ولز انداختتش نمی دونه دارن الاغ داغ می کنن.

حمید پر قدرت زیر دستش می کوبد.

- فعلا که الاغ تویی و قراره بد داغی در باغت بزارن. دستت رو بکش عقب تا خوردش نکردم!

- قد این حرفا نیستی. یه دختر از این خونه گرفتی فکر کردی خبریه؟ هوا ورت داشته که

به پشتوانه ی یه دختر یتیم و موس موس کردن دور مسیحا

حمید است که از کنترل خارج می شود. همان کسی که تمام مدت من را به آرامش سفارش می کرده است.

با تمام قدرت یقه ی میلاد را می گیرد و صورت به صورتش می چسباند. نفس های گرفته اش را درون صورت او رها می کند و از لای دندان های کلید شده اش می گوید.

به ولای علی یه بار فقط یه بار دیگه اسم زن من رو اینجوری ببری یا حمایت‌های من رو از مسیحا جور دیگه تعبیر کنی کاری می‌کنم که از زنده بودن سیر بشی!

بیشتر او را به سمت خود می‌کشد و هوار می‌زند.

- شیر فهم شد؟

قدم‌هایم را با سرعت به سمتشان بر می‌دارم که صدای حاج محمد متوقف می‌کند:

- بس کنید!

حمید و میلاد ساکت می‌شوند ولی تغییری در حالتشان نمی‌دهند.

- حق ندارین تو خونه‌ی من صداتونو بلند کنید. این خونه اونقدر بی‌صاحب

نشده که بکنینش چال میدون و توش عربده کشی راه بندازین!

تسبیحش را درون جیبش قرار می‌دهد.

- همه تون بیاین بشینین. امروز توی این خونه باید تکلیف خیلی چیزا مشخص شه

نگاهی به جمع آشفته می‌اندازم و به سمت کاناپه‌ها بر می‌گردم. سوزش معده‌ام خودی نشان می‌دهد و تپش‌های نامنظم قلبم هم به آن اضافه می‌شود. نفس‌هایم پرشتاب و نامنظم است. شاید یک لیوان آب، کمی این بی‌نظمی را سرو سامان دهد. مصطفی کنارم می‌نشیند ولی حمید بی‌هیچ عکس‌العملی سر جایش می‌ماند.

نگاه حاجی می‌چرخد و با دیدن حمید بیشتر در هم می‌شود:

- گفتم همگی بشینید.

حمید به دیوار پشت سرش تکیه می‌دهد:

- حاجی وایساده هم میشه عرایض سازده تونو شنید.

میلاد روی مبل مقابلم می‌نشیند. هر دو دستش را از آرنج روی پایش می‌گذارد و کف هر دو دستش را روی هم فشار می‌دهد. دستم را نامحسوس روی معده‌ام فشار می‌دهم. مصطفی دهانش را تا نزدیک گوشم می‌آورد:

- خوبی؟

- یه لیوان آب می‌خوام.

پای یک احساس در دلم می‌لنگد. در خانه‌ی پدرت باشی و برای خوردن یک لیوان آب در معذورات؟!

مصطفی از جا بلند می‌شود و به سمت آشپزخانه‌ی گوشه‌ی سالن می‌رود. وقت ندارم که به اجازه نگرفتنش فکر کنم چون حاجی به سرعت میدان را در دست می‌گیرد:

- خب لشکر کشیدی اومدی اینجا که چی بشه؟

نگاهش می‌کنم.

- هان؟! امگه اون روز حرفات رو نزدی؟ امگه داد و بیداد نکردی و رفتی؟ حرفی مونده؟

سرم را بالا می‌گیرم و به سر به زیر انداخته و اخم‌های در هم میلاد نگاه می‌کنم. می‌خواهی اول حرفای نورچشمیت رو بشنویم یک وقت در حقش اجحاف نشه؟ میلاد به سرعت سر بلند می‌کند. نارضایتی از بحث موجود از چهره‌اش می‌بارد. حاجی اعتراضش را نشان می‌دهد. تو اومدی حرف بزنی. یه میلاد چیکار داری؟ لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و نمایشی سر تکان می‌دهم:

- آره حق با شماست. شاید بهتر باشه یه بارم من حرف بزنم و شما گوش کنید. به سرعت به سمت میلاد می‌چرخم.

- من تا سال‌ها در عجب بودم که چه جورى بعد از اون ماجرا زنت رو طلاق ندادی؟ به هر حال هر زن و مردی خوب می‌دونن طرفشون چند مرده حلاجیه. تو هم که بعید می‌دونم با این تیز بینی و زیرکی متوجهی نگاه‌های آنچنانی زنت به من نشده باشی.

استغفرالله حاجی بلند و هشدار گونه است. پوزخند می‌زنم و ادامه می‌دهم - بعد با خودم گفتم لابد حاجی که عین روز برایش ناخلف بودن من روشنه باور نکرده که خبط از عروسیش بوده!

نفس عمیقی می‌گیرم. درد را پس می‌زنم و نگاهم را از روی میلاد به حاجی

منتقل می‌کنم.

- یه سال بعد جواب سوالم رو گرفتم می‌دونی چه جوری؟

.....
- وقتی بهم خبر رسید که خان داداشم سرش به یه آخور دیگه گرمه .

خنده‌ای می‌کنم و می‌پرسم - خری که از داغ کردنش می‌گفتی توی اون آخور بود مگه نه؟

میلاد از عصبانیت به نفس نفس افتاده . حیف که هنوز نمی‌داند برای عصبانیتش زود است . برگ آسم را هنوز رو نکرده ام.

رو به حاجی می‌کنم:

- دقت کردی به خودت رفته .؟ دو تا دو تا عقد می‌کنه !جوون ، کم سن ، منتهی نمی‌دونم چرا یه دو نشو نمی‌تونه به من ببینه!

حاج محمد ناباور سر تکان می‌دهد . آنقدر هضم جملاتم برایش سخت است که اعتراض هم در بهت بیان می‌شود.

- پسر جون می‌فهمی چی داری می‌گی؟ این حرفا توهمات ساخته‌ی ذهن بیمار توئه !نه چیز دیگه ای !!اگه ادب نداری شعور که داری ! حرمت موی سفید که می‌دونی چیه؟

نگاه خیره و طولانی ام را از او می‌گیرم و حالا نوبت آتش زدن انبار باروت میلاد است.

- نگفتی میلاد ! این دری وری هایی رو که واسه ناموس یکی دیگه فرستادی رو هم زیر سایه‌ی حاجی یاد گرفتی یا زن اولت الگوت بوده؟ !یا استادت خیلی استاد بود یا تو خیلی شاگرد باهوشی بودی که تونستی استعدادت رو توی کثافت کاری عالی نشون بدی.

میلاد زیر لب می‌گوید

- شر نگو.

عصبی از جا بلند می‌شوم.

- فعلا که تو مسئولیت خطیر شر گفتن رو به عهده گرفتی.

مصطفی با لیوان آب از راه می‌رسد. یک دستش را بند بازویم می‌کند و با دست

دیگر لیوان را به سمتم می گیرد:

- بشین مسیحا

لیوان را می گیرم و محکم روی میز می کویم. کمی آب از آن بیرون می ریزد و جوی باریکی روی شیشه میز راه می گیرد.

- خم می شوم و گوشی ام را با کمی فاصله در کنار لیوان می اندازم.

بیا حاجی. اینبار با سند اومدم. پیغام های پسرته که می فرستاده برای دختر مردم - همون کاری که توی دین شما بهش میگن گناه کبیره.

حاجی نگاهی به گوشی و بعد به من می اندازد.

- حالا تو چیکاره ی دختره هستی ؟

حرفش نیش دارد. زهر دارد. باز هم اتهام به رابطه ی غیر اخلاقی داشتن من. نفس عمیقی می گیرم تا گر گرفتگی ام از جمله اش فریاد نشود و گوشش را کمر نکند!

- شما فکر کنید همه کارش. فکر کنید می خوام بگیرمش تا دین نداشته م

نصفش درست بشه تا بعدا یه فکری به حال نصف دیگه ش بکنم.

چشم باریک می کنم.

- خدا در بخشش رو باز گذاشته مگه نه ؟ شما که نعوذ بالله خدا نیستی. هستی ؟

روی پاشنه ی پا می چرخم و با دست مصطفی را نشان می دهم.

این داداششه ! اومد اوضاع زندگی من و خانوادم رو بسنجه ببینه می تونه دختر دستم بده یا نه.

میلاد با سرعت میان کلامم می آید

- مفت نگو. داداش نداره !

حاجی بهت زده به سمت میلاد می چرخد. سکوتی سخت، تمام فضای سالن را پر می کند. میلاد وحشت زده آب دهانش را قورت می دهد.

لبخند می زنم. دست هایم را بالا می آورم و محکم بر هم می کویم. دوباره. با سرعت بیشتر و محکم تر برادری را تشویق می کنم که درمانده خیره ی حاج محمد است.

کف زدنم که تمام می شود؛ باز هم متکلم وحده می شوم
 - آفرین! نگران داداشت بودی که رفتی تحقیق؟! توی همون تحقیقا شماره‌ی
 دختره رو گیر آوردی و بهش پیام دادی؟ بعد قاطی همون تحقیقای جامعت با
 یه شماره‌ی دیگه یه سنگی توی تاریکی انداختی تا ببینی بهت پا می‌ده یا نه؟
 نگاه حاجی بینمان در رفت و آمد است. شوکه است. این از مدل صحبت کردن
 سریع و بدون آرامشش مشخص است.

- وایسا ببینم. اینجا چه خبره؟ یکی درست و بدون تیکه و کنایه حرف بزنه.
 حمید از دیوار فاصله می‌گیرد و قدم زنان به سمتمان می‌آید.
 - هیچی حاجی. خیلی هم پیچیده نیست. این داداش من می‌خواه زن بگیره
 پسره شما هم برادری رو به نهایت رسونده و شده یه مزاحم بی همه چیز برای
 نامزدش. پیام هاشم که حی و حاضره. یه شماره که به نام خودش اون یکی شماره
 هم که به نام رفیق فابریکش و پیدا کردن اسمش خیلی هم کار سخته نبود.
 حمید کنارم می‌ایستد.

- حاجی توضیحاتم جامع بود یا بازم بگم.
 درد معده ام کولاک می‌کند. دوباره دستی روی آن می‌کشم و باز هم تنها کسی
 که متوجه می‌شود، مصطفی است.
 - مسیح یکم از اون آب بخور

بی اهمیت به او رو به حاجی می‌گویم
 - من عین این پسر نیستم حاجی! خودتم خوب این رو می‌دونی. سرم باد داره
 از اولم داشت! اهل معصیتم! این چیزی که خودت کردی تو سرم! ولی بر
 عکس این پسر رگ غیرتم بد جوری ورم داره!
 با انگشت به میلاد اشاره می‌کنم

- باورم بشه برادرم با زخم سر و سری داره هم زخم رو می‌کشم هم از خون برادرم
 نمی‌گذرم! چیزی که باید سر قضیه الهه اتفاق می‌افتاد اما نیفتاد!
 پوزخندی می‌زنم

- هرز گردی زنش! بی ناموسی برادرش! فقط دو تا مشت تاوان داشت؟! میلاد

اگه به همین بسنده کرد چون می‌دونست گند کار از هر جایی هست جز زیر سر
داداشش.

به سرعت به سمت میلاد می‌چرخم. تمام کلماتم با تشدید ادا می‌شوند
- منو ببین! به همون خدایی که مال شماست و من نه! به همون قبله‌ای که
شما فقط برای خودتون می‌دونین و من توش سهمی ندارم. به همون دینی که تو
تصرف شماست! زنده ات نمی‌دارم اگر این نقش کثیفی که توش رفتی رو کنار
نذاری!

صدایم فریاد می‌شود

- می‌کشمت، تاوانشم می‌دم! می‌کشمت و پا پای خودم میرم زیر چوبه‌ی دار
وایمیسم. واسه یکی عین من که هزار بار مرده، هزار و یکمین بار خیلی هم
ترسناک نیست! این رو مطمئن باش. پس یه بارم که شده چشم واکن ببین
داری چه گهی می‌خوری!

خم می‌شوم و در حالی که موبایلم رو بر می‌دارم، می‌گویم - حاجی شماره ت که
همونه نه؟ منتظر باش. هنرهای پسرت رو برات می‌فرستم. بخون و وقتی
نشستی سر سجاده، خدات رو قاضی کن و به حرمت قبله‌ای که رو به روشی به
اون علی که تو اذن نمازت و عدالتش زیون زده یه بار عادلانه قضاوت کن!
لبخند تلخی می‌زنم

- قضاوت بین این پسرت که حق و ناحق کردنش تو بازار شهره ست بامنی که تو
خونه‌ی بابام هم از ترس ناراضی بودنش یه لیوان آبم نمی‌خورم.
با دست به لیوان آب روی میز اشاره می‌کنم و بعد بدون نگاه به جمع خشک شده
و ساکت دورم با سرعت از خانه خارج می‌شوم.

فصل پنجاهام

چشم‌هایم را روی مناظر آشنا و ناآشنایی که با سرعت از جلوی چشم‌م رد می‌شوند، می‌بندم و سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم. دستم روی معده‌ام است و مثل هر باری که معده‌م درد می‌شود و من جز فشار دادن دستم بر روی آن هیچ کار دیگری انجام نمی‌دهم. این دردهای عصبی چاره‌ای ندارند جز مدارا کردن من با اعصابی که هیچ وقت آرامش پایداری ندارد.

صدای نگران مصطفی از صندلی جلو به گوشم می‌رسد.

- مسیح بریم یه درمانگاهی، جایی؟ خوب نیستی اصلاً!

سگک کمربندم را آزاد می‌کنم و سوالش را بی‌جواب می‌گذارم.

کمی سکوت و بعد سوال حمید که کلافگی در آن موج می‌زند. الان اعصابت چرا خورده؟ تو که شستیش، پهنش کردی سینه‌ی آفتاب دیگه دردت چیه؟

...

- حرف نمی‌زنی داغونی، حرفم می‌زنی داغونی! با خودت چند چندی تو؟!!

چشمانم را باز می‌کنم. مصطفی از بین دو صندلی جلو برمی‌گردد و نگاهش به من است. نگاه خیره‌ام را که می‌بیند، باز هم می‌پرسد. هان؟ بریم مسیح؟ یه

آمپولی چیزی بزنی بلکه آرام‌شی!

سرم را بالا می‌اندازم و بعد به سمت شیشه‌ی کنار دستم می‌چرخانم.

مصطفی پوف کلافه‌ای می‌کشد ولی اعتراض حمید شدیدتر است.

- نه و مرگ! داره از درد به خودش می پیچه اونوقت برای من ناز می کنه!
 - حمید یه جا بزن کنار برم یه بطری آبی چیزی بگیرم لااقل.
 - گفתי آب یعنی تا ته منو سوزوندی! دیدی مصطفی حاضر نشد تو خونه‌ی
 باباش یه لیوان آب بخوره؟!
 من را مخاطب قرار می دهد و ادامه می دهد- البته بدم نشد نخوردی مسیحا.
 همشو بذار واسه اون میلاد گفتار!
 چیزی نمی گویم. ماشین می ایستد. پیاده شدن مصطفی را متوجه می شوم.
 ماشین را دور می زند و جلوی چشمانم به سمت سوپر مارکت می رود.
 سوپر مارکت برادران! پوزخندی به اسم مغازه می زنم. حمید از داخل آینه
 متوجه می شود.
 - الان باید قهقهه بزنی مسیحا نه پوزخند. خوب پوزه‌ی میلادو به خاک مالیدی
 حال کردم لال شده بود! حتی باباتم حرفی نداشت واسه گفتن!
 مصطفی به ماشین نزدیک می شود و در سمت من را باز می کند بی اعتراض
 بطری آب را می گیرم و بسته‌ی قرص را از جیبم در می آورم.
 باقی مسیر در سکوت محض سپری می شود. حمید و مصطفی متوجه می شوند
 که هیچ تمایلی بر حرف زدن ندارم و به نظرم احترام می گذارند و تا خود تهران
 سکوت می کنند.
 - حمید منو بذار خونه م
 شام خونه‌ی مایی! نازنین منتظرته!
 - میرم خونه‌ی خودم!
 مصطفی مداخله می کند
 - فکر کنم تنها نباشی بهتر باشه مسیحا!
 حمید به جای من جواب می دهد
 - بیخود کرده تنها باشه! زن من چشم انتظاره.
 - حمید یه حرف رو یه بار می زنم. میرم خونم!
 با حرص دور برگردان را دور می زند.

— به اسفل و سافلین! یه کلاغ کمتر اومد به باغم یه گردو به منفعتم. امشب شام قورمه سبزی بی سرخر چه مزه‌ای می‌ده.

طرح کمرنگی از لبخند روی لب‌هایم می‌شیند. حتی اگر با جمله‌های بی خیالی‌اش را نشان دهد، نمی‌تواند نگرانی صدایش را از تنهایی من مخفی کند. با توقف کامل ماشین در را باز می‌کنم. قبل از پیاده شدن، سرم را به سمت مصطفی می‌چرخانم.

— مصطفی!

— بله؟

با دندانم کمی لب زیرینم را می‌خارانم و شمرده شمرده می‌گویم — مصطفی اوضاع زندگی من چیز پوشیده‌ای برای تو نداره. همینکه که توی این چند سال دیدی و امروز تکمیل شده. بعید می‌دونم از این اوضاع چیزی به عمه‌ت نگفته نباشی. مطمئناً لیلی خانوم پخته‌تر از اونه که اجازه بده تنها دخترش با آدمی که هیچ شناختی ازش نداره رفت و آمد کنه. پس بحث ندونستن این وسط نیست!

— این حرفا برای چیه مسیحا؟

نگاهم از روی چهره‌ی درهم و سوالیش گذری می‌کند. از فکر اینکه مبادا فکر ناجوری از ذهنش گذر کند سریع تر ادامه می‌دهم — مصطفی با لیلی خانم حرف بزن. اگه منو همین جوری قبول می‌کنه پا پیش بذارم واسه‌ی رسمی کردن این رابطه.

مصطفی نفس راحتش را نامحسوس بیرون می‌دهد و حمید، نگاه پر از رضایتش را از آینه‌ی وسط به من می‌دوزد.

— خبرت می‌کنم مسیحا!

در جواب جمله‌ی کوتاه اما خوشایند مصطفی، لبخند نزدن غیر ممکن است. برای اینکه بیشتر از این خودداری ام را از دست دهم، پیاده می‌شوم.

کلید در دست جلوی در خانه می‌ایستم. کمی به قفل نگاه می‌کنم. با دستم فشاری به کلید می‌آورم و در یک تصمیم‌آنی کلید را به جیبم بر می‌گردانم. به پشت می‌چرخم و مسیر فضای سبز سر خیابان را در پیش می‌گیرم. دست‌هایم

را در جیب شلوارم فرو می‌کنم. سرم را به زیر می‌اندازم و به روزی که پشت سر گذاشته‌ام، فکر می‌کنم. روزی که در آن تابو شش ساله‌ای را شکسته بودم و از حس این پیروزی آنقدر انرژی گرفته بودم که تمام مسیر برگشت از کرج را در فکر این حجم باور نکردنی از انرژی در سکوت سپری کرده بودم.

گفتنی‌های را گفته بودم. شوک‌ها را داده بودم و نگاه مبهوت و ناباور حاج محمد نامی به میلاد سر به زیر و محکوم شده، ارمغان این پیروزی بود. حتی اگر حس شرمندگی در چهره‌ی هیچ کدامشان پیدا نباشد و حتی اگر زبان هیچ کدام به قبول اشتباه باز نشود.

لبخند عمیقی می‌زنم و از شادی پیروزی، دستم را به دنبال یافتن سیگار در جیب شلوارم فرو می‌کنم. شاید یک نخ سیگار می‌توانست کمی حال خوشم را خوش تر کند.

با حس خالی بودن جیبم لب به دندان می‌گیرم. چه طور یادم نبود؟ مدت هاست که سیگار جز حذفیات زندگی‌ام شده است. سیگاری که کم کم با رنگ گرفتن حضور کرانه بیرنگ شده است. من سیگار را ترک نکردم، سیگار خود به خود از زندگی‌ام حذف شد.

بی خیال نبودنش به سمت نیمکت می‌چرخم. هنوز ننشسته‌ام که صدای زنگ موبایلم متوقفم می‌کند. شماره اصلاً آشنا نیست. تماس را برقرار می‌کنم.

- بله

...

- بله

سکوت آن طرف خط، اخم‌هایم را در هم جمع می‌کند. هنوز ارتباط را قطع نکرده‌ام که صدایی درون گوشم می‌پیچد و دستم را به دور گوشی سفت می‌کند. ناباورم از صدایی که برای گرفتن اسمم اصرار دارد. حالت تهوع اولین حسی است که به سراغم می‌آید. تهوع از شنیدن منفورترین صدای دنیا! دلم یک خفه شوی جانانه می‌خواهد! یک لال شوی محکم! دلم قدرت ماورایی می‌خواهد از آن‌هایی که به مدد آن می‌توان از گوشی موبایل رد شد و شخص آن طرف خط را با خاک یکسان کرد! آنقدر دست زیر گلویش فشار داد که خفه شدنش زیباترین

صحنه‌ی زندگی ات شود.
دلم خیلی چیزها می‌خواهد اما تنها مشیت محکمی به تنه‌ی درخت و یک فریاد
عایدم می‌شود

- به چه جرأتی زنگ زدی به من ؟

صدایش گریان و لرزان است.

- مسیحا تو رو خدا گوش بده.

- چی رو گوش بدم ؟ هان ؟ اینبار قراره به کدوم جفنگیاتت گوش بدم و خودمو
بدبخت تر کنم ؟

زار می‌زند

- فکر می‌کنی من خوشبختم مسیحا ؟

- تو هر گهی هستی به خودت مربوطه ! اما فکر کنم یادت باشه زندگی من رو هم
به گه کشیدی !

- نمی‌خواستم اینجوری بشه ! به خدا نمی‌خواستم !

هوار می‌زنم. همزمان دختر و پسر جوانی که جلوتر از من قدم می‌زنند؛ بر
می‌گردند و با تعجب نگاهی به سمت من اندازند.

- پس فکر می‌کردی چه جوری میشه احمق ؟ ! این که با یه ابراز علاقه‌ی بچگانه

به من، من میشم عاشق سینه چاکت ؟ ! بعد هم میلاد منطقی عقب میکشه و

طلاق می‌ده و من میام می‌گیرمت ؟ ! آره ؟ ! تو منو تا این حد بی شرف تصور

کردی ؟

- گوش کن

- نه تو گوش کن ! شیش سال گذشته اما من قد شصت سال ازت بیزارم الهه ! تو

مسبب این حال و روز من تو تموم این شیش سال بودی ! حماقت تو مادر و برادرم

روازم گرفت ! حال من از زنای هوس بازی مثل تو بهم می‌خوره !

الهه حق می‌کند و من پر از نفرت و با قدرت ادامه می‌دهم

- اصلا با چه جرأتی به من زنگ زدی ؟ ! نکنه اینم بازی جدید شوهرته ؟ ! که بازم

نوک پیکان خلافت بگیره سمت من ! که ثابت کنه من با توی آشغال می‌پریم، آره ؟ !

الهه التماس می کند و نمی داند من تا چه حد از این التماس کردن هایش بیزارم. آن شب هم با التماس در بغلم بود.

- مسیحا تو رو به خاک مامانت و مهدیار یه لحظه گوش بده.

- خفه شو! اسم اونا رو با اون دهن نجست نبر.

می ایستم و نگاهم را سرتاسر فضای سبز می چرخانم. نفسم را محکم بیرون می فرستم.

- گوش کن به من! من قابلیت حذف هر کسی که آرامشمو بهم بزنه دارم! اگه تا حالا نداشتم، الان به خاطر خودمو اونی که دوستش دارم این قابلیتو دارم! اینو به اون شوهرتم گفتم.

- من نمی خوام آرامشت رو بهم بزنم

- هم تو هم اون شوهرت تنها دلیل به هم خوردن آرامشم هستین

- از کدوم شوهر حرف میزنی؟! اشدم یه قاب دستمال بلا استفاده که میلاد طلاقم

نمیده؟! سنگریزه جلوی پایم را پرت می کنم و عصبی می گویم- به من چه؟! اینا

رو چرا داری به من میگی؟!!

- مسیحا

خسته از این همه گریه و التماس با لحن سرد و خشکی تمامش می کنم

- جای تو بودم تماس که قطع شد اسم مسیحا رو از گوشیم و حافظه م پاک

میکردم!

دوباره اسمم را صدا می کند که بلافاصله تماس را قطع می کنم و گوشی را

پر قدرت بر زمین می کوبم. تکه های گوشی هر کدام به سویی می رود.

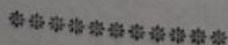
دستم را مشت میکنم. قطره خونی جلوی پایم می چکد و صدای دختری که کمی

جلوتر ایستاده را می شنوم:

- آقا از دستتون داره خون میاد.

به دست دیگرم نگاهی می کنم. زخمش عمیق است اما نه به عمق زخم هایی که

الهه بر زندگی ام زده.



فصل پنجاه و یکم

شاخه‌ی گل رز را بالا می‌آورم. چیزی بین غنچه و گل است. تعداد زیادی از مشابه آن را انتخاب کرده‌ام و بر روی میز مقابل مرد گل فروش گذاشته‌ام تا با هنرش زیبا ترشان کند. هر چند که از نظر من بدون تزیین قشنگ ترند. اما وسواس نازنین و اصرارش برای تهیه گل از این گل فروشی، کار خودش را کرده و من را از غرب تهران به شرق آن کشیده بود.

آقا آماده است. چه کارتی روش بزنم؟

نگاهی به صورت مرد جوان می‌اندازم. چه کارتی می‌توانست حرف دل من را بزنند؟ «گل برای گل» یا یک «I Love You» رنگ و وارنگ؟

دستی به دور دهانم می‌کشم. چقدر این جملات سطحی و دم دستی اند برای نشان دادن یک حس عمیق و ریشه دار.

قدم هام را به سمت مرد بر می‌دارم:

ممنون کارت نمی‌خواد.

روی صندلی جلو می‌نشینم. حمید نگاهی به دسته گل درون دستم می‌اندازد و سوت کشداری می‌کشد:

- چه کردی پسر!

به عقب می‌چرخم و دسته گل را به سمت نازنین می‌گیرم. چشمانش با رضایت

روی دست گل می‌چرخد. حمید دست از لودگی بر نمی‌دارد:

- تو بیجا می‌کنی به زن من گل میدی! فکر کردی من اینجا هویج‌م که پرو پرو

جلوی روم به زنم گل میدی؟!

سرم را خم می‌کنم و در آئینه بغل از به هم نریختن موهایم اطمینان پیدا می‌کنم :

- حمید فکر کنم قبلاً هم بهت گفتم خیلی فک می‌زنی .

- آره گفتمی . اتفاقاً باهات موافقم گاهی فکم خیلی گرم میشه ! مخصوصاً وقتی

بحث سر مهریه است ! نا خودآگاه طرف خانواده‌ی عروس رو می‌گیرم و مبلغ مهریه رو می‌برم بالا .

اعتراض نازنین به هوا می‌رود

- حمید !

از آئینه‌ی وسط، نگاهی به عقب می‌اندازد و سریع تغییر موضع می‌دهد:

ای جون حمید . این جوری صدام نکن دلم برات ضعف میره . اونوقت چیکار کنم با این دلی که تو ازم می‌بری و این سر خری که توی ماشین و دست من رو بسته . نفسم را به بیرون فوت می‌کنم و سرم را به تاسف تکان می‌دهم . خدا به نازنین صبر دهد .

نازنین خجالت زده بحث را عوض می‌کند

- جدی مسیحا تصمیمت برای مهریه چیه؟

با کرانه روی ۵۰۰ تا سخته توافق کردیم .

نازنین کمی مکث می‌کند -

- یه کم زیاد نیست ؟

بی تردید جواب می‌دهم

- نه نیست نازنین ! برای دختری که سایه‌ی پدر بالا سرش نیست و برادر نداره

این مهریه زیاد نیست ! هر چند که همینم پیشنهاد من بود نه کرانه .

دست حمید بر روی ران پایم می‌نشیند و دمت گرمی زیر لب زمزمه می‌کند .

کمی در سکوت می‌گذرد؛ گوشی ام را از جیب در می‌آورم و برای کرانه تایپ می‌کنم .

چون می‌دونم خیلی چشم‌انتظاری گفتم بهت خبر بدم تا نیم ساعت دیگه

میرسیم»

یک استیکر ژست گرفته و عینک زده در پایان جمله ام می گذارم و ارسال می کنم

خیلی طول نمی کشد که گوشی روی پایم و زیر دستم می لرزد.

«جبران می کنم»

یک استیکر خندان و پر از شیطنت!

بالا رفتن دمای بدنم را در آن واحد می فهمم و با خودم فکر می کنم مهم ترین

نکته ای که باید امشب روی آن تاکید شود؛ جلو افتادن زمان عقد است.

به تعارف مصطفی روی مبل ها نشسته ایم. شاید مسخره باشد ولی من امشب به

طرز عجیبی از لیلی خانم و حتی مصطفی خجالت می کشم! خجالتی که تا دیروز

برایم مضحک بود!

احوالپرسی های ابتدایی انجام می شود و بعد از کمی سکوت، حمید میدان را به

دست می گیرد:

- خب الان ما باید در مورد آب و هوا صحبت کنیم؟

همه می خندد. و او بیشتر تشویق می شود.

ای بابا اسمش مهر ماهه! عین مرداد می مونه!

هیچی کس چیزی نمی گوید و حمید با نگاه به جمع ادامه می دهد. پس حالا که

همه موافقن بریم سر اصل مطلب.

این بار صدای خنده ی جمع بیشتر می شود و مصطفی رو به من می گوید. مسیحا

آدم تر از این گیر نیاوردی با خودت بیاری خواستگاری؟

مصطفی بی منظور می گوید. اما اخمی که در صورت من می نشیند و سری که

نازنین به زیر می اندازد، حال جمع را دگرگون می کند.

- ببخشید منظوری نداشتم.

لبخند بی رمقی می زنم

- مسئله ای نیست مصطفی. اوضاع زندگی من و بی کس و کار بودنم چیزی

نیست که به هیچ کدوم از افراد این جمع پوشیده باشه.

صدای لیلی خانم سرم را به سمت او می چرخاند.

تا وقتی اون بالا سری هست هیچ بنده‌ای بی کس و کار نیست.

حرفش بر دلم می‌نشیند و در دل اعتراف می‌کنم بالاسری که هست؛ مشکل نبودن و کم کاری من برای آن بالا سریست!
نازنین رو به لیلی خانم می‌کند -

- این عروس خانم ما نمی‌خواه بیاد

لیلی خانم لبخند مادرانه‌ای می‌زند. اصلاً این زن آفریده شده تا تمثیل کامل یک مادر باشد!

- میاد الان دخترم. سحر جان صداش می‌کنی؟

سحر چشمی می‌گوید و بلافاصله از جا بلند می‌شود.

حس سفت بودن کروات و گرمایی که تبدیل به عرق شده و از روی تیره‌ی کمرم سر می‌خورد و به پایین می‌رود عرصه را برایم تنگ کرده.

صدای سلام بلند و خودمانی کرانه، همه مان را از جا بلند می‌کند. بیا حمید و نازنین و احوالپرسی گرم تری می‌کند. به من که میرسد با یک سلام و خوش آمد گویی کوتاه از کنارم می‌گذرد و روی تنها کاناپه‌ی خالی می‌نشیند.

از لحن رسمی و معذبش ابرویی بالا می‌اندازم و در دل خط و نشانی می‌کشم.
این دختر واقعاً همان دختری است که امروز در آژانس و داخل اتاقم، بین خودم و دیوار گیر انداخته بودم و با تفریح به خنده و التماسش برای اینکه اجازه بدهم از اتاق بیرون برود نگاه می‌کردم؟

صحبت‌ها خیلی سریع سر موضوع اصلی می‌رود. لیلی خانم هیچ شرطی جز خوشبختی کرانه ندارد و مصطفی در میان حرف‌هایش پر قدرت و در لفافه به حمایت همیشگی‌اش از کرانه اشاره می‌کند.

بحث مهریه با اشاره‌ی حمید به توافق من و کرانه حذف می‌شود و زمان عروسی به یک سال بعد موکول می‌شود تا خانواده‌ی کرانه آمادگی پیدا کنند. یک سال نامزدی از نظرم بی‌مورد است. مطمئناً نارضایتی در چهره‌ام مشخص است که

نازنین با بستن آرام چشمانش به سکوت دعوتم می‌کند.
نفس عمیقی می‌گیرم و به حرف‌های حمید و تاکیدش به زودتر رسمی کردن این رابطه گوش می‌دهم. کسی نظر مخالفی ندارد. نازنین از این سکوت نهایت بهره را

می‌برد.

- پس با اجازتون ما برای این هفته یه وقت از محضر بگیریم و عروس مون رو عقد کنیم تا سر فرصت سور و سات عروسی رو راه بندازیم!

مصطفی برای کسب اجازه به لیلی خانم نگاه می‌کند. لیلی خانم با دست چادرش را جلو می‌کشد و مرتب می‌کند.

- از نظر من مشکلی نیست دخترم. فقط یه سوال برای عقد حاج آقا نامی که حتما تشریف میارن؟

نازنین شوکه شده سکوت می‌کند. کرانه با حیرت سر بلند می‌کند و خیره‌ی مادرش می‌شود. من با فکی سفت شده سر به زیر می‌اندازم و حمید دستپاچه و درمانده سعی می‌کند اوضاع را در دست بگیرد.

- اوم ... عمه خانم شما که کامل در جریان مسائل هستید. خب فکر کنم می‌دونید که شرایط طوری نیست که جناب نامی تشریف داشته باشن. حالا شما اجازه بدین این دو تا جوون عقد کنن. تا مراسم اصلی خدا بزرگه ...

لحن لیلی خانم در عین مهربانی صلابت دار - حمید آقا من کامل در جریان مشکلات زندگی آقا مسیحا هستم. اتفاقات زندگی این پسر چیزی نیست که صلاحیت هاش رو زیر سوال ببره اما خب فکر نکنم این اختلافات منافاتی با حضور یه پدر سر سفره‌ی عقد پسرش داشته باشه!

حمید عاجز شده سکوت می‌کند. لیلی که گیر دندانم است؛ آزاد کرده و سر بلند می‌کنم.

- کاملاً حق با شماست عمه خانم! منم جای شما بودم همین خواسته رو داشتم. با اجازتون برنامه‌ی عقد برای آخر هفته سر جاش باشه. حتما حاج محمد هم سر عقد حضور دارن.

مسیحای هشدار گونه‌ی نازنین و نگاه ناباور و خیره حمید هم نمی‌تواند ذره‌ای از تصمیم منصرف کند.

از جا بلند می‌شوم و رو به جمع می‌گویم - با اجازتون ما دیگه رفع زحمت کنیم. برای آخر هفته خیلی کار داریم.

فصل پنجاه و دوم

هر دو دستش را بالا می آورد. آنها را در هم قلاب می کند و زیر چانه اش می گذارد. نگاهش پر از حس است. پر از ناز و من دلم می خواهد به جای این رستوران در یک اتاقک در بسته باشیم که هم جز من نگاه دیگری خیره اش نشود و هم دست و پای من تا این حد بسته نباشد.

دستم را روی میز دراز می کنم و خودم را به بازی با نمکدان سرگرم می کنم، بلکه فکرم به سمتی که نباید نرود.

- بینم سر کار خانم اشراقی شما احياناً نباید این ساعت سر کارتون باشین؟

خنده ی ناز و کوتاهی می کند و کمی سرش را کج می کند

- مسئله ای نیست، مدیر پار تیمه.

یک طرف لبم به لبخندی کج می شود

- شما و مدیریت یه کم مشکوک نمی زنید؟ چیزی بینتون هست؟!

ابروهایش به اخم می نشیند و لب هایش می خندد

- اوم فکر شما خیلی منحرفه ها!

- عملم هم منحرفه! دعا کن بهش نرسی.

صورتش کمی رنگ می گیرد. دستاش را از زیر چانه بر می دارد و بند شالش

می کند. - اوم ... چرا غذا رو نمیارن پس؟

دست خودم نیست که صدای خنده ام بلند می شود

- آفرین! خیلی نامحسوس بحث رو عوض کردی!

روی میز خودم را به سمت کرانه می کشم و خیره در چشم های فراری اش می گویم. - فهمیدن من یه لقمه ی خوشمزه تر دارم، عجله ای برای خوردن غذاهای بی مزه ی اونا رو ندارم!

برگ ریحانی از روی ظرف سبزی بر می دارد و به سمتم پرتاب می کند. برگ ریحان به من نمی رسد و در وسط میز می افتد؛ خودم دولا می شوم و آن را بر می دارم و با بالا آوردنش، آن را جلو بینی ام می گیرم. با نگاه مستقیم به چشمانش بو می کشم و با نگاه معنا داری به دهان می گذارمش. سر به زیر انداختنش با آمدن گارسون هم زمان می شود.

کباب کوبیده ی سفارش من و جوجه ی سفارش کرانه روی میز چیده می شود. بعد از رفتن گارسون نگاهی به صورت کرانه می کنم. هنوز به سرخی می زند - چرا نمی خوری پس؟

"می خورم" آرامی می گوید و قاشقش را در دست می گیرد. وسوسه ی دوباره اذیت کردنش دست از سرم بر نمی دارد. - البته تو هم حق داری میلِت به این غذا نکشه.

چشمکی می زنم

- یه غذای خوشمزه تر جلوی روته که آب دهنت رو را انداخته.

این بار اعتراضش را به زبان می آورد

- ته ...! مسیحا! خوشت میاد اذیت کنی منو؟

یکی از ابروهایم را بالا می برم. اذیت؟ من بهش یه چیز دیگه می گم می خوای بدونی؟

نخیر بلند و پر حرصش، خنده ام را آزاد می کند و من ترجیح میدهم بیشتر از این اذیتش نکنم تا بتواند غذایش را بخورد و بعد به کارهای مربوط به امروزمان برسیم که

- مهم ترینش خرید حلقه است.

در سکوت با غذایمان مشغول هستیم که صدای زنگ موبایلم، این سکوت را بر هم می زند.

با نگاه به صفحه ی گوشی و دیدن شماره مهدیس نگرانی اولین حسی است که در رگ هایم تزریق می شود. بلافاصله ارتباط را برقرار می کنم.

- چی شده مهدیس؟

کرانه با سرعت سربلند می‌کند و نگران و سوالی خیره‌ی صورت در هم می‌شود.

- سلام داداش. خوبی قربونت برم؟

- میگم چی شده که زنگ زدی؟ اذیتت کردن.

صدای خنده‌ی مهدیس گوشم را پر می‌کند و خیالم را راحت.

- نه بابا خیالت راحت! هیچ مشکلی نیست. یعنی اینجوری که تو نگرانی نیست!

با راحت شدن خیالم، یاد دلخوری ام از مهدیس می‌افتم. دلخوری‌ای که نتیجه‌ی

مخفی کاری او، نازنین و حمید از ازدواج پدرم بود. مدت‌ها طول کشید تا نازنین و

حمید توانستند این دلخوری را کم کنند و مهدیسی که یه خاطر شرایطش، جز

پیامک با من در ارتباط نبود. هنوز در دایره‌ی این ناراحتی بود.

- پس چرا زنگ زدی؟

انگار به مهدیس بر می‌خورد که رنگ صدایش تغییر می‌کند

- چرا زنگ زدم؟ نباید زنگ می‌زدم وقتی داداشم داره داماد میشه؟!

پوزخندی می‌زنم

- بابات که داماد شد خیلی بی‌سر و صدا تمومش کردین، باید عادت داشته باشی!

می‌نالد

- داداش بد نشو!

نقسم را سنگین بیرون می‌دهم و از شیشه‌ی رستوران به خیابان شلوغ در مسیر نگاهم خیره می‌شوم.

- بد شدن خیلی کمه برای مخفی کاری شما سه نفر! چی پیش خودتون فکر

کردین شماها؟ چه حسابی کردین که من رو آدم حساب نکردین و ازم مخفی

کردین؟

- داداش به خدا ما نیت بدی نداشتیم! نمی‌خواستیم یه غم دیگه به غصه‌های

زندگیت اضافه کنیم.

دست کرانه روی دستم می‌نشیند و با بستن چشمانش به آرامش دعوت می‌کند

- غصه؟ غصه‌ی چی؟ من اونقدر شعور دارم که تو مسئله‌ای مثل ازدواج بابا که

هیچ ربطی به من نداشت دخالت نکنم! هر چند که ازدواجش با یه زن به سن دخترش جای تاسف داره! اما شما سه تا با مخفی کاریتون به شعور من توهین کردین!

- ببخشید داداش جونم. ببخشید! چیکار کنم که باورت بشه قصدی نداشتم؟ چشم هایم را برای لحظه‌ای محکم روی هم فشار می‌دهم و باز می‌کنم - اوضاع خودت توی اون خونه چطوره؟ واقعا اونجوری که تو پیامات گفتی خوبه یا باز نمی‌خوای یه غم به غصه هام اضافه شه؟ کنایه ام را نادیده می‌گیرد و با رضایت و آرامش جواب می‌دهد - خیالت راحت مشکلی نیست. حداقلش اینکه کاری به کارم ندارن.

- خوبه. فردا خونه‌ای؟

صدایش پر از تعجب است

- آره چطور مگه؟

کمی مکث و دو دو تا چهار تایی می‌کنم و جواب می‌دهم

- فردا دارم میام کرج!

- کرج؟ برای چی؟

- فردا می‌فهمی. می‌خوام یه کاری برام بکنی می‌تونی؟

چند لحظه سکوت بینمان برقرار می‌شود و بعد مهدیس با تردید می‌پرسد - چی داداش؟

نگاهی به نگاه نگران کرانه می‌کنم

- می‌خوام به گوش حاجی و زنش برسونی که دارم میام اونجا. یه جوری پیغام

رو برسون که نمی‌خوام کس دیگه‌ای رو ببینم.

نفسی می‌گیرم

- البته اگه حرفم برای حاجی ارزشی داشته باشه!

صدای نفس پر درد مهدیس از پشت گوشی هم شنیده می‌شود - اینجوری نگو داداش. باشه بهشون میگم.

- خوبه

- کاری با من نداری داداش؟

- چرا.

- بی حال می پرسد - چی؟

لبخند بعد از یک گفت و گوی تلخ تنوعی است

- یکی اینجاست که می خواد باهات حرف بزنه!

به آنی لبخند لب های کرانه را شکل می دهد و مهدیس حاج و واج می پرسد

- کی؟

گوشی را به سمت کرانه می گیرم و لب می زنم

- یه ذره با خواهر شوهرت حرف بزن حساب کار دستت بیاد.

با خنده گوشی را می گیرد و "سلام مهدیس" پرانرژی اش گوشم را پر می کند.

نگاهی به غذای یخ کرده یمان می کنم و از فکر دیدار فردا بی اشتباهی ام را حس

می کنم.

فصل پنجاه و سوم

کمی روی کاناپه جا به جا می شوم و سرم را بلند می کنم. تابلوی کوبلن دوزی مادر در مسیر چشمانم قرار می گیرد. برای لحظه ای دستان مادرم را تصور می کنم که با نخ های رنگ و وارنگ بر روی آن طرح می زند. چقدر جایش خالی است. چقدر حضورش در این خانه بی رنگ است؛ حتی با وجود یادگارهایش که هنوز رنگ خودشان را از دست نداده اند.

مرد روبه رویم اخم دارد و با وجود نگاه خیره اش تصمیمی برای شروع صحبت ندارد. دلم بچگانه کمی نگرانی می خواهد. از همان هایی که پدر و مادرها بلافاصله بعد از اینکه فرزندشان اطلاع می دهد که قصد دادن خبری را دارد؛ زنده می شود.

مرد روبه روی من اسم پدر را دارد اما ویژگی هایش را نه. صدای سلام گفتن بلند و هیجانی مهدیس روی پله های بین دو طبقه توجهم را جلب می کند و اخم های مرد رو به رو را در هم تر. - کی اومدی داداش؟

پله ها را با سرعت پایین می آید و من تازه می فهمم که چقدر دلتنگش هستم به یک قدمی ام که می رسد؛ بلند می شوم و او همزمان خودش را در بغلم پرت می کند. با تمام وجود، خودش را به من می فشارد و کمرم را چنگ می زند. - دلم برات یه ذره شده بود!

به ابراز احساساتش لبخند می زنم و زیر گوشش زمزمه می کنم

- منم همین طور.

صدای سرفه‌ی نمایشی‌ای بینمان فاصله می‌اندازد. به چهره‌ی ناراضی‌اش از این فاصله، لبخند تلخی می‌زنم.

- مهدیس جان بیا این سینی شربت رو ببر

پوف پر حرصی می‌کشم و روی کاناپه می‌نشینم.

مهدیس راهی آشپزخانه می‌شود و زن حاجی از آن بیرون می‌آید.

- خب خیلی خیلی خوش آمدید آقا مسیحا

به دختر کم سن رو به رویمان نگاهی می‌کنم و پوزخند، جلوی تشکر کردنم را می‌گیرد.

کمی سکوت حکم فرما می‌شود. مهدیس با سینی شربت وارد می‌شود. بعد از تعارف به حاجی، سینی را جلوی زنش می‌گیرد. بر می‌دارد و با لبخند تشکر می‌کند. سینی را جلوی من می‌گیرد. دستم را به معنی نخواستن به لبه‌ی آن می‌زنم.

- بفرمایید آقا مسیحا نمک نداره

امروز قرار بود تا لحظه‌ی رفتن پوزخند بزنم؟

- ممنون! من به اندازه‌ی کافی نمک گیر هستم خانوم!

طعنه‌ام را نادیده می‌گیرد و با لحن خودمانی جواب می‌دهد - لیدا هستم.

یکی از ابروهایم به بالا می‌پرد. حاجی واقعاً سنگ تمام گذاشته با این زن گرفتنش.

چشمان منتظر به اصطلاح لیدا را نادیده می‌گیرم و از گفتن یک خوشبختم کوتاه

هم فاکتور می‌گیرم. رو به سمت حاجی و نگاه سردش می‌کنم.

- پنجشنبه عقدمه

اخم حاجی چاشنی غلظت به خودش می‌گیرد ولی لیدا است که جای او جواب

می‌دهد. - چه عالی! خوشبخت بشین

چنان نگاهی به سمتش می‌اندازم که بلافاصله لبخندش پر می‌کشد و جمله‌ی که معلوم است قصد ادامه‌ی آن را دارد؛ کات می‌شود.

- من اصراری به بودنتون ندارم! تا حالا رابطه‌ی پدر و پسر بی‌نمون نبوده که حالا بتونم توقع داشته باشم سر عقدم نقش یه پدری که آرزوی سر و سامون گرفتن بچه‌اش رو داره بازی کنی! ولی بودنت تنها شرطی که مادر اون دختر برام گذاشته.

نفس عمیقی می‌گیرم و لبخندی با تلخ‌ترین طعم ممکن می‌زنم
- این که چرا به جای صدا تا شرطی که میشد بذاره که قطعاً سودشون برای دخترش بیشتره، این شرط رو گذاشته برای خود من جای سواله اما خب الان این تنها خواستشه که متأسفانه امکان برآورده کردنش فقط دست شماست.
سکوت می‌کنم. حاجی بالاخره به حرف در می‌آید
- چرا باید برات اینکار رو بکنم؟

سری به معنی تایید حرفش تکان می‌دهم
- هم عقیده ایم! نباید این کار رو بکنی چون هیچ رابطه‌ی پدر و پسر بین ما نیست! اما این رو من می‌فهمم نه یه زنی که یه دختر داره و اونقدر حسش به دخترش عمیق‌ه که تصور می‌کنه همه‌ی پدر و مادرای دنیا عین خودش! نگاهی از سر تا پایم می‌اندازد

- حتی وقتی کارت گیر منه، نمی‌خوای اون زبونت رو غلاف کنی!
- مطمئن باش الان داری زبون غلاف شده‌ی من رو می‌بینی! بدون غلافش خیلی حرف برای گفتن داره!
مهدیس کی بغض کرده؟!

- بابا، داداش تو رو خدا. چی میشه یه بار با هم خوب حرف بزنیند؟! مثلاً اینجا نشستیم تا در مورد عقد داداش حرف بزنینم! چرا اینقدر با هم تندی می‌کنید؟! دل می‌سوزانم برای خواهر کوچکم. چه حسرت‌هایی دارد این دختر و چه حیف هیچ وقت حسرت‌هایش از دلش بر داشته نمی‌شوند.

حاجی بی‌اهمیت به حال و روز دخترش حکم آخر را می‌برد
- من سر این عقد نمیام. شرط مادر اون دختر هم مشکل توئه، نه من! پس خودت حلش می‌کنی!

از جا بلند می‌شوم. شنیدنی‌ها را شنیده بودم. اینجا ماندنم بی دلیل بود. اما مگر می‌شد از ناگفته‌ها نگفت و رفت؟!

- آگه می‌اومدی جای تعجب داشت. آگه برای پسر تیه قدم بر می‌داشتی به حاج محمد نامی بودند شک می‌کردم. من میرم اما امیدوارم وجدانت تیه کم قلقلکت بده. البته آگه....

بقیه‌ی جمله ام را می‌خورم و به سمت در می‌روم. مهدیس گریان و در سکوت به دنبال من روانه می‌شود. روی ایوان و با مکشی که برای پوشیدن کفش‌هایم می‌کنم؛ حضور لیدا را در کنارم احساس می‌کنم.

- آقا مسیحا

جوابی نمی‌دهم و با پوشیدن کفش دیگرم مشغول می‌شوم. دستش را روی بازوم می‌گذارد.

- آقا مسیحا

با سرعت سر بلند می‌کنم و نگاه آتش گرفته ام را به سمتش می‌اندازم. با سرعت دستش را بر می‌دارد و قدمی به عقب بر می‌دارد. کمی مکث می‌کند. آرام سرش را پایین می‌اندازد.

- می‌خواستم بگم من راضیش می‌کنم که بیاد شما برنامه‌ی آخر هفته رو بهم نزنید.

تلخ می‌شوم

- اینقدر قدرت داری؟! قبلاً که برای خواسته‌های مادر من تره هم خرد نمی‌کرد! گریه مهدیس شدت می‌گیرد. نزدیکم می‌شود و در بغلم فرو می‌رود. با یک دستم بغلش می‌کنم ولی هنوز نگاهم روی دختر سر به زیر روبه رویم است.

- خدا مادر تونو بیامرزه. در هر حال من حس می‌کنم این کار از دستم بر میاد و خوشحال میشم آگه بتونم براتون قدمی بر دارم.

مهدیس را برای بار آخر به خودم فشار می‌دهم. بوسه‌ای روی سرش می‌زنم و در حالیکه از خودم جدایش می‌کنم می‌گویم

- نمی‌دونم باید خوشحال باشم که اونقدر روی بابام تسلط داری که بتونی

راضیش کنی یا متاسف باشم که به اونجا رسیدم که برای راضی کردن مردی که
اسمش پدره کارم گیر زن بابای همسن خواهرمه و باید بشینم بلکه اون با
ترفندای زنونش بابام رو برای شرکت سر عقد پسرش راضی کنه!
نگاه آخرم را با تاسف بیشتر به چشمان دو دو زده‌ی لیدا که روی صورتم
می‌چرخد، می‌اندازم و بی خداحافظی از حیات خارج می‌شوم.

فصل پنجاه و چهارم

نازنین برای چندمین بار ظرف غسل را جا به جا می کند. جعبه‌ی حلقه‌ها را در کنار هم قرار می‌دهد و دستی بر روی ریان سبید گل بزرگ کنار سفره می‌کشد. فقط من می‌توانم حالش را درک کنم. منی که سوزش معده‌ام به نهایت رسیده و سرم در حال انفجار است می‌توانم دلشوره نیامدن حاج محمد را حس کنم.

حمید با دلشوره نگاه چند باره‌ای به ساعتش می‌کند. سر می‌چرخانم کرانه با کت و دامن سفید رنگ و شال هم‌رنگش بر روی صندلی کنار دستم نشسته است و مشغول صحبت با سحر است. حتی با وجود ظاهر خونسردش خوب می‌دانم که نگران نیامدن پدر من و شرط سرسختانه‌ی مادرش است. نیما با لیوان آبی در کنارم می‌ایستد:

- بیا به لیوان آب بخور مسیحا.

نگاهی به چهره‌ی در هم رفیقم می‌اندازم و با دست لیوان را کنار می‌زنم. صدای مصطفی از دم در هال خانه‌ی کوچک لیلی خانم حالم را دگرگون می‌کند: - عاقد اومد!

چقدر بیچاره‌ام! چقدر. شاید من تنها دامادی هستم که از سر وقت رسیدن عاقد خوشحال نیستم.

حضور عاقد غایب بودن پدری را نشان می‌دهد که بودنش تنها شرط داشتن کرانه است.

عاقده یا الله گویان وارد می شود و چهره ی زرد نازنین بی رنگ می شود. حمید دست به پیشانی می کشد و نیما کلافه به سمت پنجره می رود.
بالا آمدن محتویات معده ام را تا گلویم حس می کنم.
دست کرانه بدون جلب توجه انگشتم را لمس می کند:
- آروم باش مسیحا!

و این در حالی است که خودش با وجود آرایش ملایمش باز هم رنگ پریده به نظر میرسد.

جوابی نمی دهم و با سر چرخاندم نگاهم درگیر نگاه مصطفی می شود که اخم صورتش علنی و واضح است.

- خب شناسنامه های طرفین رو بیارین تا اگر خدا بخواد زودتر خطبه رو جاری کنیم.

مصطفی با تشر جواب می دهد -

- حاج آقا هنوز پدر آقا داماد تشریف نیاوردن. منتظر ایشون هستیم.

عاقده آرام و با تعجب سر بلند می کند:

- اما پسر من برای این ساعت هماهنگ شده، بعد از اینجا باید برم به مجلس دیگه!

عصبی کرواتم را شل و دکمه ی بالای پیراهنم را باز می کنم. حمید مداخله می کند:

- حاج آقا شما حداقل اینجا یک ساعت کار دارین. همین یک ساعت رو اینجا تشریف داشته باشین. بعدش من خودم در خدمتتونم هر جایی که بخواین می رسونمتون.

مرد لب هایش را روی هم فشار می دهد و بعد از مکشی کوتاه می گوید:

- البته حضور پدر آقا داماد از شرایط ضمن عقد نیست...

مصطفی شاکی جواب می دهد -

- توی این عقد از شرایط حاج آقا!

عاقده نگاه دقیقی به صورت مصطفی می اندازد. دفترش را می بندد و عینکش را از

چشم بر می دارد:

- مسئله‌ای نیست منتظر می‌مونیم.

تمام بدنم گر گرفته و حس می‌کنم این حرارت زیاد قصد دارد از گوش‌هایم بیرون بزند.

نازنین عصبی با گوشیش درگیر است. برای بار هزارم است که به مهدیس زنگ می‌زند و هر بار با پیغام مشابه رو به رو می‌شود. مخاطبی که در دسترس نیست. تلفن خانه‌ای که جواب داده نمی‌شود و شماره‌ی حاج محمدی که آنقدر زنگ می‌خورد تا نهایتاً قطع می‌شود.

لیلی خانم در سکوت بر روی صندلی نشسته و حال و روز خراب تک‌تک ما را از نظر می‌گذرانند. تینا با لباس عروس سفید رنگ و بلندش در وسط هال خانه دور خودش می‌چرخد و در حالیکه شعری را می‌خواند تنها صدای این جمع ساکت و گرفته می‌شود.

حقیقتاً امروز روز عقد من است؟ قرار است امروز هم مانند تمام روزهای مهم زندگیم با خاطره‌ای تلخ در تقویم ذهنم ثبت شود؟

عاقده نگاه معنا داری به ساعت بزرگ و شماته دار می‌اندازد. اشک‌های نازنین سرازیر می‌شود و پوف حمید آنقدر بلند و عصبی ادا می‌شود که تمام نگاه‌ها را به سمت خود می‌کشد و من.... من در سکوت نگاه می‌کنم. فقط تماشاچی می‌مانم تا برای همیشه در خاطرم بماند که تنها اتفاق خوشایند زندگیم چگونه به فاجعه‌ای تبدیل شده.

زیر و رو شدن معده ام بیداد می‌کند و من مطمئنم که خونریزی معده اولین پیامد امروز است. فکرم در حال خرد شدن است اما انگار قدرتی برای کم کردن فشار آن ندارم.

نازنین در کنارم می‌ایستد و با صدایی که لرزش آن کولاک می‌کند بیخ گوشم زمزمه می‌کند:

- اینجوری نکن با خودت مسیحا!

دلم می‌خواهد هوار بزنم. گلو پاره کنم، گوش فلک را کر کنم که «چیکار نکنم نازنین! ادیگه چیکار نکنم؟! چقدر وایسم و از در و دیوار برام بباره؟! ایا کی قراره

نازنین؟! دیگه تا کی!؟»

اما به جای همه‌ی اینها از جا بلند می‌شوم. نازنین را کنار می‌زنم و در مقابل چندین جفت نگاه خیره به آشپزخانه می‌روم.

خودم را به ظرفشویی می‌رسانم شاید خنکی آب کمی از آتشفشان وجودم کم کند. دستم برای باز کردن شیر جلو نمی‌رود و به جای آن هر دو دستم در امتداد سینک می‌نشیند. سرم سنگینی می‌کند. انگار گردنم توانی برای نگه داشتن آن ندارد. سر خم می‌کنم. نبض تندی رگهای شقیقه ام را می‌کوبد. نفس نفس زنان به شرایطم فکر می‌کنم و یک چه کنم بزرگ درون سرم دور دور می‌کند.

کسی وارد می‌شود. از گوشه‌ی چشم متوجه‌ی حضور مصطفی می‌شوم. نگاهش رویم ثابت می‌شود و بعد از کمی به سمتم می‌آید. دستش را روی کمر می‌گذارد. من از روی این پسر شرمنده ام. حمایت هایش چه بد جواب داده شده است. شرمندگی ام فقط در حد سریست که به تاسف تکان می‌خورد. حرفی برای گفتن ندارم. او به حرف می‌آید:

- درست میشه مسیحا!

.....

- با عمه حرف می‌زنم، یه لیوان آب بخور، داری سक्ته می‌کنی!

هر دو دستم را از روی سینک بر می‌دارم و محکم به صورت می‌کشم. زیر لب برای خودم زمزمه می‌کنم:

- می‌دونستم نمی‌یاد! می‌دونستم! سینه ام از حجم درد، از سنگینی نفسم و از خشم تلمبار شده ام به شدت بالا و پایین می‌شود.

مصطفی ناراحت هنوز خیره‌ی من است. حال و روز تاسفبارم سرش را به زیر می‌اندازد. به سمت در می‌رود. مکثی می‌کند، نگاهی به استیصالم می‌اندازد و از در خارج می‌شود.

دستی به دهان می‌کشم. در کسری از ثانیه دستم به سمت کرواتم می‌رود، بازش می‌کنم و با قدرت بر روی کابینت می‌کوبم. دکمه‌ی دوم پیراهنم را هم باز می‌کنم، بلکه راه نفس باز شود.

هر دو دستم را با قدرت درون موهایم فرو می‌کنم و با آخرین توان می‌کشم.

فصل پنجاه و پنجم

هوای خانه عجیب سنگینی می کند. باز کردن دکمه و کندن کروات جوابگوی این حجم عظیم از خلا نیست. یکی از دست هایم را محکم روی صورتم می کشم و روی دهانم نگه می دارم. کمی در همان حالت می مانم که با صدای برخورد در با دیوار هال و بالا رفتن صداها از جا می پرسم. همه به برپا می شود و من در میان نجواها صدای حمید را بلند و واضح می شنوم. مهدیس چی شد؟ بابات ... بابات نیومد؟!

مهدیس نفس نفس کنان اما با رضایت می گوید
- با بابام و لیدا اومدم!

کی خودم را به هال پرت می کنم؟ کی نیما اوضاع آشفته ام را سر و سامان سرسری می دهد و کی عاقد سه بار از کرانه برای اطمینان از رضایتش سوال می کند؟ هیچ کدام را درست نمی فهمم! همه چیز در هاله ای از مه است! در سطح بالایی از ناباوری! همه چیز مثل یک خواب آرام است بعد از یک کابوس تبار!

حضور نازنین را در کنار کرانه می بینم، سکه ای که به رسم زیر لفظی روی پای کرانه قرار می گیرد و بوسه ای که بر پیشانی اش می نشیند، جمله ای که آرام در کنار گوشش ادا می شود و پر از مهر بر دل من می نشیند. بیشتر از این داداشم رو منتظر ندار!

بله ای آرام کرانه، با اجازه از لیلی خانم ادا می شود و جمعی که با وجود کم تعداد

بودنشان، آنچنان به وجد می آیند و کف می زنند که کمی از شدت اخم های همچنان در هم و اعصاب متشنج هم می کنند.

هدیه ها با آرزوی خوشبختی و پیر شدنمان در کنار هم تقدیممان می شود. چقدر متفاوت است هدیه ی لیلی خانم با بوسه ای که بر پیشانی ام می زند و جمله ای که می شود مدت ها به مفهوم و منظور آن فکر کرد.

- پیر بشی پسر. خوشبخت بشی و تنها ثمره ی زندگی من رو خوشبخت کنی. بیخ اگه شرطی که برات گذاشتم از نظرت سخت بود. صلاحیت رو می خواستم حتی با وجود اینکه دیدم چقدر عذاب کشیدی!

ساعت اهدایی اش را به دستم می بندد. دست هایم را از هم باز می کنم و این مادر اکتسابی را پراز حس در آغوش می کشم.

لیلی خانم می رود و نگاه من روی مردی می نشیند که با نگاه سردش خیره این احساسات رد و بدل شده است. قصدی برای بلند شدن از روی صندلی اش ندارد. حسی از دامادی پسرش ندارد. نیتی برای تبریک گفتن برای عروسی ندارد اما با همه دلخوری ها و کدورت ها در اینجا حضور دارد و همین حضور برای من کافیست.

لیدار کنارم می ایستد. از همان فاصله دستش را به سمت کرانه دراز می کند.

- تبریک می گم عروس خانم خوشبخت بشی!

ممنون از شما که لطف کردید و تشریف آوردید

لیدا با لبخند، تشکر دوباره ای می کند و جعبه ای را به سمت کرانه می گیرد. بعد از جواب به تشکر دوباره ای کرانه به سمت من می چرخد. فاصله یمان کمتر از دو قدم است و با چرخش تقریباً به هیچ میرسد. خودم را عقب می کشم. می فهمم ولی در لبخندش هیچ تغییری ایجاد نمی شود.

- نمی دونم با چه نسبتی باید بهت تبریک بگم. شاید اصلاً قبول نداشته باشی که بین من و تو نسبتی هست ولی در هر حال من با تمام وجود برات آرزوی خوشبختی می کنم.

دستش را به سمتم دراز می کند. مردد نگاه کوتاهی به دستش می اندازم و سرم را به سمت کرانه ای می چرخانم که نگاهش به من است و با اشاره ی سر نامحسوس

به دست منتظر لیدا اشاره می کند. نفسی می گیرم دستم را دراز می کنم و نوک انگشتانش را می گیرم. من با همه حس های منفی که به این زن دارم باید قبول کنم که مدیونش هستم.

- ممنون.

زبانم به بیشتر از این نمی چرخد اما انگار لیدا به همین هم راضی است که لبخندش عمق می گیرد.

دستم را عقب می کشم و هم زمان متوجه اشاره ی حاج محمد به سمت لیدا می شوم. با سر به در اشاره می کند و این یعنی وقت رفتن است.

وقت رفتن یعنی زمانی که یک پدر می آید سر سفره ی عقد پسرش می نشیند اما دستش برای دعای خیر در هنگام خواندن خطبه بالا نمی رود؛ اشک در چشمانش جمع نمی شود و دعای خیر نمی کند. دست به دستی انجام نمی شود و همان پدر در سکوت می رود.

از کجا به اینجا رسیدیم؟ چه کسی مقصر بود؟

من؟ حاج محمد؟ الهه؟ میلاد؟

با تردید قدمی به جلو بر می دارم. قدم دوم را هم.

صدای حمید نگران به گوشم می رسد

- کجا می ری مسیحا؟ نری یه بلوای جدید به پا بشه؟

جوابی نمی دهم و با نگاه مستقیم و خیره ام قدم های بعدی را بر می دارم. در مقابلش می ایستم. پر از اخم نگاهم می کند. دستم را به سمتش دراز می کنم. دستم را نگاه می کند. بعد از لحظاتی می ایستد و من نگران دستی هستم که در هوا مانده و چندین جفت چشمی که خیره ی ما هستند.

قلبم به در و دیوار می کوبد. مغزم یاری نمی کند و دست من همچنان دراز است. کمی مکث می کند. آرام دستش را بالا می آورد کوتاه، سرد و گذرا دستم را می گیرد. شاید در حد چند ثانیه اما تن من به اندازه ی ساعتی گرما می گیرد.

- ممنون که اومدین!

چشمانش را باریک می کند. لحظه ای نگاهم می کند. سری تکان می دهد و به سمت در می رود.

صدای خداحافظی گرم لیدا و غمگین مهدیس را از پشت سرم می‌شنوم. لیدا با تکان سر از کنارم می‌گذرد. مهدیس در مقابلم می‌ایستد. دستش را بالا می‌آورد و به دور گردنم می‌پیچد.

- امروز خوشبخت ترین موجود دنیام! مبارکت باشه داداشم!

نازنین در حالیکه از کنارمان رد می‌شود و به حیاط می‌رود و اجازه‌ی جواب دادن را از من میگیرد.

- مهدیس دارم میرم اجازه ت رو از عمو بگیرم تا بمونی! آخر شب با حمید می‌ریم می‌رسونیمت.

مهدیس ماندگار می‌شود. جمع کوچکمان کمی به آرامش میرسد. کمی از سنگینی جو در می‌آید. وای که چه روز سختی را پشت سر گذاشتم.

نگاهم روی کرانه می‌نشیند که در حال صحبت کردن با مصطفی است. باور اینکه حالا برای خودم است عجیب دلچسب است. این دختر برای خود خودم بود. جرقه‌ای از میان دلم رد می‌شود و قلبم زیر و رو. من و کرانه؟! فکرش هم حس خوبی به وجودم تزریق می‌کند.

به درخواست لیلی خانم به جای رفتن به رستوران در خانه می‌مانیم. نگاه می‌چرخانم تا نیما را پیدا کنم و برای تهیه‌ی شام به رستوران بفرستمش. کنار پنجره ایستاده ولی نگاهش جایی در کنار نازنین است و نگاه پر حسرتش روی مهدیس.

با گرفتاری هایم عجیب از خواهر و رفیقم غافل شده‌ام. صدایش می‌زنم - نیما

شوکه نگاهش را بر می‌دارد و شرمنده سر به زیر می‌اندازد. لب زیرینم را به دندان می‌گیرم تا خنده ام را مخفی کنم. نزدیکش می‌شوم.

- نیما ساعت هفته! کم برو دنبال غذا. قرار بود این ساعت سفارشمون آماده باشه.

دستی به پشت گردن می‌کشد

- حواسم بود. خودم می‌خواستم کم کم را بیفتم.

راه کج می‌کند تا از کنارم رد شود و نگاهم بدرقه‌اش می‌شود. مکثی می‌کند و به

سمتم بر میگردد.
منتظر نگاهش می‌کنم که چند قدم رفته را بر می‌گردد. سرش را می‌خاراند و
نگاهی به نگاه منتظرم می‌کند. تردیدش را می‌بینم و به حرف می‌آیم
- چی شده؟
سرش را به شدت تکان می‌دهد و با گفتن هیچی می‌خواهد برود که دستم روی
شانه‌اش می‌نشیند.
- حرفتو بزن
کلافه چنگی به موهایش می‌زند و بالاخره به حرف می‌آید. اگه میدونستم فرصت
دیگه‌ای گیرم میاد میذاشتمش واسه بعد اما...
نگاهش را در نگاه منتظر و جدی ام می‌نشانند و سر اصل مطلب می‌رود
- میشه با خواهرت برم تا باهاش حرف بزنم؟!
لبخند را پشت لب‌هایم محبوس می‌کنم و چشمانم می‌خندد. به جای جواب
سوالش می‌گویم
- تجربه ثابت کرده تو خرید افتضاحی. من آبرو دارم جلوی این خونواده. مهدیسم
باخودت ببر بلکه بتونی یه کار رو درست انجام بدی!
نمی‌ایستم تا چشمان از حدقه بیرون زده‌اش را تماشا کنم. به سمت اتاق کرانه
می‌روم. تا کمی انرژی وحشتناکی را که از دست داده ام به دست بیاورم. امروز
چه‌ها که بر من گذشته بود!

فصل پنجاه و هشتم

روی تخت دراز می کشم و دستم را افقی بر روی چشمانم می گذارم. صحنه ها امروز یک به یک از جلوی چشمانم رژه می روند.

صدای در اتاق و لبخندی که جمع کردنش غیر ممکن است .
- مسیحا بیا شامو آوردن!

ذوقی که کور شده از چشمان تیز حمید دور نمی ماند. صدای خنده اش از ته دل است. - پاشو بچه چون زیادی هولی! مراقب باش از هول حلیم نیفتی توی دیگ
- چرت می گی.

- پسر چون این راهی رو که تو داری میری من آسفالت کردم. حالا پاشو بیا غذا.
به پهلوی می چرخم

- برو من میام. حس می کنم کوه کردم.

با دستش فشاری به بازویم می آورد و زودتر بیایی می گوید.
کمی چشم هایم را روی هم فشار می دهم. چقدر دلم ادامه ی این آرامش را می خواهد. صدای در اتاق صدایم را بلند می کند - گفتم میام دیگه حمید.

- چه آقای بد اخلاقی!

با سرعت نور روی پهلوی نیم خیز می شوم. کرانه با لبخند، میان در ایستاده و دست به سینه، خیره ی من است.

لبخند، قدم زنان به سمت لب هایم می آید. قلبم، ملودی آرامی را می نوازد و

چشمانم، پای کوبان چشمان نازش را نشانه می گیرند.
- بفرمایید تو دم در بده.

با ناز می خندد. کاش نخندد و من دیوانه را دیوانه تر نکند.
- ممنون مزاحم نمی شم! اومدم ببینم یه آقایی چرا نمیان برای شام که با یه آقای
بد اخلاق به جای آقای خودمون رو به رو شدم!
ناز صدایش و واژه‌ی جدید و سنگین "آقای خودمون" جایی برای تحمل کردن
نمی گذارد.

- شما بیا تو اون درم ببند تا دو تایی یه تنبیهی برای اون آقاهه در نظر بگیریم!
ملیح می خندد. نگاهی به بیرون اتاق می اندازد. کامل وارد می شود و در را
می بندد. نگاهش رنگ شیطننت دارد. این دختر عجیب تنش می خارد!
- می فرمودین!

دوباره خودم را روی تخت رها می کنم. با انگشت بالای ابرویم را می خارانم و
متفکر می گویم
- اوم ... از اون فاصله تمرکز ندارم. باید بیای نزدیک تر تا بتونم واضح توضیح بدم!
لب هایش کش می آید و فقط یک قدم به جلو بر می دارد.
- خب بفرمایید.

شیطننتش دارد کار دستش می دهد و خودش متوجه نیست!
- نه ... هنوزم فاصله زیاده! تمرکز ندارم اینجوری.
خنده‌ای می کند و دو قدم به جلو بر می دارد.
- دیگه بعید می دونم مشکلی باشه!

ته دلم قلقلکی می آید از فاصله‌ای که لحظه به لحظه کمتر می شود. فقط یک قدم
، یک قدم فاصله بینمان است و من دندان گرد تر از آن هستم که به همین
نزدیکی قناعت کنم.

- دختر خانم شما با این ضرب المثل کار را که کرد آنکه تمام کرد، آشنا نیستی؟
سرش را با شیطننت کمی به چپ و راست تکان می دهد
- من با این ضرب المثل آشنام که احتیاط شرط عقله!

برو بر نگاهش می‌کنم. دلم می‌خواهدش. دل من بی صبرانه این دختر را می‌خواهد. پای بر زمین می‌کوبد. نق می‌زند. بهانه می‌گیرد و تکرار می‌کند «می‌خواهمش»

لبخندم را جمع می‌کنم. با حفظ همان حالت خوابیده ام دستم رابه سمتش دراز می‌کنم.

لبخند او هم محو می‌شود. می‌داند که خواستش شوخی بردار نیست. تنها فاصله باقی مانده را پر می‌کند. دست کوچک و ظریفش را در میان دست محکم و مردانه ام جا می‌دهد.

سر جایم می‌نشینم. بیشتر به سمت خودم می‌کشم. ناخودآگاه به سمت خم می‌شود. برای جلوگیری از نیفتادن، دستش را جلو می‌آورد و روی سینه ام می‌گذارد. قلبم آنقدر محکم زیر دستش می‌کوبد که نگاه پراز شرمش را بالا می‌آورد و روی چشمانم می‌نشانند.

دستش را رها نمی‌کنم ولی با اشاره چشم کنارم را نشان می‌دهم و لب می‌زنم - بشین -

در سکوت اطاعت می‌کند. با کمی فاصله می‌نشیند. دل من حریصانه همین اندک فاصله را هم نمی‌خواهد. دستم به دور شانه‌اش می‌پیچد. سرش روی سینه ام می‌نشیند. فشار دستانم بیشتر می‌شود. خیلی بیشتر! آنقدر که حس یکی شدن زنده می‌شود.

- دختر تو از کجا پیدات شد توی زندگی من؟
جوابی نمی‌دهد. جواب نمی‌خواهم. همین بودنش را می‌خواهم. این نزدیک بودنش را!

قلب برای یک لحظه نمی‌زند. یک ایست کامل! یک مرگ لحظه‌ای از شوک حرکت انگشتان کرانه بر روی پهلویم. انگشتانی که حرکت می‌کند و بالا می‌آیند و دور گردنم حلقه می‌شوند. نفسم آنقدر محکم آزاد می‌شود که هر دو تکانی می‌خوریم.

سرش آرام آرام بالا می‌آید. نگاهش از روی گردنم کنده می‌شود. از روی چانه ام می‌گذرد. از لب هایم عبور می‌کند و با ترکیبی از چندین حس روی چشمانم

می‌نشیند.

چشمانمان بر روی هم دو دو می‌زنند. آنقدر بی‌قرار که گویی زلزله‌ای در حفره‌ی چشمانمان اتفاق افتاده و با ریشتر بالایش اجازه‌ی بی‌حرکت ماندن را نمی‌دهد. سرم را نزدیک می‌برم. خیلی نزدیک. آنقدر که حرکت لب‌هایم با لب‌هایش برخورد دارد.

- تو کرانه نیستی! تو نهایت نداری! تو تابیکرانی!

چشم‌هایش مات می‌شود. لب‌هایم، لب‌های نیمه‌بازش را هدف می‌گیرد. چشم‌هایش برای لحظه‌ای تا انتها باز می‌شود و بعد آرام آرام روی هم می‌افتد. عشق قیام می‌کند. تقدیر لبخند می‌زند. آسمان آبی‌تر می‌شود. ابرها از کنار هم سرک می‌کشند تا از دست ندهند ناب‌ترین لحظه‌ی زندگی را.

انگشتانی که پشت‌گردنم آرام بالا و پایین می‌شوند، آنقدر حریص می‌کند که تا زمان نفس کم آوردنش عقب نکشم.

با حس سنگین بالا و پایین شدن سینه‌اش بینمان فاصله می‌اندازم. نه آنقدر زیاد که از هم دور شویم. آنقدر که پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام تکیه دهم. چشمانم روی چشمان بسته از شرمش ثابت می‌ماند. هر دو نفس نفس می‌زنیم. من کمتر و او بیشتر. دستانش دقیقاً در نقطه‌ی اتصالش با گردن خیس عرقم است. با نفس نفس می‌گویم

- دلم می‌خواه ورت دارم ببرمت یه جایی که فقط من باشم و تو. یه جایی که دست خدا هم بهت نرسه! یه همچین جایی رو سراغ داری؟

چشمانش آرام آرام باز می‌شود و من غرق می‌شوم در دریایی که آبی نیست، ولی پر از آرامش است.

فصل پنجاه و هفتم

صندلی را برای کرانه عقب می کشم. ببخشیدی بابت تأخیرمان می گویم و روی صندلی کنارش می نشینم.

همه با یک «خواهش می کنم» عادی و حمید با «یک راحت باش داداش» معنی دار جوابم را می دهند.

دیس برنج را به سمت کرانه می گیرم. یک کف گیر می کشد و با دست دیس را به عقب هل می دهد.

- ممنون کافیه!

چیزی نمی گویم اما کف گیر را به نیت ریختن برنج بیشتر بر می دارم. کرانه هول شده دست روی دستم می گذارد.

- وای نه! بیشتر از این نمی تونم بخورم.

صدای حمید از آن طرف میز توجه هر دویمان را جلب می کند.

- کرانه یادت باشه اون شماره رو بهت بدم.

کرانه هاج و واج نگاهش می کند و من می پرسم

- کدوم شماره؟

تکه‌ی بزرگی از کباب را روی برنجش قرار می دهد

- همون شماره دیگه! دکتر تغذیه و لاغری رو می گم بابا، لازمش میشه با این

شیوه‌ای که تو در پیش گرفتی!

گوشه‌ی لبم بالا می‌رود. دیس را بالا سر بشقاب خودم می‌گیرم و در حال کشیدن برنج می‌گویم

- حالا فعلاً خودت یه چند تا ویزیت برو پیشش که بیشتر از همه نیاز داری بعد به دیگران توصیه کن!

همه می‌خندد و حمید بیشتر از بقیه. کمی سکوت میشود و باز حمید است که نفسش را با خیالی راحت آزاد می‌کند
- آخیش خیالم راحت شد!

نگاهی گذرایی به سمتش می‌اندازم: از چی؟
بی خیال غذایش می‌شود. دست به سینه به صندلی‌اش تکیه می‌دهد
- واقعاً هنوزم باورم نمی‌شه که امروز حاج محمد اومد!

صدای اعتراض نازنین به هوا می‌رود
- نه... حمید!

چیه بابا، الان تو ذهن همه مون یه همچین چیزیه دیگه چرا باید با هم تعارف کنیم و در موردش حرف نزنیم؟ هان مسیح فکر می‌کردی بابات بیاد؟
کمی نگاهش می‌کنم و به سوالش فکر می‌کنم. نه واقعاً یه همچین فکر را نمی‌کردم. آمدن حاج محمد جز غیر ممکن هایم بود. بعد از گفتن آن حرف‌ها توقع آمدنش را نداشتم!

کمی لبم را تر می‌کنم و صادقانه جواب می‌دهم
- نه اصلاً فکر نمی‌کردم که بیاد!

صدای لیلی خانم از آن طرف میز سرهایمان را به سمتش می‌چرخاند
- پدر و مادر نیستید که ببینید اولاد برای پدر و مادر چه جایگاهی داره. کاری به حق و ناحق بودنش ندارم! پدر و مادر تو اوج ناراحتی و حرص از بچه هاشون باز هم نمی‌تونن گوشت بچه هاشون رو بخورن! آگه یکی دیگه هم گوشت بچه هاشون رو بخوره، استخوون بچه شون رو هم برای خودشون نگه می‌دارن.
با قاشقم کمی از غذایم را زیر و رو می‌کنم. حرف‌های لیلی خانم خیلی حرف بود. خیلی بیشتر از یک نصیحت مادرانه! لیلی خانم از عاطفه‌ی پدری می‌گفت حتی اگر چیزی به چشم دیده نشود. از وظایف فرزند می‌گفت حتی اگر آن فرزند

معتقد باشد که رفتارهای یک پدر جایی برای فرزندی کردن نگذاشته باشد! لیلی خانم می گوید، حرکت لب هایش را می بینم اما از ذهنم چیز دیگری می گذرد.

اگر امروز حاج محمد نمی آمد چه؟ چه از دستم بر می آمد؟ چکار می توانستم بکنم؟ مگر نه اینکه آمدنش را خودم هم باور نداشتم؟ مگر نه اینکه تمام این سالها پسری نکرده بودم و پدری ندیده بودم؟ مگر جز این بود که فاتحه ی پدر و فرزندی ما خوانده شده بود؟ پس چرا آمده بود؟ چرا گذاشته بود مهدیس بماند؟ با وجود حساسیتی که نسبت به نیما پیدا کرده بود.

یعنی میشد اینها را اولین قدم حساب کرد؟

از تکان بازویم سرم را می چرخانم. کرانه نگران خیره ی من است

- مسیحا خوبی؟ چرا جواب نمی دی می دونی چند بار صدات کردم؟

دستی به صورتم می کشم و در حالی که قاشقم را از غذای سرد شده ام پر می گویم

- متوجه نشدم! چی گفتی؟

صدایش را آنقدر آرام می کند که شنیدنش برای من هم سخت است

- حواست هست مهدیس خیلی تو خودت و ناراحتی؟ تا قبل از بیرون رفتن خوب

بود ولی از اون موقع تا حالا یه کلمه هم حرف نزده!

سر بلند می کنم و به جای نگاه کردن به مهدیس، به نیما نگاه می کنم. حدسم

درست است. نیما هم آن نیمای قبل از بیرون رفتن از خانه نیست!

نگاهم روی غذای دست نخورده اش می نشیند. در سکوت میز را ترک می کند و به

کاناپه ی جلوی تلویزیون پناه می برد.

تقریباً همه از دور میز بلند شده اند. از جا بلند می شوم و بشقابم را روی بشقاب

کرانه می دارم. دست کرانه در کنار هر دو دستم دو طرف بشقاب را می گیرد.

- مسیحا بدش به من برو ببین این دو تا چشونه!

دستم را بالا می آورم و دستش را آزاد می کنم، در کنار گوشش زمزمه می کنم - نه

الان وقتش نیست.

سر بلند می کند و با چهره ی ناراحت و درهمش نگاهم می کند. خنده ام می گیرد

از این که هنوز وارد خانواده‌ی من نشده با گرفتاری هایم شریک شده.
 مردها روی کاناپه می‌نشینیم و خانم‌ها در آشپزخانه جمع می‌شوند. سحر با
 سینی چای به هال می‌آید. استکاتی بر می‌دارم و تشکر می‌کنم. سحر از جلوی
 دید کنار می‌رود و چشمم به مصطفی می‌افتد که به محض اینکه نگاه مستقیم
 من را می‌بیند؛ با چشم به نیما اشاره می‌کند و به معنی «چی شده» سر تکان
 می‌دهد. به شیوه خودش با و به معنی «چیزی نیست» سر تکان می‌دهم. مصطفی
 قانع نشده لب هایش را روی هم فشار می‌دهد و چیز دیگری نمی‌پرسد.
 حمید استکان خالی‌اش را روی میز می‌گذارد و از همان جا صدا می‌زند. نازنین
 خانم اگه کارت تمومه زودتر راه بیفتیم، باید تا کرج بریم‌ها! نازنین در حال
 خشک کردن دستانش با دستمال کاغذی از آشپزخانه خارج می‌شود.
 - بریم من کاری ندارم

لیلی خانم معترض از آشپزخانه خارج می‌شود
 - کجا برین مادر؟ هنوز میوه هم نخوردین!
 نازنین یک دستش را روی شانهِ لیلی خانم می‌گذارد و صورتش را می‌بوسد.
 - الهی قربونتون بشم. قبل از شام حسابی پذیرایی شدیم. دیگه واقعاً جا نداریم!
 لیلی خانم طرف دیگر صورتش را می‌بوسد
 - باشه عزیزم برو خدا پشت و پناهت.
 بعد رویش را به سمت حمید می‌کند
 - حمید آقا شبه، تو رو خدا یواش برید من دلم پیشتون نمونه.
 حمید چشمی می‌گوید و از جا بلند می‌شود. کتش را روی دستش می‌اندازد و به
 طرف من می‌آید. دستش را به سمتم دراز می‌کند.
 - داداش خوشبخت بشی.

جمله‌اش خیلی خیلی از ته دل است! لبخند می‌زنم و دستش را فشار می‌دهم -
 ممنون. امروز خیلی تو زحمت افتادی. اشاره ام به بردن عاقدی است که مجلس
 بعدی‌اش دیر شده بود و حالا رساندن مهدیس.
 فشاری به دستم می‌دهد و بعد آن را رها می‌کند.

- نازنین من بیرون منتظرم، مهدیس رو صدا کن زودتر را بیفتیم.
و مهدیس برای خدا حافظی به سمت می آید. چهره‌ی ناراحتش را پشت نقابی از
لبخند پنهان می‌کند. دستش دراز شده‌اش را می‌گیرم. زیر گوشم می‌گوید -
جای هممون تو خوشبخت شو داداش. جای مهدیار، من، حتی میلاد. تو جای
همه مون خوش باش!

جوابش را به شیوه‌ی خودش می‌دهم
- من فقط می‌تونم جای خودم باشم. تو هم وظیفه داری جای خودت خوشبخت
بشی!

لبخندی از روی اجبار می‌زند و عقب می‌کشد.
مهدیس و نازنین با خدا حافظی کوتاهی از جمع می‌روند و من اصلاً نمی‌توانم نگاه
فراری مهدیس را از نگاه ملتمس نیما نادیده بگیرم.
بعد از رفتن نیما و خانواده‌ی مصطفی کرانه به اتاقش می‌رود تا لباسش را با لباس
راحت عوض کند. از جا بلند می‌شوم و رو به لیلی خانم می‌گویم - اجازه‌ی
مرخصی می‌فرمایید؟

لیلی خانم لبخندی می‌زند و می‌گوید
- خونه‌ی من مرد نداشت تا امروز! امروز تو شدی سایه‌ی سر دخترم و مرد
خونه‌ی من.

نفس عمیق و پر از آرامش خیالی می‌زند
- من کاری به عرف ندارم! پابندم شرع. شرع میگه زن و شوهر، زن و شوهرن.
عقد کرده و عروسی کرده نداره! به دور بودنشون نه خدا رضایت داره نه
پیغمبرش! من که کاره‌ای نیستم. پس اگه دلت رضاست از امشب جاتم
اینجاست!

جمع کردن لبخندم زیر نگاه دقیق و مستقیم این زن سخت تر از سخت است.
سعی می‌کنم جمله ام را کوتاه کنم بلکه رضایت عمیقم از لایه لای کلماتم لو
نروند. هر چی شما بفرمایید اطاعت امر میشه.

فصل پنجاه و هشتم

دستم روی دستگیره‌ی در می‌نشیند. کمی مکث می‌کنم. یعنی احتیاجی به در زدن نبود؟!

بخش سرتق و جلب ذهنم سری بالا می‌اندازد و نجی می‌کند. لبخندم کش می‌آید، دستگیره را به پایین هل می‌دهم و داخل می‌روم. موهای خرمایی، بلند و لختش اولین چیزی است که به چشمم می‌آید. برس به دست و با سرعت به سمت در می‌چرخد. با دیدنم چشمانش درشت می‌شود و رنگ تعجب می‌گیرد.

- نه ... اومدی برای خدا حافظی؟

یک دستم را در جیبم فرو می‌کنم و با دست آزادم در را می‌بندم. همین فرصت کوتاه برایم بس است تا هم لبخندم را پنهان کنم هم جواب نه‌ای را که تا پشت لب‌هایم آمده، حبس کنم.

- آره دیگه وقت رفته! گفتم پیام یه خدا حافظی توپ با آقاتون بکنی و راهیش کنی.

برس را جلوی آینه می‌گذارد و کامل به سمت من می‌چرخد. نگاهش را روی صورتم می‌چرخاند. به دنبال چه؟ نمی‌دانم! شاید در چهره‌ام به دنبال ناراحتی می‌گردد، از این رفتن و نماندن.

- اوم ... خیلی خب، مراقب خودت باش. صبح ... صبح که می‌ای نه؟
شانه‌ای بالا می‌اندازم و متفکر سر تکان می‌دهم

- نمی‌دونم، هنوز برنامه‌ی فردام رو نمی‌دونم ولی شاید مجبور بشم برم آژانس.
ابروهایش کمی به هم نزدیک می‌شود. فردا که جمعه است!

قدم زنان به سمتش می‌روم، چقدر سخت است نخندیدن به چهره‌ی در هم و
نسبتاً شاکی اش!

- خب جمعه باشه! دو روز به خاطر کارای عقد نرسیدم برم آژانس. فردا برم ببینم
این حمید و مصطفی چیکار کردن!

نگاه ناراضی اش را می‌دزد و دلم زیر و رو می‌شود از دلخوری اش از این دوری.
در یک قدمی اش می‌ایستم و دستم را دراز می‌کنم

- خب کاری نداری؟

نوک انگشتانم را می‌گیرد

- یواش برو.

می‌خواهد دستش را عقب بکشد که نمی‌گذارم و کامل دستش را در دست
می‌گیرم. متعجب نگاهم می‌کند. یکی از ابروهایم را بالا می‌دهم
- همین؟

گیج و گنگ سر تکان می‌دهد. چی همین؟

با دست دیگرم لاله‌ی گوشم را ماساژ می‌دهم

- فقط یواش برم؟! حرفی، سخنی، حرکتی، چیزی! این چه وضع بدرقه‌کردنه؟!

به معنی نداستن سر کج می‌کند و لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد. موهای
آزادش سر می‌خورند و نیمی از صورت گردش را می‌پوشانند. فشار دستم را روی
لاله‌ی گوشم بیشتر می‌کنم. کنترل دستم در مقابل این دختر طنز خیلی خیلی
سخت شده است!

خب اینجور که معلومه باید برنامه رو عوض کنم!

خودش با انگشت موهایش را کنار می‌زند

- چه برنامه‌ای؟

بی حرف بازویش را می‌کشم. مقاومت می‌کند.

- چیکار می‌کنی؟

سرم را جلو می برم. لبم را به گوشش می چسبانم
 - نظرت چیه امشب موندگار بشم و راه و رسم شوهر داری رو یادت بدم ؟
 در آن واحد عقب می کشد و با هر دو دست تخت به سینه ام می زند .
 - خیلی مسخره‌ای به خدا ! از اون موقع تا حالا من رو گذاشته بودی سر کار !
 ضربه‌ی دستش، ذره‌ای تکانم نمی‌دهد اما تعادل خودش را به هم می‌زند. هر دو
 بازویش را می‌گیرم و سرم را خم می‌کنم. حالا فاصله‌ی صورت هایمان به سختی
 به چند سانت می‌رسد.
 - آخه من امشب کجا برم دختر؟ این لعبت رو ول کنم و برم تا صبح از فکرش
 توی تختم غلت بزنم ؟
 سرخ می‌شود ولی نگاه نمی‌گیرد. آرام می‌پرسد
 - امشب می‌مونی ؟

نگاهم لب‌هایش را نشانه می‌رود: مهمون داری بلدی ؟
 لب می‌گزد. دستم از روی بازوهایش سر می‌خورد. یک دست به دور کمرش حلقه
 می‌شود و دست دیگر لبه‌ی پایین بلوزش را لمس می‌کند. با لبم، لب در بند لبش
 را آزاد می‌کنم. و همانجا نجوا می‌کنم: امشب تخت یه نفرت می‌تونه مهمون دو
 نفر باشه ؟

لبش را از زیر لبم بیرون می‌کشد و سرش را با سرعت در سینه ام مخفی می‌کند.
 لبخند عمیقی به شیوه‌ی جواب دادنش می‌زنم. دستم را از زیر بولیز روی پوست
 تنش سر می‌دهم و در حالی که انقباض و لرز خفیف تنش را می‌فهمم با دست
 دیگرم اولین دکمه‌ی پیراهنم را باز می‌کنم.

فصل پنجاه و نهم

نگاهی به تقویم روی میز می اندازم. سه شنبه، ۸ آبان. با سرعت ورقش می زنم تا برنامه‌ی کاری فردا را چک کنم. دو قرار مهم برای فردا دارم که موفقیت آمیز بودن یکی از آنها به معنی یک قدم بزرگ برای توسعه‌ی آژانس است. حس رضایتی سراسر وجودم را پر می کند. این روزها سرشار از این حس هستم. دقیقاً از پنجشنبه تا همین امروز به این نتیجه رسیده ام که زندگی یک روی دیگر هم دارد. یک روی دلچسب و امیدوار کننده.

موبایلم روی میز زنگ می خورد. شماره نا آشناست. خم می شوم و از روی میز چنگش می زنم. از جا بلند می شوم و در حالیکه به سمت در اتاق می روم ارتباط را برقرار می کنم.

- بله

- سلام

جواب سلام مخاطبم را می دهم و حافظه ام را برای شناسایی زن زیر و رو می کنم.

خوبی؟

متعجب از لحن خودمانی اش جواب می دهم

- ممنون ... ببخشید به جا نیاوردم!

بعد از کمی مکث جواب می دهد - لیدا ام.

نفسم را سنگین آزاد می کنم و سعی می کنم به عادی ترین شکل ممکن جوابش را بدهم

- بله. خوب هستید ؟
 با اشتیاق جواب احوالپرسی معمولی من را می دهد
 - ممنون. شما خوبی ؟ عروس خانم خوبه ؟
 دستم دستگیره‌ی در را لمس می کند و تشکر خشک و خالی در جوابش می دهد
 ادامه می دهد
 - آژانس هستید ؟
 ناراضی جواب می دهد
 - بله. امرتون ؟
 پس من صحبت‌م رو کوتاه می کنم و خیلی مزاحمت نمی شم.
 اصلا کلمه‌ی مزاحمتی بر زبانم نمی چرخد.
 سکوت‌م را که می بیند به حرف می آید
 - غرض از مزاحمت زنگ زدم برای شب جمعه شما و عروس خانم رو اینجا دعوت
 کنم.
 چشم هایم آنقدر از هم باز می شوند که حس کشیدگی مویرگ‌های چشمم را
 حس می کنم.
 باز هم گوینده خود اوست
 - پس ما منتظر تون هستیم دیگه !
 سعی می کنم به خودم مسلط باشم، قبل از این که این لباسی را که برش زده و
 دوخته بر تنم کند.
 ممنون از دعوتتون ولی متأسفانه ما نمی تونیم بیایم.
 هم زمان در را باز می کنم و وارد سالن می شوم نگاهم را روی کارمندان
 می چرخانم و روی کرانه ثابت نگه می دارم. نگاه او هم روی من است.
 یعنی قابل نمی دونین یه شب رو با من بگذرونین .
 کلافه به سمت اتاقم می چرخم و بعد از وارد شدن، در را پشت سرم می بندم.
 - شما لطف دارین ولی من ترجیح می دم این دعوت رو رد کنم.
 صدای نج گفتنش از پشت گوشی شنیده می شود
 - یعنی بیش از این اصرار...

اجازه نمی‌دهم جمله‌اش را کامل کند
- منت دار تون میشم اگه اصرار نکنید!

خدا حافظی بی حال و کسلش را می‌شنوم و محکم و بی تردید جوابش را
می‌دهم. گوشی را روی میز رها می‌کنم و دستی به پشت گردنم می‌کشم. خیس از
عرق شده‌ام. این زن چه فکری پیش خودش کرده بود؟ این که آنقدر توانایی دارد
که بتواند روابط را حسنه کند؟

تقه‌ای به در اتاق می‌خورد و با باز شدن آن، چهره‌ی کرانه در چارچوب نمایان
می‌شود.

- اجازه هست؟

لبخند بی حالی به شیطنتش می‌زنم

- بیا تو زبون نریز!

وارد می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد.

با نگاهش چهره‌ام را رصد می‌کند. دست به سینه به میز پشت سرم تکیه می‌دهم
و نگاهش می‌کنم. قدم زنان به سمتم می‌آید و در یک قدمی ام می‌ایستد.
نگاهش رنگ جدیدت می‌گیرد.

- چیزی شده؟

خنده‌ی کجی می‌کنم

- نه. یعنی مهم نیست.

لب زیرینم را با زبانم تر می‌کنم و ادامه می‌دهم

- لیدا بود! زنگ زده بود برای آخر هفته دعوتمون کنه!

کرانه در سکوت تماشا می‌کند و من خنده‌ی هیستریکی می‌کنم

- واقعاً چه خانواده‌ی صمیمی و خوبی! گرمای کانون خانواده بیداد می‌کنه!

کرانه متأسف خنده‌های عصبیم را تماشا می‌کند. جلوتر می‌آید. دو دستش را بالا
می‌آورد و دو طرف صورتم می‌گذارد

- ببین منو!

نگاه عاجزم را به چشمان پر مهرش می‌دوزم

- چرا که نه! همیشه یه راهی برای از نو ساختن هست!

عصبی سرم را در میان دستانش تکان می‌دهم

- مادر و برادر مو همیشه زنده کرد ؟

خواهرت که زنده است !

.....
چرا فکر نمی کنی این یه فرصت برای نزدیک شدن به اونه ! یه موقعیت خوب که می تونی با کمرنگ کردن کدورت ها، یه قدمی برای زندگی نیما و مهدیس برداری !

لحظه ای پلک هایش را روی هم فشار می دهد

- مسیحا تو خودت گفتی اگه نیما رد میشه به جرم رفاقتش با تو رد میشه، نه

عدم صلاحیتش ! چرا نمی خوای قبول کنی که باید به خاطر رفیقت، به خاطر

خواهرت و از همه مهم تر برای آرامش خودت این قدم رو برداری ؟

کلافه، درمانده و با سری که از شدت هجوم افکار مختلف در حال انفجار است، سر

تکان می دهم .

- نمی دونم کرانه باید فکر کنم !

فصل شصت‌ام

مهدیس با ذوق بشقاب کرانه را پر از میوه می‌کند
- کرانه تو که هنوز شربت و شیرینیت رو نخوردی ؟
کرانه کمی بر روی مبل کنار من جا به جا می‌شود
- ممنون می‌خورم ! مهدیس جان کافیه ! چه خبره این همه میوه ؟!
لیدا از مبل رو به رویی برای جواب پیش دستی می‌کند
- زیاده چیه عروس خانم ؟ ! نوش جونت .
سرش را به سمت من می‌چرخاند - مسیحا شما هم که هنوز هیچی میل نکردین
!
سری تکان می‌دهم و در حالیکه دست به سینه می‌شوم جواب میدم
- میل ندارم . ممنون !
ناباور صدای حاج محمد را می‌شنوم - میوه خوردن میل نمی‌خواد، به کم طلبکار
نبودن کافیه !
جمله‌اش را مزه مزه می‌کنم و جمله‌ای را که آماده کردم تا بگویم را هم !
« طلبکار بودن بهتر از حق به جانب بودن ! »
هر چند که جمله‌ی کرانه اجازه گفتن را از من می‌گیرد
- آقا جون ، خودتون چرا میل نمی‌کنید ؟
با سرعت سرم را به سمتش می‌چرخانم و او ادامه می‌دهد

- از مهدیس شنیدم خیلی دارو مصرف می کنید! فکر کنم میوه براتون خیلی خوب باشه!

حاج محمد لبخند کجی می زند

- از مهدیس شنیدی از زبون ریختن خوشم نمیاد؟

مغزم با سرعت پیام هشدار می دهد. صاف می نشینم و دستم را به دور دسته ی میل قفل می کنم- باز شما....

کرانه حرفم را به سرعت قطع می کند و با خوش رویی ادامه می دهد

- من برای شما زبون نریزم برای کی بریزم آقا جون! من که بابا ندارم! باید لوس

بازی هام رو بیارم پیش شما دیگه!

حاج محمد جا می خورد! واضح و علنی! اما خودش را از تک و تا نمی اندازد

- پس از اون دخترهای لوسی نه؟

کرانه ملیح می خندد و من آنقدر از رفتار طبیعی و پر آرامش شوکه ام که نتوانم دخالتی در بحثشان بکنم:

- تا دلتون بخواد! ولی خب چون حالا شما رو دارم قصد کنار گذاشتن این اخلاقم

رو ندارم!

حاج محمد چند دانه ی تسبیح می اندازد و چیزی نمی گوید. چهره ی متفکرش را

با گفتن این جمله مخفی می کند

- لیدا این قرص من که تموم شده بود گرفتی؟

لیدا خیار پوست کنده ای رو حلقه حلقه می کند و پیش دستی را در مقابل حاج محمد قرار می دهد.

می خواستم بگیرم براتون. میلاد داشت میرفت بیرون گفت میگیرم. الان رفته

دوش بگیره، اومد ازش سوال می کنم!

فکرم درگیر بودن میلاد در خانه میشود و دندان هایم از فکر روبه رویی با او، به

نیت خرد کردن یکدیگر بر روی هم فشار داده می شوند.

دست کرانه روی دستم می نشیند و این یعنی اینکه حواسش به من و دلیل خراب شدن حالم است.

خب عروس خانم تعریف کن! خوش میگذره؟

لیدادر حالیکه پا روی پا می اندازد؛ این را با خوش رویی می پرسد و خیره ی کرانه میشود. ممنون همه چی خوبه به لطف شما!

مهدیس هم وارد بحثشان می شود. کرانه یادم باشه بریم بالا هم اتاقم رو می بینی هم طراح های لباس عروسی رو که از مزون مامان دوستم دارم بهت نشون بدم! حالا که زوده مهدیس جان...

به به می بینم که جمعتون جمعه و بحث جشن و عروسی و این حرفاست! آنقدر محکم سرم را به سمت پله ها می چرخانم که گردنم رگ به رگ می شود. دستم را مشت و تمام تلاشم را می کنم که از چهره ام هیچ چیز معلوم نباشد. نگاهم روی میلاد که همانطور آستین هایش را تا می زند و پایین می آید، می نشیند. چشمانم را روی هم می گذارم تا خونسردی ام را حفظ کنم و با باز کردنش سعی می کنم عادی جواب بدهم

- مشکلی داری؟

استرس نگاه مهدیس و چهره ی نگران کرانه را نادیده می گیرم و دوباره می پرسم

- اینجا بحث جشن و عروسی! تو هم که جز مدعوین نیستی پس طبیعتاً نگران چی پوشیدنت نیستی! اگه مشکل دیگه ای هست می شنوم؟

میلاد با آرامش و تفریح کنان پله ها را پایین می آید.

- اونو باید نگران لباس باشه که قراره یه کت و شلوار مارک بکشه تنش و بی خیال اونایی که فرستاده سینه ی قبرستون رو تخت دامادی بشینه!

دستم روی پایم مشت می شود و می خواهم جوابش را بدهم که با صدای حاج محمد نگاهم به سمتش کشیده می شود.

- تمومش کنید! با جفتتونم

صدایی که جمله ها را پشت لبم محبوس می کند اما تاثیری بر دوئل چشمانمان ندارد.

اینجا خونه ی منه! حرمت داره! هر کس نمی تونه حرمت نگه داره خدا پشت و پناهش!

با صدای حاج محمد این دوئل نگاه‌ها هم برداشته می‌شود.
 - میلاد مگه قرار نبود امشب بری پیش صانعی! اینجایی چرا؟
 نگاه پر تمسخر میلاد سر تا پایم را از نظر می‌گذراند
 - چرا قرار که بود! منتهی من با اجازتون انداختمش برای فردا شب تا مهموناتون
 نبودنم رو پای بی ادبیم نذارن!
 از لای دندان هایم می‌غرم
 - فعلا که بودنت رو باید پای خیلی چیزا گذاشت!
 دست به جیب به میز نزدیک می‌شود. سری برای کرانه فرود می‌آورد
 - احوال زنداداش جدید؟
 نگاهش خالی خالی است و از نگاهش هیچ چیز نمی‌توان خواند. کرانه به تشکر
 کوتاهی قناعت می‌کند و صورتش را به سمت مهدیس بر می‌گرداند.
 جو سنگینی که حالا سنگین تر شده مورد رضایت لیدا و مهدیس نیست. این را
 می‌شود از نگاه هایشان به هم فهمید!
 اومم ... می‌گم شام ... می‌گم یعنی اگه گرسنه این، شام رو بیارم! هان کرانه جون
 ، مسیحا؟ گرسنه این؟
 من با اخم هایی که از شدت جمع بودن پیشانی ام را چروک انداخته؛ هیچ میلی
 برای جواب دادن ندارم. باز هم کرانه است که جور من را می‌کشد.
 هر جور میل خودتونه برای ما هم فرقی نداره لیدا جون!
 لیدا از جا بلند می‌شود - پس با اجازتون من تنهاتون می‌ذارم برای آماده کردن
 میز!
 لیدا به سمت آشپزخانه می‌رود. حاج محمد نگاهی به سمتم می‌اندازد.
 از اوضاع آژانست چه خبر؟
 من و میلاد هم زمان میبھوت نگاهش می‌کنیم. موشکافانه نگاهش می‌کنم و
 عادی جواب می‌دهم
 - خوبه!

بعد از کمی سکوت با تردید می‌پرسد

الان بلیط کربلا چنده؟

دست هایم را در هم قفل می کنم و روی پایم می گذارم. با زبان کمی لبم را اثر می کنم

برای شما هیچی!

شما از این بذل و بخشش ها نکن خواهشا!

ترسناک ترین نگاهم را حواله ی این به اصطلاح برادر بزرگتر می کنم. هنوز نگاه نگرفته ام که جمله ی حاج محمد شو که ام می کند.

ننوستم واضح واست جا بندازم که امشب باید بری جلسه ی صانع ی یعنی دقیقاً منظورم اینه که باید بری ولی الان اینو واضح بهت میگم تو بحثی که بهت مربوط نیست دخالت نکن!

میلاد خنده ی کج و پر تمسخری می زند

آره راست می گی به جای همینا خوب یادم دادی که یه گندی نزنم به زندگی دیگران وبعد با خیال راحت دست تازه عروسم رو بگیرم و ببرم توی همون خونه ای که زندگی همه ی آدماش رو به فنا دادم!

کلافگی ام را با برداشتن بشقاب میوه ام مخفی می کنم و مشغول میشوم. همه که مثل تو بلد نیستن چند تا چند تا زندگی بسازن!

کنایه ام را می گیرد و ابرویی بالا می اندازد. نه انگار ازدواج بد جوری بهت ساخته

صدای زنگ در حیاط کلامش را قطع می کند!

مهدیس به سمت آیفون می رود.

کیه؟

نمی دانم چرا ولی حس می کنم رنگش می پرد. به سمت ما می چرخد نگاهش از روی میلاد و حاجی گذری می کند و بعد از کمی مکث روی من، سرش به زیر می افتد؛ در را در سکوت باز می کند.

کی بود؟

نگاه مشوشش را به میلاد می دوزد و جوابی نمی دهد. کف دست هایش را با استرس روی هم می سابد و به سمت در می چرخد.

در سالن باز می‌شود و با مشخص شدن هویت فرد پشت در، سکوتی مرگبار تمام فضا را پر می‌کند.

نفس حبس و خشم عصیان می‌کند. قلبم برای کوبیدن هل می‌شود و پاهایم برای حمله کردن عجول. تمام تنم گر می‌گیرد و من به جای دیدن فرد شوکه شده و خیره‌ی روبه‌رویم، دختری را می‌بینم که به آغوشم پناه آورده و از عشق ممنوعه‌اش می‌گوید. دختری را که آمد، گریه کرد، اعتراف کرد و با هوسبازی‌اش همه چیز را به یغما برد. دختری که نابودم کرد و نابود کردنش از نظرم، اصلاً غیر منصفانه نبود!

خودش شوکه است. این را لرزش تن و نگاه بی‌قرارش فریاد می‌زنند! دستم را روی پایم مشت می‌کنم و هیچ تلاشی برای آرام کردن سینه‌ام که از شدت خشم بالا و پایین می‌شود، نمی‌کنم.

سر به زیر می‌اندازد و زیر لب چیزی شبیه سلام را زمزمه می‌کند. هیچ کس جز لیدایی که از داخل آشپزخانه خیره‌ی اوست جوابش را نمی‌دهد.

صدایش واضح نیست اما من از شنیدن نجوایش هم بیزار هستم. با تنفر سر می‌چرخانم و نگاهم قفل نگاه حاج محمدی میشود که موشکافانه من را زیر نظر دارد!

صدای بی تفاوت و خونسرد میلاد است که این نگاه‌های معنی دار را کات می‌کند. - اینجا چیکار می‌کنی؟

صدایش می‌لرزد، گویی جان می‌کند تا جواب بدهد. اومدم... اومدم لباس ببرم! میلاد از جا بلند می‌شود و به جای رفتن به سمت الهه، قدم زنان به طرف میز می‌رود و سیبی از روی ظرف بر می‌دارد.

- اونجا، اونجوری وایسی برات لباس نمیشه! بیا برو بردار و برگرد خونه‌ی مامانت! الهه با سری که بیشتر به زیر افتاده قدمی به عقب می‌گذارد. اوم... نه میرم بعدا میام!

و من با نگاه آتش گرفته‌ام متوجه نگاه زیر چشمی‌اش به سمت کرانه می‌شوم. قدم دیگری به عقب بر می‌دارد. خدا... خدا...

هیچ کس از این در بیرون نمی‌ره.

تمام سرها به سمت حاج محمد قاطع می چرخد.

- حالا که همه هستن؛ باید تکلیف این پرونده‌ی شیش ساله مشخص بشه!

بامکت، چیزی زیر لب زمزمه می کند و ادامه می دهد- شش ساله که همه ادعای بی گناهی کردن و نتیجه اش شده زن و بچه‌ی بی گناه من که زیر هزار من خاک خوابیدن! شش ساله که این دختر شده آواره‌ی خونه‌ی پدرش، چون نه میلاد طلاقش می ده نه درست باهاش زندگی می کنه! هر چی تا حالا سکوت کردم و اجازه دادم چهار تا جوون نفهم اینجوری زندگی رو به فنا بدن بسه! امشب تکلیف همه چی مشخص میشه تا این مسخره بازی تموم شه!

میلاد دهان باز می کند که چیزی بگوید که مهلتی پیدا نمی کند. حاجی انگشتش را به حالت تهدید بالا می آورد و تکان می دهد.

- مخالفی نشنوم من!

سرش را به سمت آشپزخانه می چرخاند: شماها هم بیاین بشینین! فعلا کسی توی این خونه شام نمی خوره تا من بگم! الهه تو هم بیا بشین!

تمام جمع ناراضی کاناپه‌ها را اشغال می کنند. از گوشه‌ی چشم متوجه نگاه کرانه می شوم. آنقدر درگیرم که سر نمی چرخانم تا حرف نگاهش را بخوانم. نمی دانم از اصرارش برای آمدن به اینجا پشیمان است یا نه؟ نمی دانم با دیدن الهه چه حالی دارد؟ من حالا هیچ نمی دانم! هیچ!

آنقدر از شرایط پیش آمده در حضور کرانه ناراضی هستم که زمان و توانی برای فکر کردن به غیر آن ندارم!

صدای حاج محمد بلند و قاطع به گوشم می رسد و من ناراضی از احتمال تکرار بی عدالتی‌ها گوش می کنم.

- امشب اینجا باید حقیقت معلوم شه!

نگاهش روی الهه می نشیند

- تکلیف زندگی تو هم باید معلوم شه! این برزخی که توش هستی دلخواه منم نیست!

تسبیحش را روی میز می گذارد، دست هایش را در هم قفل می کند، چهره‌ی تک تکمان را از نظر می گذراند و ادامه می دهد

- این وسط همه همه چی رو باختن! برنده نداشتیم، پس ادامه‌ی این اوضاع به نفع هیچ کس نیست!

نفسی می‌گیرد و چشم‌هایش را برای لحظه‌ای محکم باز و بسته می‌کند
- باید این پرده‌ی ابهام از روی مسائل کنار بره! هر چند که خیلی چیزها به حالت قبل بر نمی‌گردد اما حداقلش اینه جلوی خیلی چیزها رو میشه گرفت! مرثیه خونی ازتون نمی‌خوام، فقط می‌خوام وجدانتون رو قاضی کنید و همه چی رو همون جوری که هست تعریف کنین!

دستی به دور دهانش می‌کشد

- الهه تو بگو!

میلاد معترض می‌شود

- چی چی رو بگه بابا؟ همه چی واضحه! چیز برای گفتن وجود نداره!
حاج محمد چنان نگاهی حواله‌اش می‌کند که بلافاصله با سکوتش عقب نشینی می‌کند!

- منتظرم الهه!

الهه مضطرب دستی به شالش می‌کشد. رنگ صورتش به سفیدی می‌زند! دست‌های لرزانش را روی پاهایش می‌اندازد و در حال بازی با انگشتانش با سری که بیش از این نمی‌تواند به زیر بیفتد، می‌گوید
- خب من چی بگم آقا جون؟

- حقیقت رو! بدون یه کلمه کم و زیاد!

بغض به صدای لرزانش اضافه میشود و من کلافه از شنیدن صدایش؛ حالم زیر و رو می‌شود! این دختر برایم منفورترین است!

خب... خب... میلاد انتخاب بابام بود. همون... جوری که من انتخاب شما بودم!
اشک با سرعت از روی گونه‌اش راه می‌گیرد.

- نمی‌گم بد بود نه... ولی خب اصلاً... اصلاً به من توجهی نداشت. انگار... انگار اصلاً من رو نمی‌دید!

با دست لرزانش صورتش را پاک می‌کند. هر چند به ثانیه‌ای نرسیده باز هم

اوضاعش همان است.

.. مسی ... مسیحا نقطه‌ی مقابل میلاد بود!

حرارت از گردنم بالا می‌آید و من عصبی بالاترین دکمه‌ی پیراهنم را باز می‌کنم و باز هم به دلایل این زن نفرت انگیز گوش می‌دهم
.. مسیحا خوب بود. مهربون و دلسوز. من اون روزا کور بودم و فکر می‌کردم که محبت‌هایی که می‌کنه مختص منه! نمی‌دیدم که نازنین و مهدیس و بقیه بیشتر از من مورد لطفش.

خودم را روی کاناپه به جلو می‌کشم

- کج فهمی تو چه ربطی به من داشت زنیکه‌ی ...

به جای کامل کردن جمله ام، دستی به صورت گر گرفته ام می‌کشم و چشمانم را با حرص روی هم فشار میدهم.

الهه نگاهم نمی‌کند ولی گریه‌اش بیشتر می‌شود

- هر حرکتش رو اونجوری که خودم دلم می‌خواست تعبیر می‌کردم!

مسیحا همون جوری بود که من یه عمر حسرتش رو داشتم.

الهه با التماس می‌گوید

- آقاجون به خدا خودشم مقصر بود! همه‌ی کم کاری‌های میلاد رو با جون و دل جبران می‌کرد! حواسش به همه چی بود، حتی ... حتی چند بار به خاطر من تو روی میلاد وایساد و ازم دفاع کرد. آقاجون هر کی دیگه هم جای من بود دلش سر می‌خورد.

میلاد با تشر از جاش بلند می‌شود

- تمومش کن!

حاج محمد هوار می‌زند. آنقدر بلند که میلاد خشکش می‌زند.

چی رو تموم کنه! هان چی رو؟ همون تمومش کرده بود که همه مون سرمون تو برف گیر کرده بود دیگه!

سرش را بلند می‌کند و رو به حاج محمد، تند و تند سر تکان می‌دهد. به خدا آقاجون من نمی‌خواستم که این جوری بشه! فقط وقتی به خودم اومدم که

درگیرش شده بودم.

صورت گر گرفته‌ی کرانه و حاج محمد نگاهم را پر می‌کند. با دیدن یکی از آن‌ها، کمی بر جگر آب خنک پاشیده می‌شود و با دیگری دل می‌لرزانم! میلاد انگشتانش را با حرص داخل موهایش می‌فرستد. پوفی می‌کشد و سعی می‌کند با آرامش قانعش کند

- آخه پدر من گفتن این حرفا چه سودی داره؟ چی تغییر می‌کنه؟ مادرمون زنده میشه یا جوونمون بر می‌گرده؟

دست حاج محمد، آرام روی قلبش قرار می‌گیرد و صورتش در هم جمع می‌شود ولی همچنان با قدرت از موضعش کوتاه نمی‌آید

- فرقاش تو اون یه وجب جایی که من می‌خوام توش بخوابم! فرقاش توی اون لگدی که من قراره به گور بزنم! سودشم اینه که اون ور بتونم سر بلند کنم و تو صورت مامانت نگاه کنم!

پوزخند می‌زنم! آنقدر صدا دار که شنیده می‌شود! حاجی با دستی که همچنان روی قلبش است و چهره‌ای که به کبودی می‌زند رو به من می‌کند.

- اینا که این دختر میگه درسته؟ تو فهمیده بودی که چشمش دنبالت؟

تمام حرصم را با خنده‌ی معنا داری به نمایش می‌گذارم.

- عذاب وجدان بد دردی نه؟! ولی حیف که با عذاب وجدانت هیچی درست نمیشه!

صدایم را بالا می‌برم و نمی‌فهمم که با هر جمله ام، مرد رو به رویم بیشتر از هم می‌پاشد.

- با عذاب وجدانت بار گناهت سبک میشه؟ تویی که اون شب حتی حاضر نشدی

از من هیچ توضیحی بشنوی؟ فکر کردی الان با چهار تا جمله شنیدن و عادلاته

قضاوت کردن می‌تونی فراموش کنی که خودت زن و دو تا پسر رو از خونه

بیرون انداختی؟

صورتش سیاه شده اما مغز من آنقدر درگیر است که فراموش می‌کند پیام

هشدار بفرستد.

- پاشو جمع کن این سیاه بازی رو حاجی! آب ریخته شده رو نمیشه جمع کرد!

رو به الهه می‌کنم و با عصبانیت بیشتری می‌غرم. بعد از شش سال یادت افتاده
باید حرف بزنی که چی؟ امامان و داداش من برمیگردن؟! شش سال زندگی
خراب شده‌ی من برمیگرده؟!

صدای جیغ مهدیس جایی برای ادامه دادن نمی‌گذارد! حاج محمد با دستی که
هنوز بر روی قلبش قرار دارد گوشه‌ی کاناپه افتاده است!

فصل شصت و یکم

شیر حمام را می‌بندم. حوله‌ی تن پوشم را تن می‌کنم و از حمام خارج می‌شوم. نگاهم روی لباس‌هایم که کرانه روی تخت گذاشته می‌نشیند و بی‌خیال پوشیدن آن‌ها از اتاق خارج می‌شوم!

بوی قورمه سبزی نوید یک نهار خوب روز جمعه را می‌دهد.

در حالی که با کلاه تن پوشم سرم را خشک می‌کنم وارد آشپزخانه می‌شوم! کرانه بی‌خبر از حضور من جلوی گاز ایستاده و با فکری که مشخص است اینجا نیست؛ مشغول هم زدن محتویات قابلمه است.

دامن کوتاه سفید رنگش در کنار تاپ مشکی‌اش و موهای لختی که دورش را گرفته دقیقاً شبیه یک لقمه‌ی چرب و نرمش کرده که بو و رنگ قورمه سبزی را کمرنگ می‌کند.

دقیقاً پشت سرش قرار می‌گیرم. آرام دستم را به دورش می‌پیچم و با خم کردن سرم، بینی‌ام را مهمان موهایش می‌کنم. ترسیده هیینی می‌کشد و خودش را به عقب هل می‌دهد. با این کارش بیشتر در آغوشم جا می‌گیرد.

- این چه عادت بدیه که بی‌سر و صدا می‌ای و من رو می‌ترسونی مسیحا؟

به اعتراض می‌خندم

- بدتر از این نیست که آدم از زیر دوش گرفتن با آقاشون فرار کنه!

قاشق را روی بشقاب کنار قابلمه می‌گذارد و در آغوشم می‌چرخد. کف هر دو دستش را روی سینه‌ام می‌گذارد و با شیطنت ابرو بالا می‌اندازد. فرار؟ کی؟ من؟ یکی از ابروهایم بالا می‌پرد

- نه حالا که دقت می‌کنم می‌بینم انگار تو نبودی که فرار کردی! اونیه که فرار

کرد موهایش بور بود و هیكلش تو پرت‌تر بود. ولی عجب تیکه‌ای...

با نشستن مشتش بر سینه ام جمله ام نیمه کاره می ماند و قهقهه ام به هوا می رود.
هر دو بازویش را در دست می گیرم و سرم را درون گردن سفید و خوش بوییش
فرو می کنم.

نفس می گیرم. آنقدر عمیق که جای تمام سالهایی که سخت و با اکراه نفس
گرفتم پر شود.

- میگویم مهدیس زنگ زد!

جوابی نمی دهم. از جایم تکان هم نمی خورم!

سعی می کند که بینمان کمی فاصله بی اندازد. موفق نمی شود و ناچار در همان
حالت ادامه می دهد.

- انگار دیروز آخرین جلسه ی دادگاهی میلاد و الهه بوده. برای هفته ی دیگه نوبت
محضر دارن برای طلاق!

حال خوشم از شنیدن نامشان کمی کمرنگ می شود. سر بلند می کنم و در
حالیکه با نگاهم جز جز صورتش را از نظر می گذرانم، زیر لب زمزمه می کنم -
حرف خودمون رو بزن!

سر کج می کند و طبق معمول موهایش سر سره بازی به راه می اندازد! با دو
انگشت تکه ای از موهایش را در دست و به بازی می گیرم.
دستش را بالا می آورد و همانطور که با انگشت اشاره ابرویم را مرتب می کند، نجوا
می کند

- باشه حرف خودمون رو می زنیم. فقط ...

نفس کلافه ای میکشم و خسته از این فقط ها، اماها و اگرها می پرسم - باز کرج
چی شده که تو داری مقدمه چینی می کنی برای گفتن یه چیزی؟

انگشتش از روی ابرویم سر می خورد و با دست کوچکش یک طرف صورتم را می پوشاند.
- باور کن هیچی! اتفاق خاصی نیفتاده! فقط گفتم حالا که خودت رفتی دنبال

کارهای آنژیو آقا چون و وقت گرفتی بعد از عمل مستقیم بیارش اینجا! اینجوری
منم می تونم بهش برسم تا زودتر سر پا بشه!

با کمی مکث آب دهنش را قورت می دهد. باشه؟

فصل شصت و دوم

در سکوت به چشمان منتظرش نگاه می‌کنم! این دختر زندگی من را از بر است و باز هم خود را به آب و آتش می‌زند. دستم هنوز در گیر موهایش است و فکرم پیش شبی که در بیمارستان صبح شد!

حاج محمد را روی دست به بیمارستان برده بودم! حتی به فریاد زدن‌های میلاد که «صبر کن زنگ زدم اورژانس تا یک ربع دیگه می‌رسن» هم اهمیتی نداده بودم!

سکته‌ی قلبی‌اش با سرعت تشخیص داده شد و بخش مراقبت‌ها میزبان پدری شد که بعد از شش سال به شنیدن تمایل نشان داده بود! تمام شب را در محوطه‌ی بیمارستان راه رفتم و با خودم فکر کردم که از کجا به اینجا رسیدیم؟

پس آن خانواده‌های خوشبخت دوران فیلم‌ها کجا بودند؟ چرا در آن‌ها هیچ زن برادری شیفته‌ی برادر همسرش نمی‌شد؟ چرا آن‌ها جوان ناکام نداشتند و داغ مادر ندیده بودند؟ چرا وقتی پدرهای آن‌ها سکته‌ی قلبی می‌کردند از حرص زندگی فرزندشان بود؛ نه از کوتاهی و عذاب وجدان خودشان؟

تمام شب راه رفتم. گاهی دست در جیب سر در یقه ام فرو کردم و گاهی سر به آسمان بلند می‌کنم و در هر دو حال به یک چیز فکر کردم. «واقعاً چرا؟»

و جوابم فقط سکوت آن بالایی است! آن بالایی که این روزها گاهی سنگینی نگاهش را حس می‌کردم! می‌فهمیدم که گوشه‌ی چشمش به من است و من

شرمنده و با همه‌ی کم کاری هایم باز هم پر از توقع بودم!
حاج محمد مرخص شد. برگشت به خانه اش. در سکوت برگشت! سکوتی که دو هفته طول کشید! نه حرفی زد. نه اعتراضی کرد و نه چیزی پرسید. سکوت کرد و سکوت.

بعد از دو هفته با پیغام مهدیس من را به خانه اش دعوت کرد. تنها رفتم. تنها یک جمله پرسید و یک جواب شنید
- چیکار کنم که این شیش سال جبران بشه؟

- این شش سال جبران نمیشه! با سنجاق وصله به لحظه لحظه‌ی زندگی من!
گفتم و به قصد ترک اتاقش به سمت در رفتم. در باز نشده بود که صدایش میخکوبم کرد

- قراره وقتی از این در رفتی بیرون پشت سرتم نگاه نکتی؟
چشمهایم را روی هم فشار داده بودم و بعد روی یک پا چرخیده بودم، صورت دردمندش را از نظر گذرانده بودم و محکم جواب داده بودم- خونه‌ای که توش هنوز یادگارای مامان هست. پیانوی مهدیار است و یه خواهر تنها به اسم مهدیس هست رو نمیشه قیدش رو زد!
پیرمرد رو به رویم که هیچ شباهتی به مرد قدرتمند روزهای جوانی ام ندارد پر از عجز است.

- یعنی من برات قدر یادگارای مادر و برادرت هم نیستم که بهانه‌ی برگشتنت به این خونه باشم؟

لب هایم خشک و ترک خورده ام را تر می کنم و لبخند تلخی می زنم.
- شما همیشه پدری و برام پدر می مونی! هیچی نمی تونه و نمیذارم که این واقعیت رو کمرنگ کنه! حتی اگه تا دنیا دنیااست بینمون کدورت و دل چرکی باشه!

گفته بودم و از اتاقش بیرون زده بودم! با سرعت رفته بودم بلکه نگویم ولی تو به دل چرک من نگاه نکن، تو پدری کن! من کمت دارم! به اندازه‌ی تمام روزهای کودکی و جوانی ام کمت دارم.

فصل شصت و سوم

- مسیحا کجایی؟ چرا جواب نمی‌دی؟
به خودم می‌آیم. نگاه کرانه نگران خیره‌ی من است: می‌دونی چند بار صدات کردم؟
دستم را از روی بازویش بر می‌دارم و افقی بر روی پیشانی ام فشار می‌دهم -
ببخشید متوجه نشدم! چی گفتی؟
- می‌گم بابات رو از آنژیو مستقیم میاری اینجا؟
دستش را می‌گیرم و به سمت خودم می‌کشم - اکی!
لبخند روی لب هایش نقش می‌بندد.
- چیه قند تو دلت آب شد عروس پاچه خوار!
با میل سرش را روی سینه ام فشار می‌دهد: اوهوم! شاید با اومدن بابا طلسم زندگی اون دو تا هم باز بشه!
لبخند ناجوانمردانه لب هایم را طرحی می‌زند و دلم کمی سر به سر گذاشتن با این عروسک را می‌خواهد.
- کدوم دو تا؟
سرش را روی سینه ام بالا می‌آورد. چشم هایش شبیه دو تا پولکی درشت می‌شود و مژه هایش به پشت پلکش می‌چسبد.
- مسیحا حالت خوبه؟ تو نمی‌دونی من کیا رو میگم؟
به معنی ندانستن سر تکان می‌دهم.

- مسیحا صبح که من او مدم، نیما دم در بود. اونقدر نطقش کور بود که حس سلام و علیک کردنم نداشت!

لب هایش را روی هم فشار می‌دهد. خوب این مدت اونقدر درگیر حال آقاجون و تنش بین میلاد و الهه بودیم که هر بار این بنده‌ی خدا اومد حرفش رو بزنه که می‌خواد با خانوادش بیاد یه اتفاقی افتاد که خودش پشیمون شد!
- تو خودت همین الان حرف از آنژیو بابا و طلاق اون دو تا زدی به نظرت الان وقتشه؟! و قتشه؟! و قتشه؟! و قتشه!...

لب‌های وسوسه انگیزش را با چشم، هدف قرار می‌دهم!
- مسیحا ...

آنقدر وسوسه انگیز صدایم می‌کند که ذهنم یک کلاغ پر حسابی راه می‌اندازد! هر چه هست و نیست پر، کرانه می‌ماند و کرانه!

با یک حرکت بر روی شانه می‌اندازمش! به اعتراض، خنده و مسیحا مسیحا گفتنش اهمیتی نمی‌دهم و به سمت اتاق خواب می‌روم.

روی تخت می‌خوابانمش و بر رویش خیمه می‌زنم. در میان خنده هایش، بریده بریده می‌گوید. خیلی بدی! برای چی من رو آوردی اینجا؟

تمام عشقم را در نگاهم می‌ریزم و لب می‌زنم - به جاش تو خیلی خوبی! خیلی خوبه که هستی! ممنون کرانه به خاطر بودنت ممنون!

نگاهم می‌کند. نگاهش دل زیر و رو می‌کند. چه بی رحم است این دختر!

به جای جواب، هر دو دستش را پشت گردنم در هم چفت می‌کند و من را به سمت خودش می‌کشد! سرم را به پایین می‌برم و دنیا در همان لحظه متوقف می‌شود! من می‌مانم و او و دنیایی که رنگی رنگی است!

زندگی یعنی همین! همین که جای خیلی‌ها خالی باشد! خیلی چیزها هیچ وقت درست نشود ولی باز هم تو بمانی، بایستی و ادامه بدهی!!!

مهم نیست همه چیز آن طور که تو می‌خواهی نیست. مهم نیست که خیلی هم اوضاع وفق مراد نیست. حتی مهم نیست که حسرت بعضی چیزها تا همیشه ادامه دارد!

مهم این است که بدانی دنیا نمی‌ایستد تا تو برای از دست رفته هایت افسوس

بخوری!
حتی همدردی هم نمی‌کند! دنیا با سرعت غیر مجاز می‌رود و تو مجبوری که
همراهیش کنی! پس چه خوب که این همراهی با امید داشتن، تلاش و آرامش
باشد!

پایان

عادلہ حسینی
